

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



---

ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین، بیست و دومین  
بیست و سومین و بیست و چهارمین  
نمایشگاه بین المللی کتاب تهران

---

# بانوی اول

روایتی تاریخی - داستانی از زندگانی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه (س)

سید محمد تقی موحد ابطحی

انتشارات علمی و فرهنگی

چاپ نخست

تهران ۱۴۰۰

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
وضعیت فهرست‌نویسی  
عنوان دیگر  
موضوع  
موضوع  
شناسه افزوده  
شناسه افزوده  
شناسه افزوده  
رده‌بندی کنگره  
رده‌بندی دیویی  
شماره کتابشناسی ملی

موحد ابطیحی، سید محمدتقی، ۱۳۵۲ -  
بانوی اول: روایتی تاریخی - داستانی از زندگانی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه(س) / سید محمدتقی موحد ابطیحی؛ [برای]  
ریاست جمهوری، معاونت امور زنان و خانواده.  
تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۴۰۰.  
سی‌ویک، ۲۹۰ ص.: مصور، نقشه.  
۹۷۸-۶۲۲-۲۷۷-۰۷۸-۵  
فیبا  
روایتی تاریخی - داستانی از زندگی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه(س).  
خدیجه(س) بنت خویلد، ۶۸ - ۳ قبل از هجرت.  
خدیجه(س) بنت خویلد، ۶۸ - ۳ قبل از هجرت - داستان  
ایران. ریاست جمهوری. معاونت امور زنان و خانواده  
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی  
Elmi - Farhangi Publishing Co  
BP ۲۶/۲  
۲۹۷/۹۷۲۲  
۷۵۹۴۲۹۷

## بانوی اول

روایتی تاریخی - داستانی از زندگانی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه(س)

نویسنده: سید محمدتقی موحد ابطیحی  
ویراستار: ناهید گنجی  
طراح جلد: مسعود نجابتی  
چاپ نخست: ۱۴۰۰  
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه  
حق چاپ محفوظ است.

کلیه حقوق مادی و معنوی اثر متعلق به  
معاونت ریاست جمهوری در امور زنان و خانواده است.

اداره مرکزی:  
بلوار نلسون ماندلا، تقاطع حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲۵؛ تلفن: ۵۸۴۱۵  
کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳  
فروشگاه مرکزی (پرنده آبی):  
بلوار نلسون ماندلا، بین بلوار گلشهر و ناهید، ابتدای کوچه گلفام، پلاک ۷۲؛ تلفن: ۲۲۰۲۴۱۴-۳  
فروشگاه یک:  
خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصل دانشگاه تهران؛ تلفن: ۱۶-۶۶۹۶۳۸۱۵ و ۶۶۴۰۰۷۸۶  
فروشگاه دو:  
خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۳؛ تلفن: ۸۸۳۴۳۸۰۶-۷

elmifarahangi.ir

elmifarahangipub



ریاست جمهوری  
معاونت امور زنان و خانواده



انتشارات علمی و فرهنگی

## فهرست مطالب

مقدمهٔ نخست (معصومه ابتکار).....	هفت
مقدمهٔ دوم (رسول جعفریان).....	سیزده
پیشگفتار مؤلف.....	هفده
فصل اول: نگاه از آسمان به زمین.....	۱
فصل دوم: خانواده.....	۱۷
فصل سوم: آشنایی.....	۲۷
فصل چهارم: همکاری و شناخت.....	۴۱
فصل پنجم: یار در سفر.....	۵۵
فصل ششم: دل در گرو یار.....	۷۳
فصل هفتم: جبل‌المتین عشق و عقل.....	۸۳
فصل هشتم: تصنیف وصال.....	۹۷
فصل نهم: ایمان امین و اسلام عشق.....	۱۰۵
فصل دهم: مهبط وحی.....	۱۱۹
فصل یازدهم: نقش زنان در گسترش اسلام.....	۱۳۹

فصل دوازدهم: میلاد نور ..... ۱۵۷

فصل سیزدهم: استقامت ..... ۱۶۹

فصل چهاردهم: شهادت ..... ۱۸۵

فصل پانزدهم: شاهد آسمانی ..... ۲۰۵

پی‌نوشت‌ها ..... ۲۱۷

فهرست منابع ..... ۲۵۵

کتابشناسی بانوی اول، ام‌المؤمنین حضرت خدیجه (س) ..... ۲۷۱

## مقدمهٔ نخست

ساختن تصویر ذهنی درست، از زندگی زنان بزرگ تاریخ، به خصوص بانوان ممتاز در ادیان الهی، و بازگو کردن اندیشه‌ها، انتخاب‌ها و سبک زندگی آن‌ها برای مردم، و به خصوص جوانان امروز کار آسانی نیست.

البته خداوند متعال برای تحقق این مهم، زندگی پیامبران، خانواده‌های آن‌ها و شخصیت‌های جذاب و نورانی، و حتی شخصیت‌های منفی را به صورتی روشن، روان و دلنشین، در قالب قصص قرآنی روایت کرده است. این روش به قدری تأثیرگذار بوده، که گاه جزئیاتی از زندگی این شخصیت‌ها که در قرآن بیان شده، در ذهن و ضمیر کودکان، نوجوانان و جوانان نقش بسته، و در طول زندگی و در فرایند تفکر، تصمیم‌گیری و رفتار آن‌ها ایفای نقش کرده است.

شخصیت‌های برجسته و ممتاز ادیان الهی، الگوهای رفتاری تأثیرگذاری را در ابعاد مختلف زندگی برای بشریت به ارمغان

آورده‌اند. این تأثیرگذاری در مورد شخصیت‌های قرآنی (مانند آسیه (س) و حضرت مریم (س)) و شخصیت‌های صدر اسلام (مانند حضرت خدیجه (س)، حضرت زهرا (س) و حضرت زینب (س)) فرازمانی و فرامکانی تلقی شده، به گونه‌ای که ایشان الهام‌بخش انسان‌های سایر ادوار و جوامع بوده‌اند؛ انسان‌های موفق که توانسته‌اند در شکل‌گیری شخصیت محکم و مستقل جوانان ادوار مختلف مؤثر باشند.

پرداختن به شخصیت بانوی اول اسلام در این کتاب، از این رو بوده که ایشان با اندیشه، انتخاب و رفتار ممتاز خود، جان‌های شیفته را به سوی خویش خوانده و می‌تواند چون الماسی بر پیشانی تاریخ بدرخشد. اما متأسفانه غباری که بر اثر کم‌لطفی‌ها و کم‌تلفاتی‌ها بر این شخصیت ویژه تاریخ نشسته، مانع از انعکاس نورانیت این الماس درخشنده و بخشنده، و اثرگذاری شایسته و بایسته ایشان در میان جوامع شده است. دریغ که شخصیت و زندگی حضرت خدیجه (س) آن گونه که باید در تاریخ بررسی نشده، و در کتاب‌ها و مقالات، بیشتر به موضوعاتی همچون سن حضرت خدیجه (س) و ازدواج‌ها و فرزندان ایشان پرداخته شده و برای این پرسش مهم و تأثیرگذار پاسخ درخوری ارائه نگردیده که زندگی شخصی حضرت خدیجه (س)، پیش از ازدواج با حضرت محمد (ص) چگونه بوده است، که ایشان هم کفو حضرت محمد (ص) می‌شوند، پیش از دیگران به اسلام می‌گروند، و از مال و جان خود در راه گسترش اسلام می‌گذرند؟

آنچه در این نگارش جدید از زندگی بانوی اول اسلام اهمیت دارد، زاویه نگاه متفاوت در بیان واقعیت‌های تاریخی، و فراهم کردن امکان درک همه‌جانبه از زندگی حضرت خدیجه (س) برای آیندگان است.



در این کتاب تلاش شده، فاصله ذهنی و روحی مخاطب با بانوی اول اسلام کم گردد و شخصیت آسمانی آن حضرت به گونه‌ای معرفی شود که بتواند به عنوان یک الگوی رفتاری دست‌یافتنی، برای انسان زمینی امروز، قابل استفاده باشد. کتاب حاضر به استناد روایت‌های تاریخی، جهات متعددی از زندگی و شخصیت خدیجه کبری (س) را ترسیم می‌کند و با تنوع روایات از زندگی آن حضرت، سعی دارد تصویری جامع و چندبعدی از شخصیت ایشان ارائه دهد.

در این کتاب شخصیت حضرت خدیجه (س) به عنوان یک زن خودساخته، مستقل، فعال اقتصادی و اجتماعی موفق معرفی گردیده، که قبل از ازدواج با حضرت محمد (ص) و پیش از بعثت ایشان نیز، نمونه بارز مهربانی، انسانیت، مدیریت، مسئولیت‌پذیری، توجه به ایتم و مساکن بوده؛ شخصیتی که زنان و مردان مسلمان و غیرمسلمان عصر حاضر، که خواهان عزت و آزادگی هستند، به شدت به الگویی این چنینی احساس نیاز می‌کنند.

ایشان در مشی اقتصادی خود، الگوی تجارت حلال و پر برکت را با انجام محاسبات دقیق معاملات، سرمایه‌گذاری‌های هوشمندانه، رعایت امانتداری، توجه به انصاف و گذشت، لحاظ مسئولیت اجتماعی و استفاده از روش‌های مؤثر جلب عنایت الهی در توسعه اقتصادی دنبال کرده، و از این طریق به یکی از موفق‌ترین تاجران زمان خود تبدیل شدند.

بی‌شک، پرداختن به ابعاد شخصیتی بانوی اول اسلام، مورد توافق و احترام همه فرق اسلامی است و این امر می‌تواند به وحدت و همدلی امت اسلامی کمک کند. گسترش و تعمیق بررسی‌های محققانه و همه‌جانبه زندگی حضرت خدیجه (س)، پاسخ به جفایی است که تاریخ در حق زنان صدر اسلام و به خصوص بانوی اول

اسلام روا داشته است؛ تفکر ناصوابی که می‌خواهد از ایشان چهره‌ای منزوی و گوشه‌گیر در پرهیز و گریز از دنیا ترسیم کند؛ چرا که در دوران سرمایه‌داری، الگوهایی چون خدیجه کبری (س) باید با انسان معاصر فاصله گرفته و دست‌نیافتنی به نظر رسند، تا اثرگذاری آن‌ها ناممکن گردد.

از سوی دیگر امانتداری در نقل تاریخ و انعکاس شخصیت‌های متعالی، مستقل و آزاده، به نحوی که برای نسل حاضر قابل درک و ارتباط باشد دشوار است. اما چرا نسل‌های کنونی به نقل صادق تاریخ، درباره شخصیتی چون حضرت خدیجه (س) نیاز دارند؟ آیا به واقع چنین شخصیت‌هایی پیامی برای جهان معاصر دارند؟ و اگر دارند چگونه می‌توان این پیام را به نسل امروزی منتقل، و حتی آن را به موضوعی برای گفت‌وگو تبدیل کرد؟

اگر به این حقیقت برسیم که ویژگی اصلی بانوی اول اسلام، اندیشه، انتخاب و رفتار خوب، دقیق و در زمان مناسب در سراسر زندگی‌شان بوده است، آیا نباید این مهم را، نه تنها به دختران و زنان امروز، بلکه به تمامی بشریت عصر حاضر منتقل کنیم؟ در این بین پرسش مهم این است که چگونه باید خدیجه کبری (س) را به عنوان زنی که در همه زندگی توانست از ذهن فعال، دانش معاصر، نیت پاک، مشی صادقانه و مردم‌داری، در اندیشه، انتخاب و عملش برخوردار باشد، تصویر کنیم؟

حضرت خدیجه (س) در انتخاب اندیشه نیک، در گزینش دوستان و همکاران، در عرصه فعالیت‌های اجتماعی و اقتصادی و در گزینش همسر و ازدواج، سرآمد روزگار خود بود. وی در اوج سختی‌ها و مصائب، در کمک‌رسانی به هموعان، منحصر به فرد بود. تا پایان زندگی دنیوی‌اش بر سر عهد و پیمان خود با هدایت‌گر زمانه‌اش

حضرت محمد(ص) استوار ماند. خدیجه(س) صادقانه و مخلصانه ثروتش را پشتوانهٔ دین خدا و رسالت پیامبر(ص) قرار داد. او انتخاب کرد که در این مسیر، صبر و استقامت پیشه کند و تا پای جان در برابر ظلم و شرک بایستد و رضای خدا را با هیچ چیز جایگزین نکند.

او ظرفیتِ عظیم بالقوه‌ای را که در روح و جانش داشت، به فعلیت درآورد و توانست از چنگِ جهل، خرافات، فساد و حيله‌های ظلمانی و جادوی سیاه، مسیری از رشد و تعالی با عقل و شعور و خردورزی فردی و خانوادگی و اجتماعی را با عزت و آزادگی رقم زند.

در تاریخ، عموماً اسطوره‌ها و قهرمانان، چه زن و چه مرد، ابعادی از وجودشان پرننگ‌تر بوده است: یکی در عرصهٔ علمی یا فرهنگی، و دیگری در زمینهٔ انقلابی و مبارزاتی، و یکی دیگر در عرصهٔ اجتماعی یا اقتصادی و ... جلوه کرده است. اما شخصیتی که در عصر جاهلیتِ زرسالارانه، زورمدارانه، برتری‌جویانه، و در زمانهٔ سلطهٔ مردانه بتواند در همهٔ عرصه‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، تربیتی، مبارزاتی و خانوادگی، نشانهٔ آزادگی و انتخاب، حق‌مداری، آینده‌نگری و بی‌نیازی از غیر خدا باشد، بی‌شک شخصیتی استثنایی خواهد بود؛ شخصیتی که بتواند منش خود را از طریق حضرت فاطمه(س) و حضرت زینب(س) و ... در طول تاریخ بازتولید کند.

این کتاب البته مانند هر اثر تاریخی دیگری، با محدودیت‌های منابع قابل اعتماد، و پراکندگی و ناهمخوانی اطلاعات تاریخی مواجه بوده و امید است نزدیک‌ترین روایت به واقعیت‌های زندگی این شخصیت بزرگ تاریخ باشد. بانویی که با درایت و انتخاب‌های خوب خود، به مقام یاور و مشاور پیامبر خاتم(ص) رسید و همچنان که در قرآن کریم، مریم(س) و آسیه(س) نماد رحمت، و الگوی

پاکیزگی و انسانیت معرفی شده‌اند، حضرت خدیجه (س) نیز نمادی از زن توانمند، مستقل، فعال اجتماعی و فداکار است، که پایه‌گذاری و گسترش دین رسول‌الله (ص) را در شرایط ناممکن جزیره‌العرب ممکن ساخت.

امید است نوشتار حاضر در ایجاد درک صحیح و نزدیک به واقع از اندیشه و نحوه زندگی بانوی اول اسلام، حضرت خدیجه کبری (س) برای نسل معاصر مفید و مؤثر باشد.

معصومه ابتکار

زمستان ۱۳۹۹

## مقدمهٔ دوم

معمولاً وقتی از «تاریخ» بحث می‌شود، صورت خاصی از آن که گزارش وقایع است به ذهن می‌آید. در زمینهٔ تاریخ زندگی پیامبر (ص) یا آنچه اصطلاحاً «سیره» نامیده می‌شود، کتاب ابن اسحاق با عنوان سیره النبی، که اندکی بعد با ویرایش ابن هشام شهرت یافت، معروف‌ترین وقایع‌نامه در حوزهٔ سیرهٔ نبوی است. البته تحلیل‌های اندکی در آن هست، و به علاوه، برخی از گزارش‌های آن هم محل تأمل است. این روشی است که بعدها مسلمانان در گزارش وقایع دیگر دنبال کردند، اما این فقط یک شکل و البته شکل اصلی تاریخ‌نگاری اسلامی بود که می‌شود با عنوان وقایع‌نگاری از آن یاد کرد. نوعی وقایع‌نگاری که هدفش، واقع‌نمایی و پرده‌برداری از رخدادها و اتفاقات است.

البته دانش جدید تاریخ و مباحث فلسفی و روش‌شناسی تاریخ‌نگاری به ما می‌گوید که هیچ‌گاه، وقایع‌نگاری، هر مقدار هم خالص باشد، خالی از تحلیل و نگاه و نگرش و زاویهٔ دید نیست. نفس همان گزینش به معنای انتخاب نوعی نگاه است. به علاوه که وقتی یک «مسلمان»

تاریخ پیامبر خودش را می‌نویسد، دست به نوعی انتخاب و تحلیل زده است. با این حال، و به رغم همه این مسائل، وقایع‌نگاری برای مسلمانان اهمیت زیادی یافت و مورخان مسلمان در این باره عمر صرف کردند و آثار بسیار بزرگی خلق کردند؛ آثاری که بر اساس آن‌ها و با رعایت موازین علمی، می‌توان چهره صدر اسلام را نشان داد.

در ادوار بعدی، و البته از همان اوایل، بسیاری از عالمان و فرهیختگان و نیز کسانی که امور تربیتی جامعه را از طریق منبر و خطابه و تدریس و تألیف در دست داشتند، از این وقایع‌نامه‌ها، برای تربیت دینی مسلمانان استفاده کرده و لازم بود تا قالب‌های متفاوتی از وقایع‌نگاری را برای گزارش به سبک خود انتخاب کنند. استفاده از قدرت ادبی و هنری با همه محدودیت‌هایی که در دنیای اسلام داشت، توانست قالب‌ها و ژانرهای تازه‌ای را تعریف کند.

انتخاب قالب داستانی که آن هم صورت‌های مختلفی دارد، یکی از قالب‌هایی است که از قدیم رایج بوده و برای مخاطبانی از طیف‌هایی که شمارشان هم از قضا بسیار فراوان بوده، و اینان بیشتر عامه مردم بودند، سخت کاربرد داشته است. این که بتوان وقایع تاریخی را در یک قالب داستانی بیان کرد، الزاماتی را از لحاظ فنی و هنری و علمی می‌طلبد که جای بیان تفصیلی آن در اینجا نیست. از این سبک، هم باید استفاده کرد، و هم سخت باید مراقب بود. روشن است که سبک داستانی، نیاز به ارائه جزئیاتی دارد که تاریخ آن‌ها را برای ما گزارش نکرده، اما نویسنده می‌تواند با ذوق خود، نوعی فضاسازی مناسب برای این کار داشته باشد. همچنین در آثاری از این دست، آنچه مهم است جنبه‌های تربیتی آن از یک طرف، و پرهیز از افراط در استفاده از تخیل از سوی دیگر است، اما در حد معقول، استفاده از تخیل در این سبک، امری عادی و کار هنر می‌باشد و این مخاطب است که باید توجه داشته باشد که با چه نوع متنی

سروکار دارد. علاوه بر این بسیار روشن است که جامعه، نیازمند این سبک از تاریخ‌نگاری هم هست اما مهم رعایت موازین ادبی و هنری از یک سو و تحقیق در مسائل تاریخی تا حد ممکن از سوی دیگر و نیز حفظ شأن و حرمت شخصیت‌های مقبول و بزرگ تاریخ دینی ماست. در این کتاب با نمونه‌ای از این دست آثار سروکار داریم که با محوریت داستان زندگی حضرت خدیجهٔ کبری، سلام‌الله‌علیها، چیزی بین تاریخ و حکایت و شاید در تعبیر امروزین، نوعی روایت است. به دست آمدن این متن، تنها با مطالعه‌ای گسترده در وقایع‌نامه‌های صدر اسلام و نیز زندگینامه‌ها مقدور بوده و در خلق این قبیل آثار، هر مقدار که آن مطالعات عمیق‌تر باشد، می‌توان انتظار اثر بهتری را داشت. طبیعی است که توانایی‌های ادبی و هنری نویسنده، در ریختن آن رویدادها در یک قالب روایی و داستانی، نقش بسیار مهمی دارد.

آن مقدار که بنده از کتاب بانوی اول خواندم، حکایت از آن دارد که نویسنده تمام کوشش خود را برای ایجاد ارتباط میان خود و این روایت برقرار کرده و به علاوه آن را با عشق و دلدادگی نوشته است. از امتیازات این کتاب آن است که به رغم آن که اثری روایی و داستانی است، منبع بسیاری از رویدادها را نیز از منابع کهن در پایان آورده و این می‌تواند برای مخاطبی که دوست دارد مستندات برخی از وقایع را هم بداند، سودمند است.

امیدوارم نویسنده در همهٔ بخش‌ها این دقت را به کار گرفته باشد. طبعاً این مخاطبان هستند که با استقبال خود از این کتاب، می‌توانند اعتمادشان را به یک اثر داستانی در حوزهٔ دینی و بر محور بانوی اول اسلام نشان دهند.

برای نویسنده و ناشر آرزوی توفیق روزافزون دارم.

رسول جعفریان





## پیشگفتار مؤلف

### خدیجه خدیجه است

مطابق آنچه در آیه ششم سوره احزاب آمده، خداوند متعال همسران پیامبر(ص) را مادر مؤمنان معرفی کرده است: «النَّبِيُّ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ». بر این اساس بر تمامی مؤمنان لازم بوده و هست که برخی از احکام و وظایف فقهی و اخلاقی را که فرزند در مقابل مادر خود دارد، در ارتباط با همسران پیامبر(ص) رعایت کنند [۱]. و این ویژگی مشترک تمامی همسران پیامبر(ص) است. اما این جایگاه و ویژگی زنان پیامبر نسبت به دیگر زنان، نه صرفاً به سبب همسری پیامبر(ص)، بلکه به دلیل ایمان و رعایت تقوا و پرهیزگاری است؛ چنانچه در آیه سی و دوم همین سوره آمده: «يَا نِسَاءَ النَّبِيِّ لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ النِّسَاءِ إِنِ اتَّقَيْتُنَّ...» و این شرافت تا هنگامی برای این زنان باقی است که در اطاعت و تسلیم امر پروردگار باشند و به گناه آلوده نشوند [۲]. اما همان طور که در هر یک از عرصه‌های حیات برخی بر دیگران برتری دارند [۳]، در میان همسران پیامبر(ص) نیز می‌توان گفت

برخی بر دیگران برتری دارند؛ برتری‌هایی که تنها ناشی از تفاوت در ویژگی‌های اعتقادی، عاطفی و رفتاری آن‌هاست. برای مثال حضرت خدیجه (س) پیش از ازدواج با حضرت محمد (ص) از حنفاء مکه بودند و از شدت پاکدامنی به «طاهره» شهرت داشتند. در رسیدگی به فقرا و ایتم چنان کوشا بودند که به «ام‌الایتم» و «ام‌الصعاليك» (مادر بینویان) ملقب گردیدند. در صداقت چنان شهره‌خاص و عام بودند که به «صدیقه» معروف شدند و چنان اهل خیر و برکت رساندن به دیگران بودند که به ایشان «مبارکه» می‌گفتند. حضرت خدیجه (س) چنان موقعیت اجتماعی و اقتصادی ممتازی در مکه داشتند که به «سرور زنان قریش» لقب یافته، و تمامی اشراف و بزرگان مکه خواستار ازدواج با ایشان بودند. اما حضرت خدیجه (س) به دلیل اعتقادات دینی، آگاهی‌های اجتماعی و شناختی که از باورها، حالات و رفتارهای خواستگاران خود داشتند، به تمامی آن‌ها پاسخ منفی داده و از روی شناخت و آگاهی کامل، که حاصل زیر نظر گرفتن چندین سائله حضرت محمد (ص) بود، ایشان را به همسری خود انتخاب کردند. به گفته پیامبر در تفسیر آیه «وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَاجْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا» [۴] حضرت خدیجه (س) و دخترشان حضرت فاطمه (س)، به همراه حضرت علی (ع) و یازده امام دیگر، همگی مایه‌روشنی چشم پیامبر و پیشوا و حجت بر خلق بودند [۵]. علی‌رغم اینکه داشتن چند همسر برای اعراب مکه امری رایج و عادی قلمداد می‌شد، اما پیامبر اسلام (ص) در طول بیست و پنج سال زندگی مشترک با حضرت خدیجه (س)، هیچ همسر دیگری اختیار نکردند که این نشان از کفویت کامل پیامبر (ص) و حضرت خدیجه (س) دارد.

به واسطه شناختی که حضرت خدیجه (س) از حضرت محمد (ص) داشتند، بلافاصله پس از ازدواج، تمام ثروت خود را در اختیار ایشان

قرار دادند تا از آن در راه خدا و آزادی و رفاه بندگان خدا استفاده شود. ابن عباس که در تفسیر قرآن شاگرد پیامبر (ص) و حضرت علی (ع) بوده، در تفسیر آیه «وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنِي» [۶] می گوید خداوند به واسطه حضرت خدیجه (س)، پیامبر اسلام (ص) را به لحاظ اقتصادی در مکه غنی کرد [۷] و در حقیقت باید گفت دست خدا از آستین حضرت خدیجه (س) در آمده و پیامبر (ص) را ثروتمند و بی نیاز ساخته است. با بعثت پیامبر اکرم (ص)، حضرت خدیجه (س) پیش از دیگران ایمان آوردند. ایشان اولین مسلمان و اولین کسی بودند که با پیامبر (ص) به نماز ایستادند. حضرت خدیجه (س) مادر فاطمه زهرا (س) سیده نساء العالمین و دوازده امام (ع) هستند [۸]. از آغاز بعثت تا زمان رحلت شهادت گونه حضرت خدیجه، به خصوص در سه سال محاصره مسلمانان در شعب ابی طالب، ایشان تقریباً تمامی دارایی خود را در راه بقا و گسترش اسلام هزینه کردند [۹] و مصداق کامل کسانی شدند که خداوند درباره آن‌ها می فرماید: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ لَمْ يَرْتَابُوا وَجَاهَدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ» [۱۰].

به جز سوده (دختر زمعه بن قیس) که دو سال و چند ماه پس از درگذشت حضرت خدیجه (س)، یعنی چند ماه قبل از هجرت به ازدواج ایشان در آمد [۱۱]، دیگر همسران پیامبر (ص) در مدینه، و در زمانی که مسلمان‌ها اکثریت جمعیت مدینه را تشکیل می دادند، با پیامبر اسلام (ص) ازدواج کردند [۱۲] و در نتیجه هیچ کدام از آن‌ها با سختی‌هایی که در راه گسترش اسلام متوجه حضرت خدیجه (س) شد، مواجه نگشتند. این ویژگی‌ها گواهی است بر اینکه تنها حضرت خدیجه (س) در ویژگی‌های عقیدتی، حالات رفتاری و سلوک رفتاری کفو، هم‌تا و همانند پیامبر (ص) بودند و این امر دلالت بر فضیلت حضرت خدیجه (س) نسبت به دیگر همسران پیامبر اکرم (ص) دارد. با توجه به این ویژگی‌های ممتاز، به خوبی

این بیان مقام معظم رهبری معنادار می‌شود که «همسری پیامبر (ص) ارزشی مضاعف برای حضرت خدیجه (س) است» [۱۳].

علمای شیعه و بسیاری از دانشمندان اهل سنت نیز بر فضیلت حضرت خدیجه (س) نسبت به دیگر همسران پیامبر (ص) تأکید دارند. برای مثال ابن حجر عسقلانی (۷۷۳-۸۵۲ ه. ق)، به عنوان یکی از بزرگان علمای اهل سنت به استناد چندین روایت، از جمله اینکه «خداوند، حضرت خدیجه (س) را بر زنان امت اسلام برتری داد» [۱۴] یا «برترین زنان بهشت، خدیجه (س) و فاطمه (س) و مریم (س) و آسیه (س) هستند» [۱۵] بر این عقیده است که این نصوص در برتری حضرت خدیجه (س) صریح است و احتمال هیچ گونه تأویلی در آنها نیست [۱۶]. همچنین نقل شده است که روزی هاله (خواهر حضرت خدیجه (س)) از پیامبر اسلام (ص) اجازه خواست تا نزد ایشان بیاید. پیامبر (ص) از شنیدن این خبر خوشحال شدند و فرمودند: «بار خدایا! خواهر خدیجه (س) آمده است!» عایشه از خوشحالی پیامبر ناراحت شد و به ایشان گفت: «برای چه هنوز از پیرزنی که موهایش سفید بود یاد می‌کنید، در حالی که او از دنیا رفته و خداوند بهتر از آن را به شما داده است؟!» و پیامبر در پاسخ او فرمودند: «خداوند هرگز بهتر از او را به من نداده است» [۱۷]. در روایتی دیگر عایشه می‌گوید: «بر هیچ یک از زنان رسول الله (ص) به اندازه خدیجه (س) حسادت نکردم؛ پیامبر اکرم (ص) بسیار از او یاد می‌کرد. روزی به ایشان گفتم: چه قدر نام خدیجه را می‌برید؟ گویی در روی زمین غیر از او، زن دیگری وجود ندارد و پیامبر (ص) گفته مرا تأیید کردند» [۱۸].

در اینجا مناسب می‌بینم با الهام از بخش پایانی کتاب فاطمه فاطمه است [۱۹] اینچنین بنویسم: «خواستم بگویم خدیجه (س) همسر پیامبر (ص)، مادر فاطمه (س) و دوازده امام (ع) است، اما می‌بینم که

خدایچه(س)، همه این هاست و این همه خدیجه(س) نیست. پس ناگزیرم بگویم که خدیجه خدیجه است.» آری! فضیلت حضرت خدیجه(س) تنها در نسبت او با پیامبر اسلام(ص) و فاطمه زهرا(س) و دوازده امام(ع) خلاصه نمی شود؛ خدیجه(س) را باید ام الفضایل نامید و ویژگی های خاص، شخصی و مستقل ایشان را هم دید و باز گو کرد.

### دلیل ناشناخته ماندن حضرت خدیجه(س)

با توجه به موقعیت ممتاز حضرت خدیجه(س) در میان شیعیان و اهل سنت، این پرسش قابل طرح است که چرا شخصیت ایشان چنان که شایسته و بایسته بوده و هست برای جامعه و به خصوص برای زنان مؤمن و علاقه مند به فعالیت در عرصه های اجتماعی و اقتصادی ناشناخته مانده است؟ در یک بررسی اولیه عوامل متعددی را در این زمینه می توان مطرح کرد:

تأقبل از بعثت پیامبر(ص) حضرت خدیجه(س) به عنوان یک زن پاکدامن، ثروتمند، سخاوتمند، خیر، اندیشمند، نیک اندیش، راستگو و درستکار شناخته می شدند، اما جاهلیت حاکم بر فضای شبه جزیره عربستان که نگاه انسانی به دختران و زنان نداشت، مانع از آن شده بود که حتی زنانی مانند خدیجه(س) به خوبی معرفی شوند. پس از بعثت، نه تنها شخصیت حضرت خدیجه(س) تحت الشعاع رسالت پیامبر(ص) قرار گرفت، بلکه عوامل متعددی موجب شد که تلاش ها و از خودگذشتگی های حضرت خدیجه(س) در راه گسترش اسلام چندان دیده و باز گو نشود و در خاطره ها ثبت و ضبط نگردد، عواملی چون: جمعیت اندک مسلمانان در سه سال آغاز اسلام، سخت گیری های مشرکان مکه نسبت به ارتباط تازه مسلمانان با هم پس از دعوت علنی اسلام، هجرت بیش از هشتاد نفر از مسلمانان به حبشه در سال

پنجم بعثت و کاهش شدید جمعیت مسلمانان مکه، سه سال محاصره شدید اجتماعی و اقتصادی در شعب ابی طالب و در نهایت، رحلت شهادت گونه حضرت خدیجه(س) در سال دهم بعثت.

از سوی دیگر این فرضیه را نیز می توان مطرح کرد که رویکرد مردسالارانه برخی مورخان و برتری جویی های مذکرانه برخی فلاسفه و صاحبان فتوا باعث شده تا از زندگی زنان ممتاز و برجسته در طول تاریخ، و از جمله زنان بافضیلت پیامبر(ص) مانند حضرت خدیجه(س) یا ام سلمه که به تعبیر امام صادق(ع) پس از خدیجه(س)، بافضیلت ترین زن پیامبر(ص) بوده است [۲۰]، اطلاعات چندانی در تاریخ یافت نشود [۲۱]. در میان زنان پیامبر(ص) به نظر می رسد تنها استثنا عایشه است که کتاب های بسیاری در جهان اسلام درباره او نوشته شده و از این جهت باید در صدد تبیین استثنا بودن شهرت عایشه برآمد. در تحلیلی اولیه شاید بتوان دلیل شهرت عایشه را در میان اهل سنت چنین تبیین کرد: عایشه در روزهای آخر عمر پیامبر(ص) تلاش هایی برای زمینه سازی خلافت پدرش انجام داد. او همچنین با نقل مطالبی در فضیلت ابوبکر و عمر، به تثبیت خلافت آن دو یاری رساند [۲۲] و سپس با صدور فتوایی، نقش فراوانی در پیشبرد سیاست های این دو خلیفه ایفا کرد [۲۳]. دو خلیفه نخست نیز مستمری او را نسبت به سایر همسران پیامبر(ص) افزایش دادند [۲۴]. برای مثال عمر که معتقد بود عایشه محبوب ترین همسر پیامبر(ص) بوده، دو هزار درهم بیشتر از دیگر زنان پیامبر(ص) برای او مقرر تعیین کرد [۲۵]. عایشه در زمان عثمان نقش سیاسی بارزتری در جامعه اسلامی برعهده گرفت [۲۶]. در سال های نخست خلافت عثمان، عایشه به بیان مطالبی در فضیلت عثمان می پرداخت [۲۷]. اما در نیمه دوم خلافت، روابط این دو به تیرگی گرایید [۲۸]. سکوت عثمان در برابر فساد ولید بن عقبه (برادر ناتنی عثمان و والی کوفه) و ظلم هایی که در

حق عبد الله بن مسعود، عمار، ابوذر، جندب و سایر اصحاب پیامبر (ص) رواداشت و همچنین اشرافیت و قبیله‌گرایی عثمان زمینه را برای مخالفت عایشه با او فراهم آورد [۲۹] و در مقابل عثمان نیز از مقررری عایشه کاست و آن را برابر دیگر زنان پیامبر (ص) قرار داد [۳۰]. در ادامه عایشه به انتقاد شدید از عثمان در مسجد پیامبر (ص) پرداخت [۳۱] و عثمان نیز در پاسخ، او را به همسران نوح و لوط تشبیه کرد که به شوهرانشان خیانت کردند و وارد جهنم شدند. این بیان عثمان با واکنش شدید عایشه همراه شد و به مردم گفت: «أَقْتُلُوا نَعْتَلًا» [۳۲] فَقَدْ كَفَرُوا؛ او را بکشید که کافر شده است» [۳۳] و بدین سان عایشه در تحریک مردم برای قتل عثمان ایفای نقش نمود. ماه‌های بعد که عایشه برای حج عمره به مکه رفته بود، مطلع گردید که عثمان به قتل رسیده است [۳۴]. عایشه به سرعت به سمت مدینه راه افتاد تا در انتخاب جانشین عثمان نقشی داشته باشد، اما همین که خبر خلافت حضرت علی (ع) را به او رساندند، با ناراحتی به مکه بازگشت [۳۵] که این امر نشان از سابقه مخالفت عایشه با حضرت علی (ع) دارد [۳۶]. پس از آنکه طلحه و زبیر به مکه رسیدند، عایشه با نیروهایی از قبایل عرب، به سوی بصره به راه افتاد و ادعای خون‌خواهی عثمان را مطرح کرد [۳۷] و پس از تصرف بصره در برابر نیروهای امام علی (ع) صف‌آرایی نمود [۳۸]. جالب توجه است که وقتی عایشه به ام‌سلمه (همسر پیامبر (ص)) پیشنهاد همراهی در خونخواهی عثمان را داد، ام‌سلمه در پاسخ، به رفتار دوگانه او در کافر خواندن عثمان از یک سو و سپس شهادت دادن به مرگ مظلومانه او اعتراض کرد [۳۹].

در مجموع می‌توان گفت کتب تاریخی آن دسته از فضایی را که شیعه و سنی برای حضرت خدیجه (س) بر شمرده‌اند، درباره عایشه نقل نکرده‌اند و بر این اساس شاید بتوان گفت عایشه تنها به دلیل فعالیت‌های سیاسی پس از رحلت پیامبر (ص) که از سر ناآگاهی و تأثیرپذیری از

کسانی همچون مروان بن حکم (داماد عثمان که رفتارهای او یکی از عوامل خشم مسلمانان از عثمان بود) و ... در میان اهل سنت اهمیت یافته است. اما همان طور که پیش از این هم بیان شد، بسیاری از علما و بزرگان اهل سنت، به برتری حضرت خدیجه (س) نسبت به تمامی زنان پیامبر (ص) اعتراف دارند. همچنین باید اعتراف کرد که با توجه به آنچه از پیامبر اسلام (ص) و اهل بیت ایشان (ع) در ارتباط با عظمت حضرت خدیجه (س) به دست ما رسیده، می توان دریافت که شخصیت ایشان بسیار والاتر از آن است که در کتب تاریخی منعکس شده و شایسته است برای معرفی ابعاد مختلف شخصیت ایشان تلاش های تحقیقی و تبلیغی بیشتری انجام گیرد.

### ضرورت نگارش کتابی جدید در ارتباط با حضرت خدیجه (س)

با مروری بر کتب منتشر شده در پایگاه کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران [۴۰] می توان گفت که پیش از پیروزی انقلاب اسلامی کتاب مستقلی درباره حضرت خدیجه نگاشته نشده است. پس از انقلاب نیز علی رغم تأکیدهای امام خمینی (ره) و مقام معظم رهبری و دیگر مراجع، علما و مصلحان اجتماعی نسبت به جایگاه شایسته زن در عرصه اجتماع، انتظار می رفت که توجه به حضرت خدیجه (س) در عرصه کتاب افزایش یابد. با وجود این، طبق برآورد اولیه از پایگاه کتابخانه ملی، اولین جزوه فارسی درباره حضرت خدیجه (س) در سال ۱۳۵۸ در قالب ۸ صفحه و اولین کتاب فارسی با عنوان مستقل حضرت خدیجه (س) در سال ۱۳۷۳ در ۲۸ صفحه منتشر شده است. تا پایان سال ۱۳۷۹ تعداد کتاب های فارسی منتشر شده درباره حضرت خدیجه (س) به ۵ می رسد. اما از سال ۱۳۸۰-۱۳۸۹ بیش از ۳۰ کتاب و از سال ۱۳۹۰-۱۳۹۹ بیش از ۸۰ کتاب درباره حضرت خدیجه (س) تألیف یا بازنشر شده است و این



به خوبی نشان می‌دهد که توجه به شخصیت حضرت خدیجه(س) دهه به دهه در حال افزایش است. در سال‌های اخیر همچنین همایش‌های علمی متعددی در ارتباط با شخصیت حضرت خدیجه(س) در شهرهای مختلف، مانند تهران، قم، بندرعباس و بجنورد برگزار، و مقالات علمی بسیاری در آن ارائه شد که برخی از این مقالات در قالب مجموعه مقالات همایش منتشر گردیده است [۴۱].

با وجود این، می‌توان گفت این آثار چندان نتوانسته شخصیت حضرت خدیجه(س) را به مثابه الگوی زن مسلمان، متعهد و فعال در عرصه اجتماعی و اقتصادی، برای طیف گسترده‌ای از افراد جامعه به نمایش گذارد و برای معرفی بهتر حضرت خدیجه(س) به جامعه باید از ابزارهای کارآمدتری همچون زبان هنر بهره جست. در این میان به نظر می‌رسد اگر با رعایت ملاحظات فرهنگی و دینی، از تمامی ظرفیت‌های هنر هفتم (سینما) برای معرفی حضرت خدیجه(س) بهره گرفته شود، شاهد بالاترین سطح تأثیرگذاری در میان توده مردم خواهیم بود و امید است در سال‌های آینده شاهد ساخت فیلم سینمایی و سریالی در ارتباط با زندگی حضرت خدیجه(س) باشیم. اما تا آن زمان شایسته است از دیگر هنرها، از جمله موسیقی، نقاشی و نویسندگی برای معرفی بهتر حضرت خدیجه(س) بهره گرفته شود.

در میان حدود ۱۲۰ عنوان کتابی که در عنوان آن‌ها به حضرت خدیجه(س) اشاره شده است، تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها سعی داشته‌اند به قلمی روان و در قالبی داستانی زندگی حضرت خدیجه(س) را برای عموم خوانندگان به تصویر کشند. اما نگاهی به نوبت چاپ و مجموع شمارگان این کتاب‌ها نشان می‌دهد، قلم، سبک و محتوای این کتاب‌ها نتوانسته خواسته‌های مخاطبان را برآورده سازد. از سوی دیگر وقتی مشاهده می‌کنیم کتابی مانند کشتی پهلو گرفته، اثر استاد سید مهدی

شجاعی، از سال ۱۳۶۸ تاکنون توسط چندین ناشر، و در مجموع بیش از پنجاه [۴۲] بار منتشر شده و مجموع شمارگان آن تاکنون به هفت صد هزار نسخه رسیده است [۴۳] درمی یابیم که جامعه اسلامی، شیعی و متعهد و فرهنگی ایران علاقه مند آشنایی با چهره های برجسته دین، مذهب و فرهنگ خود است. باز هم امیدوارم که استاد شجاعی و دیگر نویسندگان زبردست، هنرمند و متعهد کشورمان برای ادای سهم کوچکی از وظیفه خود نسبت به مادرشان حضرت خدیجه (س) به این عرصه ورود پیدا کنند. نویسنده این سطور نیز پس از چندین سال مطالعه غیرمتمرکز و یک سال تحقیق متمرکز درباره زندگی حضرت خدیجه (س)، در صد برآمد تا هر چند با تأخیر بسیار، گامی بسیار کوچک و در حد توان اندک خود، در راه ادای دین به مادرش حضرت خدیجه (س) بردارد. باید اعتراف کنم که قدم برداشتن در چنین عرصه ای بسیار دشوار بود؛ زیرا از یک سو تاریخ در بسیاری از موارد ساکت بود، و در مواردی گزارش های تاریخی در تعارض با هم قرار داشتند. از سوی دیگر انتظار مخاطبان از روان بودن متن از پیش چشم دور نمی شد و از همه مهم تر عظمت شخصیت حضرت خدیجه (س) بود که نوشتن درباره ایشان را برای همچو منی دشوار می کرد.

### سبک نگارش کتاب

با توجه به نکات فوق و از آنجا که کتب تحقیقی در ارتباط با حضرت خدیجه (س) بسیار بود، شایسته دیدم کتابی به سبک تاریخی - داستانی به رشته تحریر در آورم. در این کتاب کوشیده ام تا جایی که مستندات تاریخی وجود دارد، از آن ها استفاده کنم و در جایی که متون تاریخی سکوت اختیار کرده اند، با استفاده از قرائن موجود، از خلاقیت خود بهره بگیرم و جایی که اختلاف نظر شدیدی بین مورخان وجود داشت

برای مثال در ارتباط با تاریخ تولد حضرت خدیجه (س)، از آن موضوع بگذردم و در مجموع گزارش تاریخی یکپارچه و جذابی از زندگانی حضرت خدیجه (س) برای مخاطبان مشتاق مباحث تاریخی از یک سو و علاقه مند به داستان از سوی دیگر ارائه کنم.

### مروری کلی بر کتاب

نام این کتاب را بانوی اول گذاشتم، از آن جهت که حضرت خدیجه (س) قبل از ازدواج با پیامبر (ص) به لحاظ موقعیت اجتماعی، اقتصادی و اعتقادی بانوی اول مکه بود. همچنین ایشان اولین همسر پیامبر (ص) بودند که بیست و پنج سال با ایشان زندگی کردند و در این مدت پیامبر (ص) هیچ همسر دیگری اختیار نمود. همچنین با توجه به روایات موجود که به برخی از آن‌ها در بند آغازین پیشگفتار اشاره شد، حضرت خدیجه (س) به لحاظ قدر و منزلت نیز اولین همسر پیامبر (ص) به حساب می‌آمد. علاوه بر این، حضرت خدیجه (س) اولین زنی بود که اسلام اختیار کرد و با پیامبر (ص) به نماز ایستاد و در راه گسترش اسلام در سال‌های سخت مکه بیش از هر زن دیگری نقش آفرینی کرد و به دلیل ثروتی که داشت، فرد اول در عرصه جهاد مالی در راه خدا محسوب می‌شود. بنابراین به حق ایشان را باید «بانوی اول» نامید.

کتاب حاضر در قالب پانزده فصل تدوین شده و هر فصل از زبان یکی از نزدیکان حضرت خدیجه (س)، مقطع و ابعادی از زندگی و شخصیت آن حضرت را در قالب داستانی کوتاه روایت می‌کند. طبیعی است از آنجا که زندگی و شخصیت حضرت خدیجه (س) در فصل‌های مختلف از زبان شخصیت‌های متفاوت روایت می‌گردد، برخی موضوعات در فصل‌های مختلف به گونه‌های متفاوت تکرار شود.

در فصل آغازین، موقعیت تاریخی، جغرافیایی، اقتصادی، فرهنگی

و دینی مکه از زبان جبرئیل امین بیان می‌شود تا ضمن اشاره به موقعیت ممتاز مکه، پیوستگی تاریخی نبرد دو جبهه حق و باطل از زمان حضرت آدم(ع) و حوا(س)، تا حضرت ابراهیم(ع) و هاجر(س) و اسماعیل(ع) تا حضرت محمد(ص) و خدیجه(س) و علی(ع) و فاطمه(س) و فرزندان آن‌ها نشان داده شود. وجه ارتباط جبرئیل با حضرت خدیجه(س) آن است که جبرئیل چندین بار حامل پیام سلام خداوند برای حضرت خدیجه(س) بوده است.

در فصل دوم خانواده حضرت خدیجه(س) از زبان یکی از خواهران ایشان به اختصار معرفی می‌شود.

در فصل سوم نشان داده می‌شود که آشنایی‌های شخصی و خانوادگی حضرت خدیجه(س) با حضرت محمد(ص) به پیش از ارتباط تجاری‌شان بازمی‌گردد. این داستان از زبان یکی از فرزندخوانده‌های حضرت خدیجه(س) روایت می‌شود.

فصل چهارم به همکاری تجاری حضرت خدیجه(س) و حضرت محمد(ص) در حدود بیست تا بیست و پنج سالگی اختصاص یافته است. این داستان از زبان یکی از دوستان حضرت محمد(ص) بیان می‌گردد که در روایتی از پیامبر آمده است وقتی با دوستم از بازار برمی‌گشتیم، خدیجه(س) با غذایی لذیذ به گرمی از ما پذیرایی می‌کرد. [۴۴]

سفر تجاری پیامبر به شام، به عنوان وکیل و نماینده حضرت خدیجه(س) نقطه عطفی در زندگی آن‌هاست که به ازدواج پیامبر(ص) و حضرت خدیجه(س) منتهی می‌شود. این مقطع از تاریخ، از زبان میسره (کارگزار حضرت خدیجه(س)) که در سفر به شام پیامبر(ص) را همراهی کرد، در فصل پنجم روایت شده است.

نقیسه یکی از دوستان حضرت خدیجه(س) است که در قضیه ازدواج حضرت خدیجه(س) با پیامبر(ص)، از ایشان در کتب تاریخی

پیشگفتار مؤلف / بیست و نه

یادشده است. داستان دل بستن حضرت خدیجه (س) به حضرت محمد (ص) از زبان ایشان در فصل ششم بیان شده است.

در میان خواهران حضرت خدیجه (س) هاله از همه مشهورتر است. او در ازدواج حضرت خدیجه (س) با پیامبر نقش داشته، پسر او (ابوالعاص) با زینب (دختر پیامبر (ص) و خدیجه (س)) ازدواج کرده و پس از درگذشت حضرت خدیجه (س)، پیامبر اکرم (ص) به یاد همسر مرحومشان بسیار به هاله احترام می گذاشتند. داستان ازدواج حضرت محمد (ص) و حضرت خدیجه (س) در فصل هفتم از زبان هاله روایت شده است.

در فصل هشتم مروری مختصر بر خاطراتی از دوران پس از ازدواج حضرت خدیجه (س) و حضرت محمد (ص) تا زمان بعثت، از زبان زید (پسر خوانده پیامبر و بزرگ شده در خانه حضرت خدیجه (س)) خواهیم داشت.

با اینکه پیامبر (ص) قبل از بعثت نشانه‌های بسیاری از الهام الهی را دریافت کرده بود، اما با اولین مواجهه آشکار و مستقیم ایشان با روح الامین و دریافت وحی، مسئولیت بسیار سنگین هدایت مردم و جامعه جاهلی بر عهده پیامبر (ص) گذاشته شد. حضرت خدیجه (س) و حضرت علی (ع) اولین کسانی بودند که اسلام آوردند و با ایشان نماز گزاردند. این بخش از تاریخ در فصل نهم از زبان پیامبر (ص) روایت شده است. با توجه به اینکه کتاب حاضر حول شخصیت حضرت خدیجه (س) تدوین شده است، در فصل دهم نقش حضرت خدیجه (س) در دعوت زنان مکه و سختی‌هایی که زنان تازه‌مسلمان در راه اسلام به جان خریدند، از نگاه اسماء (همسر جعفر بن ابی طالب) به نمایش درآمده است.

تولد حضرت فاطمه (س) یکی دیگر از نقاط عطف در زندگی مشترک پیامبر (ص) و حضرت خدیجه (س) است که این مقطع از زبان

حضرت خدیجه(س) در فصل یازدهم تقریر شده است. محاصره شدید اجتماعی و اقتصادی در شعب ابی طالب نیز یکی از سخت ترین مقاطع زندگی مسلمانها در مکه بود که در فصل دوازدهم از زبان ابوالعاص (خواهرزاده و داماد حضرت خدیجه(س)) شیوه مدیریت اقتصادی حضرت خدیجه(س) در دوران تحریم ترسیم شده است.

حضرت علی(ع) از کودکی تحت تربیت پیامبر(ص) و خدیجه(س) قرار داشت و پس از رسالت پیامبر(ص)، کلام وحی را به همراه معانی دقیق و عمیق آن در خانه وحی فراگرفت. خاطرات حضرت علی(ع) از روزی که به خانه پیامبر(ص) و خدیجه(س) آمدند تا زمانی که پیامبر(ص)، پیکر خدیجه(س) را به خانه ابدی این دنیای سپردند، در فصلی دیگر مرور خواهد شد.

سختی هایی که حضرت خدیجه(س) در راه گسترش اسلام به جان خریدند، به خصوص سه سال زندگی سخت در شعب ابی طالب و همچنین آزارهای مشرکان مکه پس از درگذشت حضرت ابوطالب نسبت به خانواده پیامبر(ص)، طاقت حضرت خدیجه(س) را طاق کرد و به وفات شهادت گونه ایشان منتهی شد. این مقطع از زندگانی حضرت خدیجه(س)، از زبان حضرت فاطمه(س) روایت شده است.

در واپسین فصل کتاب، یعنی فصل پانزدهم روح همیشه شاهد و ناظر حضرت خدیجه(س) مشاهدات خود را پس از عروج به آسمان بازگو می کنند و از انتظار خود برای ظهور منجی موعود و سر مستودع الهی سخن می گویند تا آرزوی دیرینه شان (گسترش عدل و ایمان در کل عالم) به دست فرزندشان امام زمان (عج) تحقق یابد.

برای اینکه نگاه و ذهن خوانندگان عزیز کتاب مغشوش نگردد، ارجاعات و توضیحات مربوط به مطالب هر یک از فصل های کتاب به

صورت جداگانه در پایان کتاب آمده است.

همچنین برای حفظ فضای روایت گونه فصول کتاب از درج درود و تحیات پس از اسامی معصومین پرهیز شده است.

در پایان از آنجا که به حول و قوه الهی و با استعانت از اهل بیت عصمت و طهارت (ع) مطالعات و تحقیقات نویسنده درباره حضرت خدیجه (س) ادامه خواهد داشت، از این پس، تا زمان تدوین و نشر ویراست دوم کتاب، نتیجه مطالعات و تحقیقات خود را در شبکه‌های اجتماعی با نام بانوی اول درج، و در حد و وسع خود به سؤالات خوانندگان کتاب و مخاطبان آن شبکه‌ها پاسخ خواهیم داد.

در پایان به استناد این آیه شریفه از قرآن کریم، يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرَّ وَجِئْنَا بِيضَاعٍ مُزَجَّاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَنَصَدِّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ [۴۵]، حضرت خدیجه (س) را خطاب قرار داده و به ایشان می‌گویم:

ای مادر عزیز! ما و اجتماعی که در آن زندگی می‌کنیم به انواع و اقسام گرفتاری‌های فکری، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی مبتلا شده‌ایم. اکنون متاعی بسیار ناچیز تقدیم حضور شما می‌کنیم و از شما تقاضا داریم، همان طور که در زمان حیاتان به مستمندان می‌بخشیدید، حال که در بارگاه الهی بسط ید یافته‌اید، احسان بی‌حدتان را شامل حال ما کنید؛ دست ما را بگیرید و از جاهلیت و زندگانی سختی که در آن گرفتاریم، نجاتمان دهید و به ما بصیرت و حیات طیبه مرحمت فرمایید.





## فصل اول

### نگاه از آسمان به زمین

از زبان جبرئیل روح الامین

روزی از خدا پرسیدیم: چه شد که آسمان‌ها و زمین و آنچه در آن‌هاست را آفریدی؟ و خدا پاسخ داد: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَعْرَفَ [۴۶]؛ گنجی پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس خلایق را آفریدم تا شناخته شوم.» و چنین بود که خداوند در شش دوره، ابتدا نوری [۴۷] را و سپس آسمان‌ها و زمین و ما ملائک و جنیان را آفرید [۴۸]. و ما ملائک و اجنه هزاران سال به عبادت خداوند مشغول بودیم تا آن که اراده الهی بر خلقت آدمی تعلق گرفت تا او را جانشین خود بر روی زمین قرار دهد، بسیاری از هم‌نوعان من، علی‌رغم ایمانی که به رحمان، رحیم، علیم و حکیم بودنِ پروردگار داشتند، خطاب به او پرسشی را طرح کردند، که از آن بوی نارضایتی و اعتراض، هر چند اندک به مشام می‌رسید: «آیا در زمین کسانی را می‌گماری که در آن فساد می‌کنند و خون می‌ریزند؟ در حالی که ما

همواره تو را تسبیح و تقدیس می‌کنیم؟!» [۴۹] خداوند که همواره رحمتش بر غضب او سبقت گرفته است [۵۰]، در پاسخ به پرسش اعتراض گونه ملانکه گفت: «من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید.» و ما ملانکه در انتظار بودیم تا بدانیم چگونه خلق موجودی که در بین آن‌ها کسانی اهل فساد و خون‌ریزی هستند، در مجموع با حکیم بودن خداوند و خیر مطلق بودن او سازگار است. چنین بود که آدم و حوا به دست قدرت خالق آسمان‌ها و زمین پدید آمدند و در بهشت الهی سکنی گزیدند، و اکنون من به عنوان ملک مقرب پروردگار می‌خواهم تاریخچه‌ای از این خلقت الهی را بازگو نمایم.

موجودی که ما می‌دیدیم قرار بود جانشین خداوند در زمین باشد؛ اما زمین پوشیده از آب بود و ما از خود می‌پرسیدیم چگونه قرار است آدمی بر زمین پوشیده از آب خلافت کند؟ تا آنکه حق تعالی اراده کرد و اولین قطعه از زمین سر از دل آب‌ها در آورد [۵۱] و از آن نقطه خشکی‌های زمین گسترش یافت [۵۲] تا زمین مستعد سکونت آدمی گردد.

سپس ما ملانکه با خود گفتیم آدمی که در بهشت زندگی می‌کند، چگونه می‌خواهد جانشینی خداوند را در زمین عهده‌دار شود و به آبادانی آن پردازد؟ چیزی نگذشت که شیطان به دلیل تکبر و برتری‌جویی‌اش از فرمان الهی سرپیچی کرد، و پس از هزاران سال عبادت، به دلیل سجده نکردن بر آدم، از درگاه الهی طرد شد [۵۳] و به عزت پروردگار سوگند خورد که آدم و حوا و فرزندان آن‌ها را تا جایی که بتواند گمراه کند [۵۴]. پس از این بود که شیطان دور افتاده از رحمت خداوند، آدم و حوا را به خوردن میوه درخت ممنوعه خلود و سلطنت زوال‌ناپذیر فریفت [۵۵] و موجبات هبوط آن‌ها را از بهشت فراهم آورد.

آری! آدم و حوا با اراده و اختیار خود کاری ممنوعه کردند که از نعمت و رفاه بهشتی که در آن، نه از گرما و سرما خبری بود و نه از

تشنگی و گرسنگی، محروم گشتند و هر یک در گوشه‌ای از زمین، تنها رها شدند. آن‌ها مدت‌ها درد تنهایی چشیدند و در درون خود گرایشی کهن را نسبت به هم‌نوعی که قبلاً با او بوده‌اند حس کردند و دریافتند وضعیت کنونی‌شان حاصل انتخاب از سر اختیارشان و عمل به اقتضای تصمیمشان بوده است. از این روی هر دو دل در گرو بازگشت به اصل و پیشینه خود داشتند.

در این لحظه ندایی درونی هر یک از آن‌ها را به سوی سرزمینی کشاند. در آنجا آدم و حوا، که هر دو از گوهر مشترکی خلق شده بودند و روح واحد خداوندی در آن‌ها دمیده شده بود، پس از مدت‌ها تنهایی و سرگردانی به هم رسیدند و هم را شناختند و با هم به عبادت از روی شناخت پروردگار پرداختند. از آن پس این سرزمین با نام عرفات شناخته شد و مؤمنان از نسل آدم، از هر نژاد، رنگ، زبان و سرزمینی، به یاد آنچه بر پدر و مادرشان در این سرزمین رفته است، در این سرزمین گرد هم می‌آیند تا همدیگر را بشناسند و دریابند که اختلافات ظاهری نباید مانع زیست مسالمت‌آمیز آن‌ها شود. روز بعد آدم و حوا در ادامه مسیر به سرزمینی رسیدند و در آن توقف کردند و باز به خود اندیشیدند تا خود را بهتر بشناسند و به شناخت بهتر خدای خود راه یابند و از قوانینی که بر احوال درونی‌شان و از جمله بر اراده و اختیارشان حاکم است، آگاهی یابند و خود را برای مبارزه با شیطنتهای نفس اماره و ابلیس رجیم و لشگریانش آماده کنند [۵۶] و از آن تاریخ آن سرزمین به مشعر شهرت یافت.

فردای آن روز، در ادامه مسیر و در یک فرسنگی شرق مکه شیطان چندین بار بر آدم و حوا ظاهر گشت تا آن‌ها را از رسیدن به مکه و توبه و بازگشت به سوی خداوند بازدارد و آن دو، هر بار به توصیه جبرئیل با پرتاب هفت سنگ ابلیس را از خود دور کردند. پس از آن جبرئیل

از آن‌ها خواست: «از خدایتان چیزی طلب و آرزو نماییدا!» و آن دوازده خدایشان بهشت را تمنا کردند و از آن موقع نام آن سرزمین مناسبت شد. سپس آدم و حوا به سمت مکه راه خود را ادامه دادند و در آنجا به امر خداوند اولین خانه روی زمین را بنا نهادند تا مردم این سرزمین مبارک را گم نکنند و برای عبادت پروردگار هدایتگر رو به سوی آن نمایند [۵۷]؛ خانه‌ای که به نام‌های مختلف مانند بیت العتیق [۵۸] (خانه کهن یا آزادشده)، بیت المعمور [۵۹] (خانه آباد) و بیت المحرم [۶۰] (خانه دارای حرمت) و بیت الحرام [۶۱] (خانه‌ای که انجام اعمالی در حدود آن حرام است) خوانده می‌شود. در هنگام ساخت خانه خدا ملائک سنگ سیاه با رنگه‌هایی زرد و قرمز از آسمان آوردند و آدم و حوا آن را در رکن شرقی خانه قرار دادند [۶۲] و پس از آن طواف خانه خدا را هم جهت با حرکت‌های چرخشی در طبیعت [۶۳]، از آن نقطه آغاز و در همان به پایان رساندند. تمام این اعمال سنتی شد برای فرزندان آدم تا نشان دهند مانند پدر و مادر خود فارغ از دیگر امور، به قصد تقرب به پروردگار عالم و توبه به درگاه او در این نقطه از زمین اعمالی را با عنوان حج انجام می‌دهند. [۶۴]

پس از انجام اعمال حج خداوند کلماتی را به آدم و حوا الهام کرد تا به واسطه آن توبه کنند [۶۵] و از آن پس ذکر شب و روز آن‌ها این بود که خداوند! ما به خود ستم کردیم و اگر تو ما را نیامرزی و مورد رحمت قرار ندهی، حتماً از زیانکاران خواهیم بود [۶۶]. در اجابت دعای آدم و حوا وقفه‌ای رخ داد و آن‌ها از خدای خود خواستند کوتاه‌ترین و سریع‌ترین راه توبه را به آن‌ها بیاموزد و خدا این کلمات را به آدم و حوا آموخت: اللَّهُمَّ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِيٍّ وَفَاطِمَةَ وَالْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ الْأَثْبَتِ عَلَيَّ [۶۷]؛ تا این کلمات از قلب آدم و حوا گذر کرد و بر زبانشان جاری شد، خداوند توبه آن‌ها را پذیرفت.

پس از آنکه آدم و حوا در کنار هم آرامش یافتند، از خدا پرسیدند: «خداوند! این اسامی که به واسطه آن‌ها توبه ما را پذیرفتی، چه کسانی هستند؟» پاسخ آمد: «آن‌ها همگی از نسل شمايند و اگر آن‌ها نبودند، خداوند آسمان استوار، زمین گسترده، ماه تابان، ستارگان درخشان، فلک چرخان و دریای روان را خلق نمی کرد [۶۸] پرسیدند: «آن‌ها کی و کجا به دنیا خواهند آمد؟» و پاسخی که دریافت کردند، چنین بود: «برخی در همین سرزمین که شما در آن سکنی دارید و برخی دیگر در سرزمینی دیگر». آدم و حوا از اینکه پدر و مادر چنین کسانی هستند به خود بالیدند و دریافتند چرا این سرزمین این قدر ارج و قرب دارد.

سالیان سال گذشت. آیینی که برای عبادت خدا، توسط آدم و حوا بنا گذاشته شده بود فراموش گردید تا جایی که اولین خانه‌ای هم که آن‌ها برپا کرده بودند، رو به ویرانی نهاد و از آن چیزی به جز آن سنگ آسمانی که نشانه‌ای بود، برای معدود مؤمنان زمین باقی نماند. تا اراده خداوند بر این تعلق گرفت که بار دیگر عظمت شهر و خانه خود را به بنی آدم که در سراسر زمین پراکنده شده بودند، بنمایاند. از این رو به ابراهیم خلیل الرحمان وحی فرستاد که هاجر و نوزادش را که خداوند در صد سالگی به او عنایت کرده بود، به وادی بدون آب و گیاه مکه بیاورد و آن‌ها را در این نقطه از زمین تنها بگذارد تا خاطرۀ تنهایی آدم و حوا در این منطقه تجدید گردد، اما این بار توسط مادر و کودک امتحان دشواری بود، اما ابراهیم و هاجر به خوبی از عهده این آزمون برآمدند. پس از رفتن ابراهیم، هاجر در جست‌وجوی آبی برای فرزند خردسال خود، هفت بار فاصله دو کوه صفا و مروه [۶۹] را هروله کنان پیمود و سرانجام ناامید از یافتن آب در این صحرای خشک، دست طلب به سوی خداوند بلند کرد و پروردگار رحیم آب را از زیر پای اسماعیل جاری ساخت تا به هاجر بیاموزد که اگر خواسته‌هایش را

تنها از او بخواهد، او از طریقی که هیچ گمان نمی کند خواسته اش را بر آورده می سازد. هاجر از خدا خواست این نقطه از زمین را مرکز توجه آدمیان قرار دهد. چیزی نگذشت که سکونتگاه هاجر و اسماعیل به محلی برای اطراق کاروانیان تبدیل شد، و هاجر و اسماعیل از راهی که تصورش را نمی کردند به نعمات و برکات بسیار رسیدند.

سال ها بعد که ابراهیم به مکه بازگشت، مأمور گردید تا با کمک هاجر و اسماعیل کعبه را تجدید بنا کند تا کاروانیان در این نقطه خدا را یاد کنند. پس از آن پروردگار کعبه از آن ها خواست خادمان خانه اش باشند و آن را برای عبادت مؤمنان پاکیزه گردانند و از مهمان های او به بهترین شکل پذیرایی کنند. ابراهیم در کنار همسر و فرزندش به وظیفه جدیدی که خداوند به آن ها سپرده بود مشغول بودند که ابراهیم در خواب دید فرزندش را قربانی می کند [۷۰]. او که پیامبر خدا بود و بارها پروردگار عالم در خواب با او سخن گفته بود، معنای این رؤیای صادقه را به خوبی دریافت. آزمون بسیار دشواری برای ابراهیم و هاجر و اسماعیل رقم خورد. پدر پیری که تمام موهای سر و صورتش سفید شده است، باید فرزندی را که در غیاب او به سن بلوغ رسیده و اینک انتظار می رفت عصای دستش باشد، تسلیم اراده الهی گرداند. خداوند اسماعیل را ذبیح خود خواسته بود. ابراهیم خود را تسلیم امر و اراده الهی می دانست، اما فرزندش را چه کند؟ زمانی که ابراهیم خوابش را با اسماعیل در میان گذاشت و نظر او را پرسید، اسماعیل به پدر گفت: «به آنچه پروردگارت از تو خواسته عمل کن که اگر خدا بخواهد مرا از صابران خواهی یافت» [۷۱]. ابراهیم و اسماعیل آماده برای تبعیت از امر خداوند راه بیابان در پیش گرفتند و هاجر تسلیم اراده الهی بر آستانه در ایستاد و قدم از قدم برنداشت، اما با هر قدم آن ها، یکی از موهای هاجر از تصور اتفاق پیش رو سفید گردید. در راه، شیطان رجیم چند بار در قالب انسان هایی دلسوز

بر ابراهیم خلیل الرحمان ظاهر شد تا او را از عمل به دستور الهی باز دارد؛ یک بار در قالب دلسوزی برای فرزند نوجوان، بار دیگر به بهانهٔ مادر دل شکسته و بار آخر با تشکیک در تأویل رؤیا؛ اما ابراهیم که پدر ایمان بود، هر بار با سنگ‌هایی، ابلیس را از خود دور کرد.

لحظاتی بعد ابراهیم سرِ اسماعیلِ دست‌وپا و چشم‌بستهٔ خود را بر زمین نهاد تا فرمان الهی را به جای آورد، اما ارادهٔ رحمانِ رحیم بر این تعلق گرفت که فلز سختی که سنگ خارا را به طرفهٔ العینی می‌شکافت، بر گلوی اسماعیل اثر نکند. آری! ابراهیم دل از اسماعیلش برید و خداوند به پاس تسلیمش، اسماعیل را دوباره به او بخشید. اسماعیل برای تحقق غایت آفرینش آسمان‌ها و زمین باید زنده می‌ماند و ذبح عظیم الهی به موعدی دیگر سپرده شد.

در سوی دیگر هاجر که از شدت غم پایش سست گردیده و در آستانهٔ در نشسته بود، چشمانش به دو نفری افتاد که به سوی خانه می‌آمدند. چشم هاجر از گریهٔ بسیار در فراغ اسماعیل دیگر سویی نداشت تا بتواند آن‌ها را از دور بشناسد. ابراهیم و اسماعیل نیز در نزدیکی خانه نتوانستند هاجر را بشناسند؛ زیرا در این یک ساعت، هاجر به اندازهٔ یک عمر پیر شده بود. آری! مکه سرزمین آزمون‌های بزرگ است. آزمون‌هایی که این سه تن از عهدهٔ آن برآمدند و توانستند در این نقطه از زمین پرچم توحید را برافرازند.

سال‌ها گذشت. مناسک حج ابراهیمی با اعمالی همچون توقف در عرفات و مشعر و رمی نماد شیطان، طواف خانهٔ خدا، سعی صفا و مروه و قربانی در میان مردم رواج یافته بود و در طول سال چندین بار تکرار می‌گردید، اما کسی نبود که روح و معنا و آموزه‌های توحیدی ابراهیم را تداوم بخشد. شیطان که این موقعیت را برای گمراه کردن مردم بسیار مناسب دید، بر آن شد تا سوگند خویش را برای اغوای مردم بار دیگر با

قدرت عملی گرداند. راهی که ابلیس برای گمراهی مردم از آن استفاده کرد این بود که به صورت آرام و در طول چند نسل، ابتدا صورت مناسک را حفظ کند و معنای آن را تغییر دهد و سپس رفتارهای جدیدی را همسو با این معنای تحریف شده در میان مردمان جا اندازد.

پس از ابراهیم، اسماعیل و نابت [۷۲]، قبایلی همچون جرهمیان و عمالقه قدرت را در مکه به دست گرفته و موحدان مکه در اقلیت واقع شدند. در میان کاروانیان تجاری که از شرق و غرب و شمال و جنوب در مسیر خود به مکه می آمدند تا خانه خدا را زیارت کنند، بت پرستانی هم بودند که بت های خود را به همراه می آوردند. این بت پرستان وقتی می دیدند در مکه عده ای به طواف خانه خدا و راز و نیاز با خدای خویش مشغول اند، آن ها نیز بت های خود را از میان باروبنه خویش خارج می کردند و به پرستش آن مشغول می شدند و کسی متعرض آن ها نمی شد. سال ها بعد آن ها که وضع مالی بسیار خوبی داشتند نمونه بزرگی از بت قبیلۀ خود را در کنار کعبه گذاشتند تا هر ساله خود و اهل قبیلۀ شان در هنگام گذار از مکه به پرستش آن پردازند. قبایل دیگر نیز از آن ها الهام گرفتند و هر قبیلۀ ای برای خود بتی در مکه گذاشت. قبایلی که موقعیت اجتماعی و اقتصادی بهتری داشتند، بتی بزرگ تر و محکم تر در داخل خانه خدا مستقر کردند و قبایل ضعیف تر، بتی کوچک تر در خارج خانه خدا. کار به جایی رسید که کعبه ای که در روزگار ابراهیم و اسماعیل نماد توحید بود، به بت خانه ای تمام عیار تبدیل گشت.

چنین بود که تنها پس از گذشت چند نسل از دورۀ ابراهیم بت شکن، اکثریت مردمان مکه بار دیگر بت پرست شدند. سعی صفا و مروه که قرار بود یادآور هبوط آدم و حوا و پس از آن تنهایی هاجر و اسماعیل و عنایت پروردگار به آن ها باشد، تبدیل شد به مسح و پرستش



دو بت که مشرکان می‌پنداشتند مسخ‌شده زن و مردی بودند که در کعبه مرکب گناه شدند [۷۳]. هر کس مطابق رسم و رسوم منطقه خود چیزی به مناسک توحیدی حج افزوده یا از آن کاسته بود. طواف برخی با دست و سوت زدن و رقصیدن همراه بود [۷۴]. در این میان برخی از قریشی‌ها به دلیل مجاورتشان با مکه خود را برتر از سایر اعراب می‌دانستند و می‌گفتند: «نَحْنُ أَهْلُ الْحَرَمِ، فَلَيْسَ يَنْبَغِي لَنَا أَنْ نَخْرُجَ مِنَ الْحَرَمَةِ، وَلَا نَعْظُمَ غَيْرَهَا كَمَا نُعْظُمُهَا، نَحْنُ الْخُمْسُ.» و به این ترتیب در مراسم حج امتیازاتی برای خود و منسوبان خود قائل شده بودند و استفاده‌کنندگان از این امتیازات را خمس می‌نامیدند. برای مثال آن‌ها در عین اقرار به مناسک و قوف در عرفات می‌گفتند: «ما اهل حریم و نباید از حرم بیرون رویم و غیر حرم را تعظیم کنیم» و زمانی که دیگر حاجیان در عرفه گرد هم می‌آمدند، اینان در اطراف حرم و قوف می‌کردند و شامگاهان به مزدلفه می‌رفتند [۷۵].

نزد آن‌ها اعتقادات مردم و مناسک دینی آن‌ها، تا زمانی که به موقعیت اجتماعی و اقتصادی آن‌ها می‌افزود یا دست کم چیزی از آن نمی‌کاست، مشکلی نداشت. از این رو در مکه، هم از پیروان دین حنیف ابراهیم حضور داشتند که عقاید و رفتار خود را نسل به نسل از حضرت ابراهیم به یادگار داشتند؛ هم کسانی که بر اثر ارتباط با مناطق اطراف به آیین یهود و نصاری پیوسته بودند. اما بت پرستی بیش از هر آیین دیگری در مکه رواج داشت و اشراف قریش با این وضعیت هیچ مشکلی نداشتند. تساهل با پیروان ادیان مختلف با نگاه صرفاً تجاری آن‌ها به آدمیان همسو بود.

اشراف قریش حتی حاضر بودند از طریق تحریف برخی از مناسک حج، راهی برای کسب درآمد و موقعیت اجتماعی بیشتر خود بیابند. برای مثال با ترویج این باور که لباسی را که با آن خانه خدا طواف می‌شود باید

صدقه داد، زمینه فروش یا کرایه لباس در کنار خانه را فراهم آوردند. در این میان عده‌ای هم که قدرت خرید یا کرایه لباس نداشتند، ترجیح دادند بدون هیچ پوششی خانه خدا را طواف کنند [۷۶]. اشراف قریش چنین صحنه‌هایی را می‌دیدند و بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشتند. مثال دیگر آنکه به حجاج خارج از مکه چنین القا کرده بودند که از غذای خارج حرم نباید بخورند و این بهانه‌ای شده بود برای فروش غذا و کسب درآمد. البته عده‌ای از بزرگان قریش، به تبع این سنت انحرافی، تجار ثروتمند دیگر مناطق را در ایام حج مهمان می‌کردند، که البته هدف آن‌ها از چنین ضیافت‌هایی کسب سود اقتصادی یا بهره اجتماعی بود، زیرا دیده نشد این عده برای فقرا و مستمندان هم سفره‌های آنچنانی بگسترانند.

عرب‌های ساکن در مکه و اطراف آن با طبیعت صحرا انس بسیار داشتند؛ تا جایی که خویی مانند طبیعت یافته بودند. گاه مانند طبیعت به شدت بخشنده بودند و گاه به سرعت و شدت حال عوض می‌کردند و خشونت می‌ورزیدند. در سرزمین خشک جزیره العرب هر کجا آبی بود، عده‌ای گرد آن زندگی می‌کردند و با هم هم‌پیمان می‌شدند تا از یکدیگر در برابر حمله دیگران محافظت کنند. بر این مبنای اساس زندگی آن‌ها بر سازمان عشیره‌ای و قبیله‌ای استوار بود و تمام هویت یک فرد بر اساس انتساب به یک قبیله تعریف می‌گشت؛ قبیله‌ای که همه قوانین آن را بزرگ ایشان تعیین می‌کرد. این سبک زندگی نتایج بسیاری را به همراه آورده بود، از جمله:

تعصبات قبیله‌گی: به این معنا که عرب بدون ملاحظه اینکه فرد درگیر نزاع از قبیله‌ای او ظالم است یا مظلوم، و حق با اوست یا با طرف مقابل، به دفاع از هم‌قبیله خود برمی‌خواست.

افتخار به آباء و اجداد و ابناء و اموال و خاطرات قبیله: تا جایی که برخی قبایل مانند بنی سهم و بنی عدنان به قبرستان می‌رفتند و بر سر

تعداد قبرهای قبیله یا بر سر تعداد اسب یا شتری که بر سر قبر مرده خود پی می کردند، به هم فخر می فروختند. تفاخر قبایل عرب نسبت به هم آن قدر اهمیت یافته بود که آن‌ها حتی پس از حج نیز که برایشان یک مناسک دینی به حساب می آمد، با سرودن اشعار و ایراد خطابه به حسب و نسب خود افتخار می کردند و گاه چنین تفاخرهایی به جنگ و خونریزی کشیده می شد.

هر چند فصاحت و بلاغت در شعر و خطابه و سخن در جزیره العرب به اوج خود رسیده بود، اما شعر و خطابه و سخنوری عرب نیز با خوی بادیه نشینی او تکامل یافته بود. اشعاری که گاه بسان نسیم سحری، لطیف و دلنواز بودند و صداقت و صراحت، سادگی و آزادگی و رأفت و رحمت در آن موج می زد و گاه چونان گردبادی سخت در کوه‌های سنگی، خشن می گردید تا قبیله مقابل را به زانو در آورد. شعر و خطابه و سخنوری عرب، تجلی گاه انحطاط اخلاقی، مفاسد اجتماعی، افتخار به آباء و اجداد، قتل، غارت، ترغیب و تحریض به جنگ و خونریزی، هجو، تمسخر و عشق بازی بود و هیچ نشانه‌ای از رشد فرهنگ و تمدن در آن دیده نمی شد. این در حالی بود که تبایعه در یمن و مندریان و غساسنه در شمال و ایران در شرق شبه جزیره با علوم متعدد، از جمله پزشکی، کشاورزی، دامپروری، سدسازی، ساختمان سازی، نجوم و ... آشنایی بسیار داشتند.

یکی دیگر از خصلت‌های ناپسند اعراب ساکن در شبه جزیره خشک و کم آبادانی عربستان آن بود که از طریق جنگ و غارت ارتزاق می کردند و برای اینکه در چنین جنگ‌هایی پیروز شوند به فرزندان خود از سنین کودکی جنگ و قتل و جنایت را آموزش می دادند.

زن در جاهلیت حاکم بر جزیره العرب هیچ مقام مستقلی نداشت، بلکه صرفاً شیئی تابع مرد، موروثی، قابل تملک و آزار و حتی قتل

بود. زن برای بیشتر اعراب تنها محل انتقالی بود که باید مردان قبیله را بزیاید. برخی اعراب دختران تازه به دنیا آمده را، برای دچار نشدن به ننگ و فقر و به دلیل عدم توانایی در جنگیدن و شمشیر زدن زنده به گور می‌کردند. مردان عرب زنان را همانند ابزاری می‌دیدند که می‌توان آن را با ابزار فردی دیگر عوض کرد، یا به صورت مشترک از یک ابزار استفاده نمود، یا از ابزار فردی دیگر در قبال پرداخت مبلغی استفاده کرد.

این غروب جاهلانه، ظهور ظالمانه، و جنگ‌های جبارانه همان بود که ملائک از خداوند بابت خلقت انسان سؤال کردند، هم‌نوعان من در آن روز دیده بودند که آدمیان در شهر مکه و اطراف خانه خدا چه خواهند کرد. و اینجا بود که اراده الهی بر این تعلق گرفت تا از یک سو پاسخ پرسش اعتراضی ملائک را بدهد و از سوی دیگر پیام توحید را از مکه طنین‌انداز گرداند و در سراسر عالم گسترش دهد. لذا خدا چنان کرد که عبدالله در مقابل قربانی صد شتر، تا پیش از تولد فرزندش زنده بماند؛ فرزندی که قرار بود خرافات پیوندخورده با دین حنیف ابراهیم را از میان بردارد و روح واقعی مناسک به یادگار مانده از زمان ابراهیم خلیل را در پیکر آن بدمد، تا مردم هبوط و مهجوری و سرگشتگی آدم و حوا، توبه آن‌ها و همچنین تاریخ ابراهیم و هاجر و اسماعیل را به یاد بیاورند و از آن درس بگیرند.

آنگاه که محمد در مکه به دنیا آمد، بت‌های کعبه موقتاً فرو ریختند تا زمانی دیگر او برای همیشه خانه خدا را از لوث بتان پاک نماید. اما محمد برای انجام این وظیفه دشوار به یار و یاور و همراه و مشاور امین و وزیر کاردانی<sup>۱</sup> نیاز داشت و اولین همراه محمد نیز به لطف پروردگار عالمیان،

۱. و کانت وزیر صدق لرسول الله فازرته بنفسها (مقدسی، مطهرین طاهر، البدء والتاریخ، ج ۵، ص ۱۰).

چند سال پیش، در همین شهر شگفت‌انگیز بطحاء به دنیا آمده و مقدرات چنان رقم خورده بود که خدیجه و محمد به هم برسند. اما همان طور که حرکت آدم به سمت مکه با ممانعت شیطان همراه شد و آدم به توصیه پروردگار عالم او را از خود دور کرد و همان گونه که ابراهیم برای انجام وظیفه، اسماعیلش را به قربانگاه می‌برد و شیطان سد راه او شد و ابراهیم با گوهر ایمان او را از خود دور کرد، خدیجه نیز هنگام حرکت به سوی محمد و رقم زدن آینده تاریخ، در برابر وسوسه خناسان جنی و انسی قرار گرفت، کسانی که وی را تشویق به ازدواج با ثروتمندان مشرک مکه می‌کردند و این خدیجه طاهره مطهره صدیقه مبارکه بود که با ایمانش در برابر این وسوسه‌ها مقاومت کرد و شیطان را از خود دور ساخت تا با هم گامی با محمد، فلسفه خلقت آسمان‌ها و زمین و جبل‌المتین ایمان را تحقق بخشند.

همراه دیگر محمد نیز که نه بسان محمد، بلکه نفس و جان محمد بود، چنین مقدر گردید که نه تنها در مکه، بلکه در خانه خدا به دنیا آید. هنگامی که درد زایمان به سراغ فاطمه بنت اسد آمد، او خود را به کعبه رساند و دست بر دیوار کعبه نهاد؛ چنانچه مریم بنت عمران به درخت خرما پناه برد. سپس فاطمه نظر به جانب آسمان افکند و گفت: «پروردگارا! من ایمان آورده‌ام به تو و به هر پیامبر و رسولی که فرستاده‌ای و به هر کتابی که نازل گردانیده‌ای و تصدیق کرده‌ام به گفته‌های جدم شیخ الانبیاء حضرت ابراهیم خلیل که خانه کعبه را بنا کرده است، پس درخواست می‌کنم از تو به حق این خانه و به حق آن کسی که این خانه را بنا کرده است و به حق فرزندی که در شکم دارم و با من سخن می‌گوید، ولادت او را بر من آسان سازی و مرا و او را از نیکان روزگار قرار دهی» [۷۷]. فاطمه بنت اسد از خدایش تنها انتظار زایمانی آسان داشت، اما خدا به پاس ایمان او و برای نمایش

عظمت فرزندی که در رحم داشت، او را از راهی که خود می‌خواست، به درون خانه فراخواند. دیوار کعبه شکافته شد و فاطمه به مهمانی سه شبانه‌روزی خداوند، در خاص‌ترین خانه او دعوت گردید و من و دیگر ملائکه مقرب پروردگار میزبان او در این مدت بودیم و از او با میوه‌ها و شربت‌های بهشتی پذیرایی کردیم؛ چنانچه از درخت خرماي خشکیده رطب تازه به دست مریم دادیم.

تفاوت مریم بنت عمران و فاطمه بنت اسد هنگام تولد فرزند در این بود که مریم از خانه خدا بیرون شد و فاطمه به خانه خدا دعوت گردید. علی پس از تولد، برای اولین بار چشمش را به روی محمد باز کرد و با زبان کودکی به وحدانیت خداوند و نبوت پسر عمویش محمد شهادت داد.

آری مکه شهر عجیب و باعظمتی است. در این شهر بود که خدیجه در دفاع از پیامبر زمانش، خود را سپر سنگ‌هایی قرار داد که شیاطین انسی به سوی پیامبر رحمت للعالمین پرتاب می‌کردند. در این شهر بود که فاطمه از مادرش آموخت چگونه با جسم و جان خود از ولی زمانش محافظت کند. در این شهر بود که فاطمه خاک و خون از سر و روی پیامبر خدا پاک کرد و به مقام ام‌ایهایی رسید. در این شهر بود که علی بی‌هیچ دلهره و اضطرابی در بستر پیامبر اسلام خوابید تا رسول الله را از شر شیطان‌های زمانه در امان دارد.

مکه همان جایی است که حسین که خود را فرزند محمد و خدیجه و علی و فاطمه می‌دانست بعد از ظهر روز عرفه بر دامنه جبل‌الرحمة در صحرای عرفات با گروهی از خانواده و پیروان در نهایت خاکساری و خشوع روی مبارک خویش را به سوی کعبه نمود و دست‌های خود را در برابر صورت گرفت و مانند مسکینی که طلب طعام می‌کند، خدای خود را چنان به زیبایی ستود که برای ما که ده‌ها هزار سال در بارگاه

الهی به عبادت و خدمت او مشغول بودیم نیز آموزنده بود. نواده محمد و خدیجه با دعای خود معنای واقعی عرفه و عرفات را تا ابد به خلاقیت نمایند. او که خود فرزند ذبیحین (اسماعیل و عبدالله) بود، در حج دیگری، پس از ایراد خطبه‌ای که یادآور خطبه‌های جد و جداهش و پدر و مادرش بود، از منای مکه به منای کربلا سفر کرد تا گامی را که ابراهیم خلیل و جد پیامبر برداشته بودند به مقصد برساند و معنای ذبیح الله را به زیباترین شکل خود برای موحدان عالم به نمایش گذارد. او در مرحله حلق و تقصیر حج ابراهیمی خود، نه ناخن دست یا موی سر، که در اوج ایمان به پروردگار سر خود، برادران، فرزندان و یاران خود را در راه خدا داد.

مکه همان جایی است که روزی که زمین و زمان و عالم و آدم آماده گردند، بقیه الله الاعظم به دیوار کعبه تکیه خواهد داد و خود را مهدی، فرزند محمد و خدیجه و علی و فاطمه و دیگر امامان پس از ایشان معرفی خواهد کرد و انتقام خون مظلومان تاریخ را خواهد ستاند و رسالتی را که خداوند از آدم تا خاتم بر عهده پیامبران و امامان و اولیای الهی نهاده بود محقق خواهد ساخت و زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد، چنانچه پیش از آن پر از ظلم و جور گردیده بود.





## فصل دوم

### خانواده

از زبان رقیقه

کوچک‌ترین خواهر حضرت خدیجه(س)

خانواده ما بسیار کم جمعیت‌تر از خانواده پدر بزرگم بود. پدر بزرگم (اسد، فرزند قُصی) در طول عمر طولانی‌اش هفت همسر اختیار کرد و فرزندان بسیاری داشت. اولین همسر او خالده، دختر هاشم بن عبد مناف بود که از وی سه پسر (نوفل، حبیب و صیفی) و یک دختر (رقیه) داشت. دومین همسرش ریطه دختر حُوَیرِث ثقفی بود که از وی تنها یک پسر (حویرث) باقی ماند. اسد از همسر سوم خود (نهیبه دختر سهید بن سهم) سه پسر به نام‌های عمرو، هاشم و مهشم داشت. همسر دیگر او بره دختر عوف بن عبید (مادر مطلب، حارث، عبدالله، ام حبیب و نسوه). پدر من (خوینلد) نیز تنها فرزند زهره (دختر عمرو بن حبتر) یکی دیگر از همسران اسد بود. نام مادر طالب و طلیب که از قبیله اوس بود و نام مادر خالد را به خاطر نمی‌آورم. البته بسیاری از عموها و عمه‌های من

در کودکی از دنیا رفتند. عموهایی که زنده ماندند و من از برخی آن‌ها خاطراتی دارم به ترتیب سن عبارت‌اند از: حارث، حویرث، حبیب، طالب، طلیب، مطلب، نوفل و عمرو و عمه‌های من نیز ام حبیب، رقیه، نافضه، ام سفیان، ام مطاع، عاتکه، بره، رقیه هستند.

پدر بزرگم از اشراف و سران قریش بود که در کنار دیگر سران مکه مانند عبدالمطلب، امیه بن عبدالمطلب و عبدالله بن جدعان به دیدار سیف بن ذی یزن پادشاه یمن رفتند [۷۸]. اسد از صاحبان مناصب کعبه نبود و تبار او نیز در حد تیره‌هایی مانند بنی‌هاشم و بنی‌امیه قرار نداشت. یکی از خاطراتی که مردم از پدر بزرگم نقل می‌کنند این است که او میان قریشیانی که با یکدیگر کدورت داشتند، آشتی برقرار کرده و بر این امر مصرّ و مصمّم بود، و از این رو به مُسَلَّم (سازش‌دهنده) لقب یافته بود [۷۹].

پدرم در جوانی فردی باهوش، سخاوتمند و بااخلاق بود و در تجارت نیز دستی داشت و به همین دلیل در بین برادرانش از موقعیت ممتازی برخوردار بود و پس از فوت پدر بزرگ، او به ریاست خاندان بنی‌اسد رسید [۸۰]. خویلد از همسر اول خود پسری به نام حزام و از همسر دوم خود پسری به نام نوفل داشت. پس از آن خویلد با مادرم (فاطمه) ازدواج کرد. نام پدر بزرگ مادری‌ام زایده (پسر الاصم) و نام مادر بزرگ مادری‌ام، هاله (دختر عبد مناف بن قصی) بود. مادرم در یکی از خانواده‌های شناخته‌شده مکه که از ثروت و امکانات زندگی مناسبی برخوردار بودند، رشد یافته بود و از موحدان مکه قلمداد می‌شد. از مادرم خاطرات اندکی دارم، زیرا خیلی زود او را از دست دادم. مادرم تنها یک برادر به نام قیس و او نیز تنها یک پسر داشت به نام عبدالله، که بعدها به ابن ام مکتوم شهرت یافت و در کودکی نابینا گشت. بنابراین من خانواده مادری کم جمعیت و خانواده پدری پر جمعیتی داشتم. پسر و

دختر عموها و پسر و دختر عمه‌های من عبارت بودند از: ورقه، عدی، و صفوان (فرزندان عمو نوفل)، حواء، دختر عمو حبیب، عثمان و مطلب (پسران عمو حویرث، اسود و ابو حیش (پسران عمو مطلب)، زهیر، امیه و هاشم (پسران عمو حارث)، بره (دختر عمه ام حبیب)، ربیع و ربیع (دختر و پسر عمه ام مطاع)، مبارک و صالح (پسران عمه نافضه)، صیفی، امیه، عتیق، زهیر (پسران عمه بره)، حکم (پسر عمه رقیه). عموها و عمه‌های دیگرم یا پیش از سن ازدواج فوت کرده، یا فرزندی نداشتند. خاطرات اندکی از عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها در ذهنم باقی مانده است. مثلاً به یاد دارم عثمان پسر عمو حویرث در جوانی از بت پرستی بیزار شد و مدتی به روش موحدان مکه عمل کرد و در نهایت پس از سفرهایی که به شام داشت، به کیش مسیحیان موحد درآمد [۸۱]. او همچنین در سفرهایش به شام، با بزرگان و درباریان روم ارتباط برقرار کرد و دوست داشت مانند جدش قسی، از طرف قیصر روم حمایت شود و بتواند بر جزیره العرب حکمرانی کند و مسیحیت را دین رسمی مکه گرداند. اما قریش به ریاست سعید بن عاص اموی و ولید بن مغیره مخزومی، با این امر مخالفت، و او را در این کار ناکام، و در نهایت با کوشش برخی درباریان قیصر او را مسموم کردند و کشتند [۸۲].

اما از ورقه بن نوفل خاطرات بسیاری دارم که بیشتر آن‌ها را هم از خدیجه شنیده‌ام. ورقه یکی از حکما و دانایان عرب بود [۸۳] و حتی برخی مانند خدیجه اعتقاد داشتند او عالم‌ترین فرد در مکه است [۸۴] ورقه عالمان زیادی از اهل کتاب را می‌شناخت [۸۵] و با آن‌ها نشست و برخاست و گفت‌وگو داشت. ورقه به زبان عربی و عبری تسلط داشت و به هر دو زبان می‌نوشت [۸۶] و این ویژگی بسیار ممتازی برای او بود. ورقه از بت پرستی و عقاید رایج در مکه بیزار [۸۷] و به مطالعه کتب ادیان مختلف روی آورده بود [۸۸]، تا از مجموعه آن‌ها راه و اندیشه

صحیح را به دست آورد. در سفرهایی که به همین منظور به مناطق مختلف از ایران و شام و حبشه و یمن داشت، در نهایت به مسیحیت موحدانه گرایش پیدا کرد [۸۹] و انجیل را به زبان عبری و عربی نوشت [۹۰]. هر چند به عقیده من بهتر است او را پیرو دین و آیین حنیف ابراهیمی بدانیم [۹۱]، زیرا او مانند بسیاری از حنفاء مکه، بت نمی پرستید، با قربانی حیوانات برای بتان مخالف بود و از گوشت قربانی شده برای بتان نمی خورد و با شراب خواری و ربا و زنا مبارزه می کرد [۹۲]. ورقه در نشست و برخاست‌هایی که با علمای یهودی، مسیحی و زرتشتی داشت و همچنین از مطالعه کتب ادیان مختلف، نه تنها دریافته بود که در دوره او پیامبر جدیدی در مکه ظهور خواهد کرد [۹۳]، بلکه نشانه‌های او را نیز از میان شنیده‌ها و خواننده‌های خود استخراج کرده بود [۹۴]. او همچنین بر این باور بود که این پیامبر، آخرین فرستاده خداست [۹۵]. از بستگان خود شنیدم که می‌گفتند روزی ورقه با دیدن نوری در پیشانی عبدالله، از خواهر خود خواست که با عبدالله ازدواج کند [۹۶]، تا پیامبر آخرالزمان از دامان او متولد شود؛ اما عبدالله نهایتاً به خواستگاری آمنه دختر وهب رفت و با او ازدواج کرد [۹۷].

خدیجه که ورقه را بسیار بهتر از من می‌شناخت، در کارهای خود با وی مشورت می‌کرد. از جمله خدیجه خاطراتی را که میسر از سفر تجاری محمد به شام برایش نقل کرده بود، برای ورقه بازگو کرده و او به خدیجه گفته بود: «اگر چنان که می‌گویی باشد، محمد همان پیامبر آخرالزمان است». همچنین خدیجه رؤیاهای خود را برای ورقه نقل می‌کرد تا او آن‌ها را تأویل و تعبیر کند.

عوام، خدیجه، هاله و من به ترتیب فرزندان خویلد از همسر سوم او (فاطمه) بودیم. برادرم عوام از همه ما بزرگ‌تر بود، بیشتر از همه نیز صاحب فرزند شد. برخی از فرزندان او عبارت بودند از: زبیر،

عبدالرحمان، سائب، مالک، عبدالله، حارث، صفوان، اصرم، اسدالله، بجیر، زینب، ام حبیب. خدیجه(س) که چند سال پیش از عام الفیل به دنیا آمد، در اوج زیبایی و اقتدار اجتماعی و اقتصادی بود که به محمد (فرزند عبدالله و نوهٔ عبدالمطلب) علاقه‌مند شد و با او ازدواج کرد و صاحب دو پسر (به نام‌های قاسم و عبدالله، که در کودکی فوت شدند) و چهار دختر (به نام‌های زینب، رقیه، ام کلثوم و فاطمه) گردید [۹۸]. هاله نیز با ربیع (پسر عبْدُ العَزْزِی و نوه عبْد الشَّمْس) ازدواج کرد و از او فرزندی یافت به نام لقیط (مشهور به ابوالعاص). ربیع خیلی زود از دنیا رفت و هاله و ابوالعاص با کمک‌های خدیجه زندگی خود را اداره می‌کردند. من نیز با عبد (پسر بجاد و نوهٔ عمیر بن الحارث) ازدواج کردم و صاحب دختری شدم به نام امیمه که با حبیب (پسر کعب و نوهٔ عتیر ثقفی) که تجار مشهور بود ازدواج کرد و به دمشق رفت و آن طور که خبر دارم زندگی بسیار خوبی دارند و صاحب سه فرزند به نام‌های نهديه، ام عیسی و زنیره شده‌اند.

در میان خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های تنی و ناتنی من چند نفر به امتیازات اقتصادی و اجتماعی بسیار خوبی دست یافتند. برای نمونه حزام سه پسر به نام‌های حکیم، خالد و هاشم داشت. حکیم (پسر بزرگ حزام) که ۱۲ سال قبل از عام الفیل به دنیا آمده بود، از ثروتمندان مکه و از اعضای دارالندوه به شمار می‌آمد و به خواهرم خدیجه نیز احترام بسیاری می‌گذاشت تا جایی که هر گاه از سفر تجاری بازمی‌گشت، پیش از همه نزد خدیجه می‌رفت تا هم هدایایی به او بدهد و هم خدیجه اولین خریدار اجناس او باشد. سال‌ها بعد فرزندان زیر (پسر برادرم عوام) شایع کردند که حکیم در کعبه به دنیا آمده است، اما من که عمهٔ او هستم می‌دانم که این خبر صحت ندارد.

در جنگ فجار آخر خانوادهٔ ما خسارت بسیار دید و در آن پدرم

خویند که پس از اسد ریاست بنی اسد را برعهده داشت، دو برادر (عوام و حزام که بزرگ‌ترین اعضای خانواده ما بودند) و پنج عموی من کشته شدند. باید اعتراف کنم که از دست دادن آن‌ها انسجام خانواده بنی اسد را با چالش شدیدی روبه‌رو کرد، اما خدیجه که در آن زمان قدم در راه موفقیت اجتماعی و اقتصادی گذاشته بود، توانست اوضاع خانواده ما را اداره کند.

پس از آنکه محمد به پیامبری مبعوث شد، اعضای خانواده ما مواضع مختلفی در برابر او گرفتند. یک عده اسلام آوردند؛ عده‌ای دیگر با محمد مخالفت کردند؛ و عده‌ای هم در مواجهه با اسلام ابتدا سکوت نمودند تا ببینند این آیین نوظهور چه آینده‌ای خواهد داشت. برای مثال زبیر، پسر برادر عوام، و همسرش صفیه (عمه محمد) از کسانی بودند که در آغاز دعوت پیامبر (ص) اسلام آوردند [۹۹]. او در اولین هجرت مسلمانان به حبشه حضور داشت؛ گویی پس از چندی در حبشه شایع شد که قریش به اسلام گرویده‌اند، بدین جهت بعضی از مهاجرین از جمله زبیر و صفیه به مکه بازگشتند [۱۰۰]. زبیر پس از هجرت پیامبر، با مادرش به مدینه هجرت کرد و در رکاب پیامبر با مشرکان جنگید [۱۰۱] و اندوه را از چهره پیامبر زدود [۱۰۲].

خواهرزاده‌ام ابوالعاص (پسر هاله) که در جوانی از تجار موفق مکه شده و با زینب خدیجه و محمد ازدواج کرده بود، در مکه اسلام نیاورد. ابوالعاص و زینب زندگی بسیار خوب و مسالمت‌آمیزی با هم داشتند. پس از اسلام آوردن زینب در همان آغاز اسلام، تجار بزرگ مکه به ابوالعاص بسیار فشار آوردند که زینب را طلاق دهد. آن‌ها حتی به وی گفتند که در صورت طلاق زینب کمک‌های مالی بسیاری به وی خواهند کرد؛ همچنان که به پسران ابولهب که رقیه و

ام کلثوم را طلاق دادند، کمک بسیار کردند. این یکی از روش‌های جاهلی بود برای اینکه نگذارند افراد از فرهنگ رایج زمانه فاصله بگیرند. اما ابوالعاص که زینب را بسیار دوست می‌داشت با آنها همراهی نکرد. ابوالعاص زندگی خانوادگی و اجتماعی و اقتصادی بسیار اخلاقی‌ای داشت و به لحاظ رفتاری خیلی شبیه تازه‌مسلمانانها بود. راستگو، درست کار، وفادار به عهد و امانت‌دار و تحت تربیت خدیجه، همه این اصول را در تعامل اجتماعی و مراودات اقتصادی خود به کار می‌بست. پیامبر نیز از ابوالعاص به نیکی یاد می‌کرد. اما اسلام برای اشراف مکه نه تنها یک اعتقاد، بلکه یک اعتراض اجتماعی نسبت به وضع حاکم در جامعه بود و در نتیجه پذیرفتن اسلام تبعاتی برای تازه‌مسلمانانها داشت. ابوالعاص نیز از ترس اینکه تجارت مکه تعاملات اقتصادی با وی را محدود یا حتی قطع کنند، در مکه اسلام نیاورد و همین امر موجب شد که او بتواند در سال‌های سخت محاصره در شعب ابی‌طالب مخفیانه برای مسلمانانها آذوقه بفرستد.

ابوالعاص در جمادی الاول سال شش قمری همراه با کاروانی از قریش از سفر تجاری شام بازمی‌گشت که میان آن‌ها و مسلمانان به فرماندهی زید بن حارثه درگیری رخ داد. برخی از کاروانیان قریشی گریختند و برخی دیگر پس از اسارت مسلمان شدند. اما ابوالعاص شبانه خود را به مدینه رساند و به زینب دختر رسول خدا پناهنده شد. پس از نماز صبح روز بعد، زینب خبر پناهندگی ابوالعاص را در مسجد به اطلاع پیامبر رساند و پیامبر پناهندگی زینب را پذیرفت و دستور داد اموال کاروان را به ابوالعاص بازگردانند و او را در اسلام آوردن آزاد گذارند. ابوالعاص در قبال این رفتار بزرگ‌منشانه اسلام آورد و به پیامبر گفت: می‌دانید که من سال‌هاست در مکه به صداقت و امانت‌داری

شهرت دارم و شما و خاله‌ام خدیجه نیز بارها مرا به خاطر این ویژگی‌ها ستوده‌اید. اگر در شرایطی که اموال مکیان در دست من است در مدینه بمانم، آن‌ها مرا و مسلمانان را به عدم صداقت و بی‌عهدی متهم خواهند ساخت. اگر اجازه دهید به مکه بازگردم و اموال را به صاحبانشان تحویل دهم و سپس به مدینه آیم. با شنیدن این کلام لبخند رضایتی بر لبان پیامبر ظاهر گردید و فرمودند: «الحق که دست‌پرورده خدیجه هستی!» ابوالعاص پس از تحویل اموال مکیان به مدینه بازگشت و زندگی خود را با زینب ادامه داد. زینب که در زمان هجرت به مدینه بر اثر حمله مشرکان مکه فرزندش (علی) را سقط کرده بود، در مدینه صاحب دختری شد که نامش را امامه گذاشتند [۱۰۳].

اسود (تنها فرزند برادرش نوفل)، عدی بن نوفل بن اسد، یزید بن زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد و عمرو بن امیه بن حارث بن اسد در مکه مسلمان شدند و جزء مهاجران به حبشه بودند. برخی دیگر از خانواده بنی اسد مانند عبدالرحمان بن عوام بن خویلد، سائب بن عوام و یزید بن زمعه بن اسود پس از هجرت به مدینه در رکاب پیامبر جنگیدند و در زمره شهدا قرار گرفتند. سایب بن ابو حبیب بن مطلب بن اسد و حویرث بن عباد بن عثمان بن اسد نیز جزء اسرای جنگ بدر بودند که پس از اسارت و دیدن رفتار پسندیده مسلمانان با اسرا اسلام آوردند. حکیم بن حزام و عبدالرحمان آخرین نفرات از خانواده ما بودند که پس از فتح مکه مسلمان شدند.

عبدالله بن حمید بن زهیر بن حارث بن اسد در جنگ احد و حارث بن اسد، زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد، حارث بن زمعه و عقیل بن اسود بن المطلب، عاص بن هشام بن حارث بن اسد و نوفل بن خویلد در جنگ بدر کشته شدند. پسر عمویم اسود بن مطلب نیز یکی از کسانی بود که پیامبر را مسخره می‌کرد و هر چه خدیجه با وی صحبت کرد



تا اگر مسلمان نمی‌شود، دست کم از رفتارهای غیر اخلاقی که در شأن خانواده‌ی اسد نیست دست بردارد، در او اثر نکرد.

در میان زنان خاندان بنی اسد، به جز خدیجه که حتی قبل از ازدواج نیز شیفته‌ی عقاید و رفتار محمد و پس از بعثت پیامبر اولین فردی بود که به او ایمان آورد و در راه گسترش اسلام، از جان و مال خود گذشت، من و دخترم امیمه و خواهرم هاله نیز در همان آغاز اسلام آوردیم. امیمه از روایان سخنان پیامبر بود. بسره و حواء از نوادگان عمویم نیز از کسانی بودند که در مکه با پیامبر اسلام بیعت و در زمره‌ی مهاجران به مدینه بودند.



## فصل سوم

### آشنایی

از زبان ام کلثوم

یکی از فرزندخوانده‌های حضرت خدیجه(س)

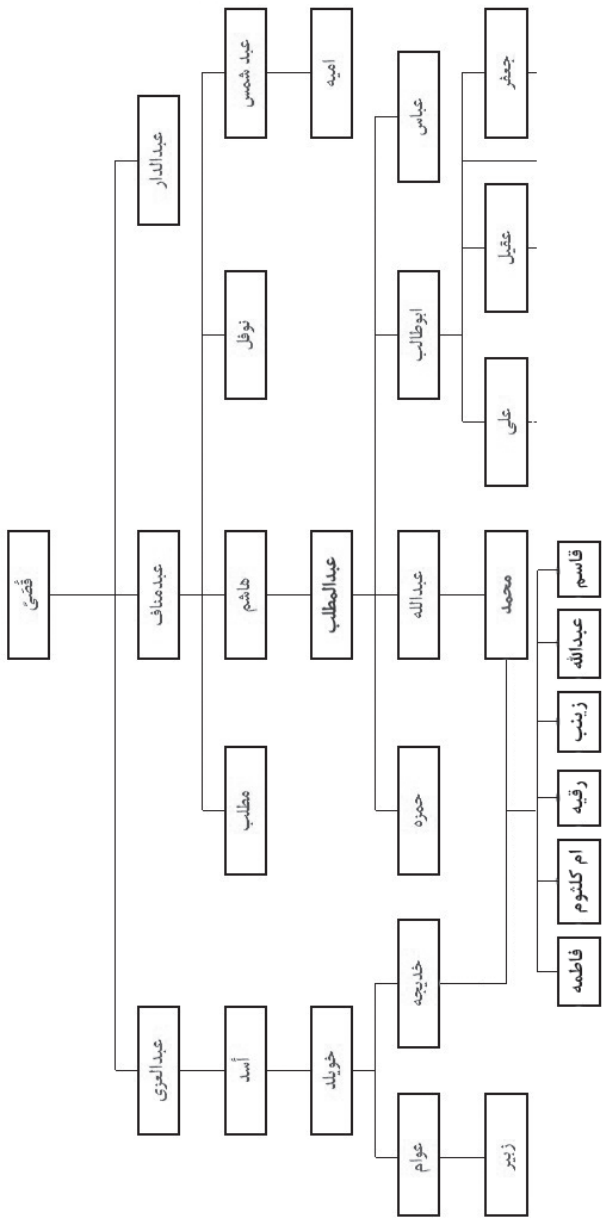
شب‌هایی که محمد به کوه می‌رفت تا همچون حنفاء مکه به عبادت خداوند پردازد، موقع خواب در کنار مادرم خدیجه می‌خوابیدم و از او می‌خواستم تا از خودش و خانواده‌اش برایم بگوید. خدیجه دختران و پسران بسیاری را به فرزندخواندگی پذیرفته بود؛ دختران و پسرانی که یا از نعمت پدر و مادر و خانواده محروم بودند، یا خانواده‌شان به دلیل فقر از عهده نگاهداری آن‌ها بر نمی‌آمدند. مادرانی هم بودند که در غیاب شوهرانشان، و از ترس اینکه دختران خردسالشان زنده به گور شوند، آن‌ها را به خدیجه می‌سپردند. همه ما به خدیجه مادر می‌گفتیم و به راستی که او در حق همه ما یتیمان و فقیران مادری می‌کرد [۱۰۴]. در آن زمان رسم بود که فرزندخوانده‌ها را به نام کسی می‌خواندند که آن‌ها را به فرزندی پذیرفته بود. زید بن حارثه را هم بنا بر همین

رسم، زید بن محمد می خواندند [۱۰۵].

خدیجه قبل از خواب معمولاً ساعت‌ها در تاریکی شب، به آسمان پرستاره مکه نگاه می‌کرد و برای من از چرایی شکل‌گیری آسمان‌ها و زمین می‌گفت. خدیجه باور داشت که این آسمان و زمین، و این ستارگان بی‌شمار، و این شب و روز، و این آدمیان متفاوت از لحاظ نژاد و رنگ و زبان، بی‌دلیل خلق نشده‌اند [۱۰۶]. او از خدای واحدی سخن می‌گفت که ابراهیم و اسماعیل، بناکنندگان خانه خدا که نسب خدیجه و محمد به آن‌ها می‌رسید [۱۰۷]، به آن اعتقاد داشتند.

شبی از مادرم خدیجه خواستم داستان آشنایی‌اش با محمد را برایم بگوید. تا نام محمد به زبانم جاری شد، خدیجه به وجد آمد، اما سعی می‌کرد از پاسخ دادن به پرسش من طفره رود. اصرار فراوانی کردم تا سرانجام خدیجه به سخن آمد و برخی از آنچه را که از کودکی درباره محمد دیده یا شنیده بود برایم بیان کرد. خدیجه می‌گفت: «تا مدت‌ها این شنیده‌ها و دیده‌ها، خاطرات پراکنده و گاه متعارضی بودند و معنای روشنی برایم نداشتند و من سال‌ها در تلاش بودم تا چنین خاطراتی را در چارچوب باورهای دینی خود معنادار سازم». از آن سال‌هایی که من شب‌ها پیش از خواب نزد مادرم خدیجه می‌خوابیدم، سال‌ها می‌گذرد و من تمامی خاطرات خدیجه و جزئیات آن را به یاد ندارم، اما سعی می‌کنم برخی از آنچه را در خاطرمان باقی مانده است و آنچه را که از زبان دیگران درباره آشنایی خانوادگی محمد و خدیجه شنیده‌ام، بیان کنم.

در آن سال‌ها مکه شهر کوچکی بود که در آن حداکثر سی قبیله و حداکثر هزار نفر زندگی می‌کردند [۱۰۸]، هر چند در ماه‌های حج و عمره که بازارهای تجاری در مکه و اطراف آن برگزار می‌شد، جمعیت آن افزایش چشمگیری می‌یافت. مردمان مکه به دلیل مناسبات



خانوادگی، اجتماعی و اقتصادی همدیگر را به خوبی می‌شناختند. محمد از خانوادهٔ بنی هاشم بود و خدیجه از خاندان بنی اسد. خاندان خدیجه و محمد در قُصی پسر کلاب به هم می‌رسیدند. به این شکل که خدیجه فرزند خویند، نوۀ اسد، نتیجۀ عبدالعزی و نبیرهٔ قصی بود و محمد نیز فرزند عبدالله، نوۀ عبدالمطلب، نتیجۀ هاشم، نبیرهٔ عبد مناف و ندیدهٔ قصی [۱۰۹]. عمۀ خدیجه (ام حبیب، دختر اسد و نوۀ عبدالعزی) مادر بزرگ آمنه (دختر وهب و مادر محمد)، و به عبارت دیگر مادر آمنه (برّه) دختر عبدالعزی بود [۱۱۰].

برای عرب نسب اهمیت بسیاری داشته و دارد و به همین دلیل علم انساب در میان اعراب بسیار معتبر و راهشگا و راهنما بوده و هست. بر این اساس اعراب از اجداد خود تا چندین نسل پیش تر اطلاعات دقیقی دارند. این نسبت‌های خانوادگی، مناسبات اجتماعی و اقتصادی آن‌ها را نیز تا حدود زیادی رقم می‌زند. طبیعی بود که محمد و خدیجه نیز جد مشترک خود (قصی) را خوب بشناسند و به سبب عقاید توحیدی و ویژگی‌های برجستهٔ رفتاری او به خود افتخار کنند.

قُصی فرزند کلاب و نوۀ مره، پیشوای قریش در مکه بود. او حدود ۱۶۸ سال پیش از عام الفیل در مکه به دنیا آمد. مادر او فاطمه (دختر سعد) بود. مادر قصی پس از وفات کلاب با ربیعۀ فرزند حرام (از طایفهٔ بنو عُدَره) که برای انجام دادن اعمال حج از شام به مکه آمده بود، ازدواج کرد. ربیعۀ، فاطمه و قصی شیرخواره را همراه خود به سرزمین اقوام خود برد. قصی تا هنگام بلوغ در آنجا ماند، سپس با کاروانی از حاجیان قُضاَعه، به مکه بازگشت [۱۱۱] و پس از چندی در مکه شهرت یافت و مناصب مهم مکه یعنی حجابت (پرده‌داری)، سقایت (آب دادن به حاجیان)، رفادت (اطعام قریش از طریق اموالی که جمع‌آوری می‌شد)، ریاست دارالندوه (مجلس مشورتی مکه)

و لخوا (پرچم‌داری جنگ) را بر عهده گرفت. پس از قصی، ریاست قریش و این مناصب در دودمان او باقی ماند. قصی به واسطه حضور چندین ساله‌اش در شام و آشنایی با همسایگان دریای سیاه و دریای مدیترانه موقعیت برجسته‌ای یافت و موفق شد در جنگ با خزاعه، از یاری و حمایت قیصر روم برخوردار شود [۱۱۲]. قصی سه پسر داشت با نام‌های عبد مناف (که محمد از نسل اوست)، عبدالعزی (که خدیجه (س) از نسل اوست) و عبدالله یا عبدالدار [۱۱۳].

قصی در دقت نظر، راست‌گویی، سخاوت و عفت برتر از مردم زمان خویش بود [۱۱۴] و به پروردگار یکتا ایمان داشت [۱۱۵] و از عبادت بت‌ها خودداری می‌کرد و مردم عرب را نیز از پرستش غیر خدا بازمی‌داشت [۱۱۶]. او به فرزندان خود می‌گفت: «هر کس فرومایه‌ای را بزرگ دارد، شریک پستی او گشته، و هر کس کار زشتی را نیکو پندارد، شریک زشتی آن شده است. اگر بزرگواری شما کسی را اصلاح نکرد، خواری‌اش را به او بنمایانید [۱۱۷]. دیگران را عزیز و محترم بدارید تا آن‌ها نیز با عزت و احترام با شما برخورد کنند. از خیانت بپرهیزند، زیرا در پیشگاه خدا سرزنش خواهید شد [۱۱۸]. از نوشیدن شراب اجتناب کنید، زیرا ذهن شما را فاسد می‌کند» [۱۱۹].

قصی ۸۸ سال قبل از عام الفیل در مکه در گذشت و پیکرش در دامنه کوه حجون به خاک سپرده شد. مردمان مکه که قصی را بزرگ می‌داشتند، تا سال‌ها قبرش را زیارت می‌کردند و پس از آن مردگان خود را در اطراف قبر وی دفن کردند و به این ترتیب دامنه کوه حجون به نخستین قبرستان محترم مکه تبدیل شد [۱۲۰].

دو قبیله بنی هاشم و بنی اسد به لحاظ تعداد نفرات نزدیک به هم بودند؛ هر کدام حدود ۵۰ نفر جمعیت داشتند؛ این در حالی است که هر

کدام از قبایل بنی مخروم و بنی امیه و بنی عامر بیش از ۱۵۰ نفر جمعیت داشتند [۱۲۱].

خاندان بنی هاشم در مکه از شهرت بسیاری برخوردار بودند. هاشم [۱۲۲] (جد محمد) و برادرش نوفل، به واسطه ارتباطاتی که پدر بزرگشان قصی با شام داشت و به تبع آن آشنایی خود آن‌ها با تجار آن منطقه، توانستند زمینه‌های گسترش تجارت مکیان را به شام و پس از آن به عراق، ایران، یمن و حبشه، یعنی مناطق محصور به دریای سیاه در شمال، دریای میانه در شمال شرق، دریای سرخ در شرق و خلیج فارس در جنوب فراهم آورند و از این جهت موقعیت ممتازی در مکه داشتند. عبدالمطلب، پدر بزرگ محمد، کلیددار خانه خدا بود و پس از احیای چاه زمزم مسئولیت آب دادن به زائران خانه خدا را نیز برعهده داشت. در داستان حمله ابرهه به مکه، عبدالمطلب به عنوان بزرگ این شهر با ابرهه گفت و گو کرد و به او گفت: «همان گونه که من از شترهایم محافظت می‌کنم، کعبه نیز صاحبی دارد که از آن محافظت خواهد کرد». این کلام عبدالمطلب اختطاری آشکار به ابرهه بود که با خدای کعبه به جنگ برنخیزد، اما ابرهه نه تنها به این اخطار توجه نکرد، بلکه آن را نشانه ضعف و ناتوانی عبدالمطلب قلمداد کرد و بدان واسطه به تمسخر بزرگ مکه پرداخت که همگان از نتیجه این بی‌توجهی و تمسخر آگاه‌اند.

اما اسد، پدر بزرگ خدیجه، هر چند در اداره کعبه سمتی نداشت، اما به چند دلیل در مکه شهرت یافته بود. یکی به این دلیل که اسد میان قریشانی که با یکدیگر کدورت داشتند، آشتی برقرار کرده بود و از این رو، مُسَلَّم (سازش‌دهنده) لقب یافته بود [۱۲۳]. یا زمانی که تُبَّع (حاکم یمن) به مکه حمله کرد تا حجرالاسود را به آن کشور منتقل کند، اسد با او جنگید و مانع تحقق خواسته تُبَّع شد. از این



جهت خاندان بنی اسد نیز در مکه شهرت داشتند [۱۲۴]. پدر خدیجه نیز شخصیت بزرگی بود که پس از درگذشت اسد سرپرستی خاندان بنی اسد را برعهده گرفت.

این دو خاندان در موارد بسیاری نیز با هم همکاری داشتند. برای مثال هر دو در حِلْفُ الْمُطَيِّين [۱۲۵] و حلف الفضول [۱۲۶] حضور داشتند. در برخی جنگ‌ها نیز با هم متحد بودند [۱۲۷]. هر دو با حفر چاه در مکه، به مردم آب‌رسانی می‌کردند [۱۲۸]. این مناسبات، علاوه بر ارتباطات مرسوم خانواده‌ها در مکه، زمینه‌ساز ارتباط خاص دو خانواده بنی هاشم و بنی اسد را فراهم ساخته بود.

دو ماه [۱۲۹] پس از حمله ابرهه به مکه با قصد ویران کردن کعبه و از بین رفتن معجزه آسای لشکریان، یعنی در سالی که به عام‌القیل شهرت یافت، آسمان مکه دگرگون شد و شب تاریک و ظلمانی مکه را نوری فراگرفت. صبح که شد، خبر پیچید که بت‌های داخل کعبه، شب گذشته بر زمین افتاده‌اند. کسانی که نشانه‌های پیامبر موعود را دنبال می‌کردند با خود گفتند: این پدیده‌ها نشانه‌هایی است که علمای یهودی و مسیحی و زرتشتی از آن سخن می‌گفتند. در آن شب چندین فرزند در مکه به دنیا آمدند که یکی از آن‌ها محمد بود. بعدها تجاری که از مناطق یمن یا ایران به مکه آمدند، به نقل از تجار ایرانی خبر دادند که در همان تاریخ ایوان کاخ مدائن به لرزه درآمده و کنگره‌های (دندان‌های سر دیوار) آن فرو ریخته و آب دریاچه ساوه در زمین فرو رفته و آتشکده سرزمین فارس، پس از هزار سال روشنایی خاموش شده است. این اخبار، جویندگان پیامبر موعود را در باور خود استوارتر کرد که نشانه‌های پیامبر آخرالزمان در حال ظهور است. خدیجه به من می‌گفت که با چه ذوق و شوقی چنین اخباری را از پدر یا پدر بزرگ و به‌خصوص از پسرعمویش ورقه پیگیری می‌کرد.

پس از اینکه سیف بن ذی یزن با کمک لشگری از ایران بر دشمنان خود پیروز شد [۱۳۰]، نمایندگان و اشراف مکه برای تبریک پیروزی سیف به صنعای یمن رفتند. در آن زمان پدر بزرگ خدیجه (اسد) با پدر بزرگ محمد (عبدالمطلب) هم سفر بود [۱۳۱]. در آن دیدار عبدالمطلب به عنوان بزرگ مکه، از طرف نگاهبان‌های خانه خداوند سخن گفته بود. سیف از کرامت و بزرگواری عبدالمطلب خرسند و جمع همراهش را گرامی داشته بود. پادشاه یمن پس از این عبدالمطلب را در کنار خود نشانده و به آرامی با او سخن گفته بود، اما نه آن قدر آرام که اسد، که در کنار عبدالمطلب نشسته بود صحبت‌های آن‌ها را نشنود. سیف با علمای یهودی و مسیحی کشور خود ارتباط خوبی داشت و می‌دانست که برخی از آن‌ها پیش‌گویی‌های کتاب مقدس را پیگیری می‌کنند و بر همین اساس با این گروه ارتباط بهتری داشت. در آن مهمانی سیف مجموعه آنچه را از این علما به دست آورده بود، این چنین برای عبدالمطلب بازگو کرده بود: «رازی را به تو می‌سپارم که دوست ندارم کسی جز تو از آن آگاه باشد. آن طور که علمای یهودی و مسیحی می‌گویند در تهامه (مکه) کودکی در خانواده‌ای محترم متولد خواهد شد که بین دو کتفش نشانه پیامبری دارد. او بت‌ها را خواهد شکست و شیطان را طرد خواهد کرد. گفتار او قاطع و حکمش عادلانه و نافذ است. او به پیشوایی مردم خواهد رسید و رهبری‌اش تا قیامت ادامه خواهد داشت.» سیف ادامه داده بود که آن طور که علمای یهودی و مسیحی می‌گویند او یا تاکنون متولد شده است، یا به زودی متولد خواهد شد [۱۳۲]. در این لحظه اسد حس کرده بود که عبدالمطلب به فکر فرو رفته، گویی نشانه‌هایی که سیف می‌داد برای او بسیار آشنا بود. پادشاه یمن این نکته را هم اضافه کرده بود که برخی از علمای یهودی و مسیحی به او ایمان خواهند آورد، اما گروهی دیگر درصدد کشتن

وی برخواهند آمد. روز بعد سیف به هر یک از نمایندگان مکه هدایای ارزنده‌ای تقدیم و به آن‌ها قول داده بود که سال بعد برای زیارت خانه خدا به مکه آید و میهمان عبدالمطلب گردد، اما عمر او کفاف نداد و قبل از پایان سال از دنیا رفت.

خویند که این داستان را از پدرش شنیده بود، در شبی آن را برای همسرش (فاطمه، مادر خدیجه) نقل و خدیجه در کودکی این داستان شگفت را شنیده و در خاطرش ثبت کرده بود. سال‌های بعد که تحقیق در موضوعات دینی و به‌خصوص پیش‌گویی‌های کتب مقدس درباره پیامبر موعود برای خدیجه اهمیت یافت، این خاطره برای خدیجه معنایی دیگری پیدا کرد.

خدیجه دیده و شنیده بود که وقتی برای عبدالمطلب (بزرگ بطحاء و مکه) در سایه کعبه فرشی می‌گسترانیدند تا روی آن بنشیند، فرزندان‌ش به احترام پدر اطراف او می‌ایستادند، اما محمد که در آن وقت شش سال بیش نداشت، به کنار خانه کعبه می‌آمد و روی آن فرش می‌نشست و هنگامی که برخی عموهای محمد می‌خواستند او را از پدرشان دور کنند؛ عبدالمطلب که نشانه‌های بزرگی و سروری را در محمد می‌دید، آن‌ها را از این کار باز می‌داشت و از نبوغ فکری و ویژگی‌های اخلاقی محمد می‌گفت و او را کنار خود می‌نشاند و گونه‌اش را می‌بوسید [۱۳۳]. عبدالمطلب همچنین هر از گاهی محمد را در جلسات بزرگان قریش به همراه خود می‌برد که این نشان از جایگاه محمد نزد او داشت. اما آن موقع کسی نمی‌دانست چرا بزرگ مکه تا این حد به محمد علاقه‌مند است؟ آیا فقط برای این بود که محمد پیش از تولد، پدرش و در هفت سالگی مادرش را از دست داده و یتیم شده بود؟ یا وی چیزهایی درباره آینده محمد می‌دانست که دیگران از آن بی‌اطلاع بودند؟

خویند و ابوطالب نیز با هم رفاقت و همکاری داشتند. محمد پس از درگذشت عبدالمطلب، تحت سرپرستی ابوطالب قرار گرفته و در کودکی در کار چوپانی بود. محمد در دوازده سالگی به همراه عمویش ابوطالب به سفر تجاری شام رفته که پدر خدیجه نیز در این سفر همراه ابوطالب بود. در این سفر ابوطالب با راهبی مسیحی به نام بحیرا ملاقات کرده و از او دربارهٔ آینده محمد مطالبی شنیده بود و خویند در این سفر به اجمال در جریان این مطالب قرار گرفته بود. خویند پس از بازگشت از سفر و در حین گفت‌وگو با همسرش، به مطالبی اشاره کرد که بحیرا به ابوطالب گفته بود و باز هم خدیجه، جسته و گریخته و به اختصار، در جریان این اخبار قرار گرفته بود.

پس از آن، محمد اندک‌اندک به عرصهٔ تجارت در بازارهای مکه و اطراف قدم گذاشت. در مکه رسم بر این بود که فرزندان در کودکی به کار چوپانی می‌پرداختند و در نوجوانی به کار تجارت روی می‌آوردند. حتی دخترانی که به فعالیت اقتصادی علاقه داشتند، در نوجوانی تجارت را تجربه می‌کردند و در صورتی که بینش و توانایی اقتصادی داشتند و در تجربه‌های اولیهٔ خود طعم موفقیت در تجارت را می‌چشیدند، این کار را ادامه می‌دادند. در مکه چندین زن تاجرپیشه وجود داشت. برای نمونه أسماء بنت مُخَرَّبَة (مادر عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی [۱۳۴]) در بازارهای مکه و اطراف، عطر فروشی می‌کرد. این عطرها را معمولاً فرزندش عبدالله بن ابی ربیع (برادر مادری ابو حکم) از یمن برایش می‌آورد. ام‌انمار یکی دیگر از زنان تاجر مکه بود که در مکه و اطراف آن به امر تجارت اشتغال داشت و در این کار از خدمت بردهٔ جوان و خوش‌قلبی به نام خَبَاب [۱۳۵] بهره می‌برد. این را گفتم که روشن شود در بازار

مکه چندین زن به کار تجارت اشتغال داشتند. کار اصلی خانواده‌های مشهور مکه تجارت بوده و هست، زیرا آب‌وهوای مکه برای دامپروری و به‌خصوص کشاورزی مناسب نبوده و نیست. خانواده‌های ضعیف‌تر مکه نیز بیشتر به شغل کارگری مشغول بودند. برده‌های مکه هم همواره گوش به فرمان اربابان خود بودند.

خدیدجه در نوجوانی در کنار پدرش فنون تجارت را فرا گرفت. در این سال‌ها خویلد به هوش اقتصادی فوق‌العاده خدیدجه پی برد و در نهایت مالی را در اختیار وی قرار داد تا با آن به صورت مستقل تجارت کند. شَمّ اقتصادی خدیدجه باعث شد پس از چند سال یکی از تجار موفق مکه شود و فعالیت تجاری خودش را اندک‌اندک به چهار منطقه تجاری اطراف مکه، شام و یمن (در شمال و جنوب)، و ایران و حبشه (در شرق و غرب) جزیره‌العرب گسترش دهد و در جوانی، در امر تجارت گوی سبقت را نه تنها از خواهران و برادران خود، بلکه از بسیاری از تجار باسابقه مکه بریاید.

اولین خانه‌ای که خدیدجه در آن سکونت داشت، منزل پدربزرگش (اسد بن عبدالعزی) بود. این خانه دو طبقه‌ای، روبه‌روی کعبه و در سمت غرب آن قرار داشت، و فاصله آن تا کعبه حدود ده ذرع بود، چنان‌که صبح سایه خانه کعبه بر منزل خدیدجه می‌افتاد. این خانه چنان به کعبه نزدیک بود، که آن را رَضِیْعَةُ الْكَعْبَةِ (همشیره کعبه) می‌گفتند و ایوان طبقه دوم آن رو به کعبه قرار داشت. در این خانه درخت انگوری بود که شاخه‌هایش از دیوار خانه به بیرون آمده بود. دومین خانه خدیدجه در منطقه اجیاد کبیر (دامنه کوه ابوقبیس در جنوب کعبه) قرار داشت که سال‌ها بعد خدیدجه آن را به دخترش (زینب) که با ابوالعاص (پسر خواهرش هاله) ازدواج کرد، هدیه داد.

پس از آنکه خدیدجه به جایگاه اقتصادی ویژه‌ای در مکه دست

یافت، خانه بزرگ تری را در شرق کعبه، در نزدیکی شعب ابی طالب از پسر برادرش (حکیم پسر حزام) خرید. این خانه در نزدیکی خانه عبدالله (پدر محمد) قرار داشت؛ جایی که محمد در آن متولد شده بود. خانه ابوطالب نیز که در دامنه کوه ابوقبیس قرار داشت و محمد در آن بزرگ شده بود در همسایگی خانه خدیجه (س) قرار داشت. این خانه زیبا و بزرگ دو ورودی داشت. یک ورودی که رو به خانه کعبه داشت که پس از پیمودن چند پله وارد حیاط بزرگ خانه می شدیم. در سمت راست این حیاط سه اتاق و در سمت چپ آن نیز یک اتاق بزرگ که در حکم میهمان خانه بود، قرار داشت. در مقابل این در، درب دیگری وجود داشت که به فضای وسیعی باز می شد و بخشی از این فضا محل تجار حضرت خدیجه بود [۱۳۶]. (← تصویرهای شماره ۱، ۲، ۳ و ۴) در همین ایام محمد نیز که چند سالی از خدیجه کوچک تر بود و در بازارهای مکه و اطراف تجربه های تجاری خود را گسترش می داد، همکاری های خریدی را با خدیجه آغاز کرد و باب دیگری از آشنایی بین آن دو باز شد. خدیجه تا پایان عمر در همین خانه با محمد زندگی کرد.

خدیجه و محمد از جهتی دیگر نیز با هم آشنایی و قرابت داشتند. در مکه افرادی بودند که از دین ابراهیم پیروی می کردند، در این بین برخی از آن ها که اهل تحقیق بودند یقین داشتند که پس از ابراهیم و موسی و عیسی پیامبری خواهد آمد. آن ها در کتب پیشینیان به دنبال نشانه های پیامبر موعود بودند. پسرعموهای خدیجه یعنی عثمان (فرزند حویرث) و ورقه (فرزند نوفل) [۱۳۷] و پسرعمه محمد (عبدالله بن جحش) [۱۳۸] به این موضوع خیلی علاقه داشتند و برای کسب اطلاعات بیشتر درباره آن به شهرهای مختلف سفر می کردند و با آن دسته از علمای ادیان که در زمینه پیش گویی های کتب مقدس و به خصوص ویژگی های پیامبر

آخرالزمان کار می کردند، در ارتباط بودند. خدیجه نیز سال‌ها بود که مستقیم و غیرمستقیم از طریق پسرعموهایش این موضوع را پیگیری می کرد. محمد نیز در خانواده‌ای حنیف متولد شده بود و از کودکی به همراه عبدالملک عبیدالمطلب اعتکاف در کوه‌های اطراف مکه را تجربه کرده بود و از این جهت قرابتی روحی و عقیدتی بین خدیجه و محمد برقرار بود [۱۳۹].

تمامی این‌ها زمینه‌هایی بود که شناخت محمد را برای خدیجه رقم می زد. اما همان طور که خدیجه می گفت این خاطرات برای چندین سال، صرفاً به عنوان خاطراتی پراکنده، در کنار انبوهی از شنیده‌ها و دیده‌های دیگر، در ذهن او جای داشتند. سال‌ها گذشت تا این خاطرات به صورت منظومه معناداری برای خدیجه درآمد و خاطرات حاشیه‌ای و انبوهی از شنیده‌ها و دیده‌های او به واسطه این تصویر کلی معنادار کنار رفت.





## فصل چهارم

### همکاری و شناخت

از زبان سائب بن ابی سائب<sup>۱</sup>

من و محمد از سنین نوجوانی در بازارهای مکه و اطراف آن به تجارت مشغول بودیم. دوستی من و محمد از همان زمان آغاز شد و به خاطر ویژگی‌های اخلاقی مشترک، این دوستی ادامه یافت تا اینکه در بیست‌سالگی من و محمد مشترکاً و دوستانه در امر تجارت با هم همکاری می‌کردیم، البته تجارتی در سطح خرد. مکه تاجران بسیار بزرگی داشت که برای رسیدن به تجربه آن‌ها باید صبر و تلاش بسیاری می‌داشتیم.

محمد در امر تجارت ویژگی‌های اخلاقی خاصی داشت که من آن‌ها را در کمتر تاجری می‌دیدم، ویژگی‌هایی که در نگاه اول در تعارض با انگیزه سود اقتصادی بود. وقتی رشد آرام، اما استوار محمد را

---

۱. در کتب تاریخی از سائب بن ابی سائب صیفی بین عابد به عنوان شریک تجاری پیامبر (ص) یاد شده است (مقریزی، احمد بن علی، امتاع الاسماع، ج ۱، ص ۱۱۰؛ حلبی، علی بن ابراهیم، السیره الحلبیه، ج ۱، ص ۱۹۷؛ جواد علی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام، ج ۱۴، ص ۹۵).

در امر تجارت دیدم، متوجه شدم که سود واقعی و ماندگار اقتصادی، هم برای تاجر هم برای کل جامعه، تنها از راهی حاصل می‌شود که محمد تجارت می‌کرد. محمد هیچ‌گاه برای فروش جنسی که در اختیار داشت دروغ نمی‌گفت، مبالغه نمی‌کرد، قسم نمی‌خورد، عیوب جنس خود را مخفی نمی‌کرد، مال مردم را کم‌ارزش جلوه نمی‌داد، تا آن را با قیمت کمتری بخرد و کم‌فروشی نمی‌کرد.

به دلیل ویژگی‌های اخلاقی محمد در امر تجارت، او معمولاً با هر کسی معامله نمی‌کرد. کافی بود حس کند، کالایی که از طریق غصب یا سرقت و غارت به دست آمده، قرار است در بازار با قیمت پایین‌تر از معمول به فروش رود، در چنین حالتی محمد نه تنها انگیزه‌ای برای خرید آن کالا پیدا نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا می‌تواند از آن نقطه بازار دور شود. این در حالی بود که برخی دیگر از تجار خرده‌پای مکه، برای اینکه سود بیشتری از این معامله نصیبشان شود، برای خرید آن جنس، سر از پا نمی‌شناختند. برایم جالب بود که همواره حس دقیق محمد در این زمینه محقق می‌شد. گویی محمد شامه‌ای داشت که تشخیص می‌داد این مال، از راه مشروعی به دست نیامده است. در مقابل محمد برای معامله با کسانی که از سر اضطرار و ناچاری قصد فروش مالشان را داشتند، انگیزه بسیاری داشت. در چنین مواقعی برخی تجار مکه سعی می‌کردند با بی‌ارزش جلوه دادن مال فرد مضطر و بیچاره، آن را به قیمت بسیار پایینی بخرند، اما محمد با پیشنهاد قیمتی عادلانه که برخی اوقات بسیار بالاتر از قیمتی بود که خود صاحب مال انتظار داشت، آن را می‌خرید و دعای خیر صاحب مال را متوجه خودش می‌کرد.

من که شیفته اخلاق محمد بودم، هر چند به ظاهر در پایان یک روز کاری به همراه محمد، سود سرشاری به دست نمی‌آوردم، اما از اینکه در همکاری تجاری خود با محمد ملاحظات اخلاقی را رعایت می‌کردم، از

همان سود اندکی هم که نصیب می‌شد، لذت بیشتری می‌بردم. محمد نیز می‌گفت که این سود اندک برای او برکت بسیار بیشتری به همراه دارد. محمد به سبب همین خصوصیات اخلاقی‌اش، بیشتر با حنفاء و موحدان مکه وارد معامله می‌شد. اما این گروه در امر تجارت چندان دست بالایی نداشتند. بازار مکه دست تجار بزرگی مانند ابوسفیان (از قبیله بنی‌امیه)، عتبه بن ربیعہ (از قبیله عبدالدار) و ابولهب (از قبیله بنی‌هاشم) بود که همگی بت می‌پرستیدند. یکی دیگر از تجار بزرگ مکه عمرو بن هشام بن مغیره (از خاندان بنی‌مخزوم) [۱۴۰] بود که مردم او را به خاطر تدبیر در امور اجتماعی و اقتصادی ابوالحکم می‌نامیدند. اما محمد به هیچ وجه چنین تدبیرهایی را از جنس حکمت نمی‌دانست و لذا هیچ‌گاه نشنیدم که او، عمرو بن هشام را ابوالحکم بخواند.

در مکه تنها یک تاجر بلندمرتبه موحد وجود داشت، به نام خدیجه. او در چند سالی که وارد عرصه تجارت شده بود، به موقعیت بسیار چشمگیر اجتماعی و اقتصادی در مکه رسید. من و محمد در اوایل کار تجاری‌مان آن‌قدر خرده‌پا بودیم که در خود نمی‌دیدیم با خدیجه مستقیماً وارد معامله شویم. محمد بیست سال داشت که اتفاقی در مکه افتاد و پس از آن بود که شناخت من و محمد از خدیجه افزایش یافت و متوجه شدیم که به دلیل ویژگی‌های اخلاقی خدیجه در امر تجارت، زودتر از این هم می‌توانستیم با وی داد و ستد مستقیم داشته باشیم.

حکایت از این قرار بود که در ماه ذیقعدہ با محمد در بازار مکه در حال تجارت بودیم. مردم مکه چند روزی بود که از جنگ برگشته و در ماه‌های حرام که امنیت در مکه و مناطق اطراف برقرار بود، به امر تجارت اشتغال داشتند. همه چیز آرام بود و جریان بازار طبق معمول برقرار، که ناگهان صدای فریاد مردی را شنیدیم که از مردم کمک می‌طلیید. به سرعت به سمت صدا حرکت کردیم. مرد غریبه‌ای بر دامنه

کوه ابو قییس رفته و با صدای بلند و گریان چنین تظلم خواهی می کرد: «ای مردم! به داد ستم‌دیده‌ای برسید که از طایفه خویش دور است. ای مردم! این چه نامنی و زندگی ظالمانه‌ای است که در حرم امن خدا می‌بینم؟ این چه حرمتی است که برای بیت الله الحرام نگاه داشته‌اید؟ ای مردم! در روز روشن به من غریب ستم می‌شود و کسی نیست که از من دفاع کند و حق مرا از ظالمان بستاند». آن مرد سپس لحظه‌ای نفس تازه کرد و ادامه داد: «من با کاروانی تجاری از قبیله زبید در ماه حرام برای تجارت به حرم امن خدا آمده‌ام، اما این مرد بهای کالایی را که از من خریده است، پرداخت نمی‌کند». او در این لحظه با انگشت به عاص بن وائل سهمی [۱۴۱] که از تجار قدرتمند مکه بود، اشاره می‌کرد.

در آن زمان در مکه اگر کسی تحت حمایت قبیله سرشناسی قرار نداشت، به راحتی مورد ظلم قرار می‌گرفت. در این حد که برخی اعراب مکه اگر غریبه‌ای را تنها می‌یافتند، او را به غلامی می‌گرفتند و می‌فروختند و بستگان وی برای آزاد کردنش ناچار به پرداخت قیمت او بودند.

محمد تا کلمات قدرتمند و در عین حال ندای مظلومانه مرد زبیدی را در شهر امن مکه و در کنار خانه خدا شنید، بر خود لرزید. امنیت حرم برای محمد اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. محمد به سرعت نزد عمویش زبیر که از بزرگان مکه بود، رفت. زبیر، ابوطالب و عبدالله (پدر محمد) برادران تنی هم بودند. پدر هر سه آن‌ها عبدالمطلب و مادرشان فاطمه بنت عمرو بن عائد بود. با اینکه پس از درگذشت عبدالمطلب، سرپرستی محمد بر عهده ابوطالب قرار داشت و او نیز در مکه از احترام و موقعیت خوبی برخوردار بود، اما محمد حس می‌کرد، برای حل چنین مسئله‌ای، عموی دیگرش زبیر، که در آن زمان از موقعیت اقتصادی بهتری نسبت به ابوطالب برخوردار بود مناسب‌تر است.

محمد آنچه را شنیده بود برای عمویش نقل کرد و به او گفت:

امنیت و حرمت مکه و خانه خدا در معرض خطر قرار گرفته است و باید برای حفظ این امنیت و حرمت به سرعت کاری انجام داد. زبیر که به صداقت و درایت محمد ایمان داشت، با شنیدن صحبت‌های محمد به جوش آمد و با صدای بلندی گفت: «فریاد مظلوم را نمی‌توان در حرم امن خداوند نشنیده گرفت». محمد به همراه زبیر به سراغ بزرگان قبایل بنی‌زهره، بنی‌تیم بن مره، بنی حارث بن فهر، بنی‌اسد بن عبد‌العزی رفتند و توانستند آن‌ها را با خود همراه کنند. در این میان برای من جالب بود که تازبیر خواست واقعه مرد زبیدی و عاص را برای اسد (بزرگ قبیله بنی‌اسد) نقل کند، اسد به او گفت: «دقایقی پیش خدیجه با عجله نزد من آمد و مرا از این واقعه مطلع کرد و اصرار داشت که برای حفظ حرمت و امنیت خانه خداوند باید هر چه سریع‌تر و قاطع‌تر حق این مظلوم را ستاند و من در فکر بودم که چگونه باید این کار را انجام داد که شما در خانه را به صدا درآوردید». به هر حال آن‌ها همگی در خانه عبدالله بن جدعان جمع شدند و در آنجا پیمان «حلف الفضول» (میثاق مشترک جوانمردان) را منعقد ساختند، و دست‌های خود را به نشانه تعهد در برابر این پیمان در آب زمزم فرو بردند و با این عبارت پیمان بستند که: «لایظلم غریب و لاغیره، و لئن یؤخذ للمظلوم من الظالم؛ نباید به هیچ شخص غریب یا غیرغریبی ستم شود، و باید حق مظلوم از ظالم گرفته شود!» محمد نیز که در آن مقطع بیست سال بیشتر نداشت، با کسانی هم‌پیمان شد که بزرگان قبایل خود بودند. به دنبال این پیمان، جمع حاضر در خانه عبدالله بن جدعان به سراغ عاص بن وائل رفته، و حق مظلوم زبیدی را از او گرفتند و به صاحب حق بازگرداندند.

وقتی من و محمد فهمیدیم که خدیجه نیز با شنیدن فریاد مظلوم در بازار مکه، به فکر ستاندن حق وی افتاده و از پدر بزرگش برای حل این مسئله کمک خواسته، متوجه شدیم که خدیجه با بسیاری از تجار موفق مکه

فرق دارد و با توجه به اعتقادات دینی و بینش اجتماعی و اقتصادی‌اش نسبت به سرنوشت منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کند بی‌اعتنا نیست. از آن پس هر چه بیشتر در شیوه تجاری خدیجه دقت می‌کردیم و با منش اقتصادی او بیشتر آشنا می‌شدیم.

خدیجه برخلاف رسم رایج بازار مکه، از احتکار و انحصار، کم‌فروشی و فریب، رباخواری و نزول، سوءاستفاده از فرصت و اعتبار و امکانات برای انباشتن دارایی خود دوری می‌جست و کار پرشرافت خویش را به این کارهای زشت آلوده نمی‌ساخت. در آیین او این کارها گناه به شمار می‌آمدند. خدیجه به مدیران و کارگران تحت فرمانش نیز هشدار می‌داد که سود تجاری خود را از طریق درایت، صداقت و هنر مذاکره و معامله و به طور کلی از راه‌های مشروع، اخلاقی و عادلانه دنبال کنند. خدیجه به دلیل بینش زیبا و منش مترقی و ویژگی‌های اخلاقی و انسانی و مدیریت و مهارت خردمندانه خود، در عرض چند سال، نه تنها اعتماد بازارهای مکه و شهرهای اطراف آن را جلب کرده بود، بلکه اطمینان بازارهای منطقه‌ای را نیز به دست آورده بود. کاروان‌های تجاری خدیجه با استقبال بازارهای چهار سوی شبه جزیره عربستان، یعنی ایران و حبشه در شرق و غرب و شام و یمن در شمال و جنوب همراه می‌شد؛ زیرا او در صداقت و امانت و جلب اعتماد، گوی سبقت را از همگان ربوده بود.

خدیجه در تجارت به دو طریق همکاران خود را انتخاب می‌کرد: یک گروه در مقابل اجرت معین و متناسب با سختی کار از خدیجه حقوق می‌گرفتند و گروه دوم به صورت مضاربه با خدیجه کار می‌کردند؛ به این شکل که خدیجه سرمایه‌ای را در اختیار آنها قرار می‌داد و آنها با آن سرمایه تجارت می‌کردند و خدیجه درصدی از سود حاصل از تجارت را طبق قرارداد به این افراد می‌داد. در هر دو حالت اگر کاروان‌های تجاری

دچار خسارت ناخواسته‌ای، از جمله سرقت راهزنان می‌شدند، خدیجه ایثار کرده و خسارت مربوطه را متوجه اموال خود می‌کرد و کسانی را که برای وی کار کرده بودند جریمه، مؤاخذه و تنبیه نمی‌نمود. به این ترتیب خدیجه می‌کوشید دست افراد پایین و متوسط جامعه را بگیرد و آن‌ها را در عرصه اقتصادی بالا کشد و مستغنی و بی‌نیاز گرداند، این در حالی بود که بسیاری از تجار به ظاهر موفق مکه، تنها در مسیر استعمار دیگران و تکاثر اموال قدم برمی‌داشتند. مهم‌تر از این ویژگی رفتاری خدیجه، کنش اخلاقی او با کسانی بود که به هر یک از دو طریق فوق برای خدیجه کار می‌کردند. او هیچ‌گاه با کسی مانند شهروند درجه دو و سه برخورد نمی‌کرد و نگرش طبقاتی به انسان‌ها نداشت و آن‌ها را، چه آزاد و چه برده، صاحب شأن و کرامت می‌دانست.

من و محمد در بیست‌سالگی همکاری با خدیجه را در قالب مضاربه آغاز کردیم و با اینکه کارمان را با سرمایه‌ای اندک از سوی خدیجه شروع کردیم، اما هر گاه برای حساب و کتاب به نزد او می‌رفتیم، با غذایی لذیذ و با رویی گشاده از ما پذیرایی می‌کرد و معمولاً بیش از آنچه در قراردادمان ذکر شده بود، به ما سود می‌داد.

از پدر بزرگ خود شنیده بودم که تجارت مکیان قبل از هاشم بن عبدمناف از مکه و شهرهای اطراف آن مانند مدینه در شمال، طائف در جنوب و جده در غرب عدول نمی‌کرد. طائف به سبب ارتفاع بسیار از سطح دریا، برخلاف آب‌وهوای گرم و سوزان مکه، دارای آب‌وهوای معتدل و مطبوع است. از طائف محصولات گوناگونی (از جمله کشمش، پوست و پشم و روغن و محصولات لبنی) به مکه فرستاده می‌شد. بسیاری از تجار و اشراف مکه و از جمله خدیجه به طائف رفت و آمد می‌کردند و در آنجا صاحب خانه و باغ بودند و مدتی از فصل گرما را در آن شهر خوش آب‌وهوا می‌گذراندند. فاصله یثرب (که بعد

از هجرت پیامبر به مدینه شهرت یافت) از مکه چهار برابر فاصله طائف از مکه است. مدینه نیز به دلیل موقعیت جغرافیایی آن آب و هوای بهتری نسبت به مکه داشت و سرزمین مناسبی برای کشت و زرع بود. هر گروه و قبیله‌ای خانه‌هایشان را در کنار مزارع خود بنا و از طریق کشاورزی و دامپروری امرار معاش می‌کردند. سال‌ها پیش مردم مکه از طریق تجارت با مردمان شهرهای نزدیک مانند یثرب و جده و به‌خصوص طائف زندگی خود را می‌گذراندند.

محصولات دیگری که از مناطق هند، چین، ایران، یمن و شام در بازارهای مکه عرضه می‌شد، به واسطه تاجرانی بود که از مناطقی دور برای زیارت خانه به مکه می‌آمدند. به همین واسطه، رجب و به‌خصوص سه ماه ذی‌القعدة، ذی‌الحجه و محرم پررونق‌ترین ماه‌های مکه و شهرهای اطراف آن در امر تجارت بود و جمعیت مکه در این چند ماه، به‌طور چشمگیری اضافه می‌شد. اعراب بادیه‌نشین نیز برای حفظ امنیت تجار مناطق دیگر، حرمت این ماه‌های حرام را به جد رعایت می‌کردند. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه هاشم بن عبدمناف، سنت تجارت قریش و به تبع آن مکیان را به شام و یمن بنیان نهاد. البته پیش از وی نیز گاه‌گاهی کاروانی بین مکه و شام رفت و آمد می‌کرد، اما به دلیل نامنظم بودن این رفت و آمدها، چندان از آن استقبال نمی‌شد و امنیت این راه نیز بسیار اندک بود. هاشم به واسطه آشنایی پدر بزرگش قصی که در شام بزرگ شده بود، از ملوک شام که با منطقه محصور به دو دریای سیاه و میانه در ارتباط بودند، اجازه تجارت در آن بلاد را گرفت. پس از آن برادرش عبدالشمس نیز موفق به کسب اجازه از حاکم حبشه برای تجارت با این منطقه و همچنین مصر گردید. مطلب نیز موفق به عقد پیمان با حکام یمن در امر تجارت شد. نوفل، کوچک‌ترین فرزند عبدمناف نیز با پشتوانه برادرانش در سفر به عراق، از کسری پادشاه ایران، نامه‌ای برای



تجارت با عراق و ایران دریافت کرد. این چهار برادر، به ویژه هاشم، به واسطه منزلتی که در بین ساکنان جزیره العرب داشتند، در زمینه تجارت و بازرگانی به موفقیت‌های زیادی دست یافتند. مکیان این چهار برادر را به دلیل گرفتن این پیمان‌ها، مُجبرین (پیونددهنده چیزهای از هم جدا) [۱۴۲] نامیدند. در بین اعراب مشهور بود که درباره هاشم می‌گفتند: «هو الذی سنّ الرّحیل لقومه رحل الشتاء و رحله الاصیاف [۱۴۳]؛ او کسی است که مسافرت تابستانی و زمستانی را برای قوم خود سنت کرد». روزی از پسر عموی پیامبر (عبدالله پسر عباس) شنیدم که می‌گفت: آنگاه که قریش در فشار و گرسنگی به سر می‌بردند، هاشم آن‌ها را جمع و با کار تجارت آشنا کرد. قریش برای تجارت در زمستان به یمن و در تابستان به شام می‌رفتند و به واسطه قراردادهای منعقدشده با ایران، شام، حبشه و یمن جاده‌های تجاری این مناطق در امنیت قرار داشت (← تصویر شماره ۵).

خدیجه در سال‌های اوج فعالیت تجاری خود، از طریق کار گزارانش با بازارهای مشهور عرب در ارتباط بود و از این طریق به طور پیوسته و پیگیر در جریان اخبار فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و دینی مناطق مختلف قرار می‌گرفت. این بازارها عبارت بودند از:

۱. بازار دومة الجندل که در ماه ربیع‌الاول برگزار می‌شد. رؤسای این بازار از دو قبیله غسانی و بنی کلب بودند. اعراب غسانی و بنی کلب، عمال رومی‌ها و اغلب مسیحی بودند.
۲. بازار مُشَقَّر واقع در هَجَر که در ماه جمادی‌الاولی گشایش می‌یافت، و قبیله بنی تمیم آن را برگزار می‌کرد.
۳. بازار صُحار که در اولین روز ماه رجب افتتاح می‌شد.
۴. بازار ریاعرب که توسط آل جلندی (حکمران آنجا) اداره می‌شد.
۵. بازار شحر (در ساحل دریای هند در خاک یمن در سرزمین مهره) بازار آنجا در سایه کوهی که قبر حضرت هود(ع) در آن

- واقع است، به وسیلهٔ اعراب مهره برپا می‌شد.
۶. بازار عدن در روز اول ماه رمضان برگزار می‌گردید، و تجار از آنجا عطر به سایر نقاط می‌بردند.
۷. بازار صنعا در یمن در نیمهٔ ماه رمضان افتتاح می‌شد.
۸. بازار رابیه در حضرموت در جنوب یمن برگزار می‌گردید. قبیلهٔ کننده آن را برگزار می‌کرد.
۹. بازار ذی‌المجاز عرب از بازار عکاظ و ذی‌المجاز برای شرکت در مراسم به سوی مکه سرازیر می‌شدند.
۱۰. بازار عکاظ واقع در بالای سرزمین نجد بود. عرب در ماه ذی‌القعدة در بازار عکاظ اجتماع می‌کردند. در این بازار قریش و سایر قبایل عرب گرد می‌آمدند، و بیشتر آن‌ها اعراب مصری بودند [۱۴۴].

قبایلی که بازاری را در منطقهٔ خود برپا می‌کردند، موظف بودند که امنیت کاروان‌ها را در جاده‌های منتهی به بازار تأمین کنند. در عوض آن‌ها نیز از تجاری که در آن بازار خرید و فروش می‌کردند، سودی می‌گرفتند. اما من و محمد در همکاری تجاری با خدیجه بیشتر در سه بازار عکاظ، تهامه و حباشه فعالیت می‌کردیم. بازار عکاظ مشهورترین بازار اعراب شبه جزیرهٔ عربستان بود. قبایل عرب پس از شرکت در بازارهای دیگر به بازار عکاظ می‌آمدند. در بخشی از بازار عکاظ بردگانی از سیاهان حبشی گرفته تا سپیداندامان رومی و کنیزکان هندی، مصری و ایرانی فروخته می‌شد. محمد هیچ‌گاه از بخش برده‌فروشی بازار گذر نمی‌کرد و اگر ناخودآگاه چشمش به صحنهٔ خرید و فروش بردگان می‌افتاد، لرزه بر اندامش مستولی می‌گشت و می‌گفت: «در عجبم از کسانی که آزادی و کرامت انسان‌ها را می‌ستانند و چنین گوهر ناب خدادادی را خرید و فروش می‌کنند».

بازار عکاظ به این دلیل شهرت یافته بود که شاعران عرب در آن اشعار خود را برای دیگران می‌خواندند تا موقعیت خود و قبیله‌شان را به رخ دیگران بکشند. بازار عکاظ، عرصه‌ جلوه‌گری شاعران و سخنوران بنام عرب جاهلی بود. اشعار عربی بیشتر در یادآوری ویژگی‌های آباء و اجدادی و احساس غرور نسبت به جنگ‌ها و پیروزی‌های قبایل بود. هر یک از شاعران عرب در بازار عکاظ شعر خود را بر بزرگان و پهلوانان بیان عرضه می‌داشتند تا بهترین شعرها انتخاب و در خانه خدا نصب گردد. در کنار کرسی شعرسرای، منابر وعظ و تبلیغ عقاید و فرهنگ‌ها نیز در بازار عکاظ برپا بود. همچنین این بازار، فرصت مناسبی برای راهبان و روحانیون بود تا با حضور در آن، برای نفوذ کلیساهای خویش تلاش کنند. یهودیان نیز می‌کوشیدند تا در آنجا کتاب‌های خود را برای مردم بخوانند و برای کاهنان هم، فرصت مناسبی بود که آنچه از حکمت‌های ایران و هند دریافت کرده بودند، با عبارت‌های فخیم و مسجع بازگویند. در چند سالی که با محمد به بازار عکاظ می‌رفتیم، وی از رفتن به چند بخش از این بازار پرهیز می‌کرد. یکی از بخش بازار برده‌فروشان و شراب‌فروشان و بخشی از بازار که شعرای عرب در آنجا به فخرفروشی نسبت به هم مشغول بودند و گاه بر سر همین فخرفروشی‌ها کارشان به مشاجره و مجادله کشیده می‌شد.

در عوض محمد بسیار علاقه‌مند به آن بخش از بازار عکاظ بود که در آن حنفاء و پیروان ابراهیم، موسی و عیسی به خواندن شعر و سخنرانی می‌پرداختند. چند نفری را به یاد دارم که محمد با اشتیاق به اشعار و سخنرانی‌های آن‌ها گوش می‌کرد.

یکی از آن‌ها قس (قیس) بن ساعده ایادی مسیحی بود که به توحید و روز قیامت اعتقاد داشت. روزی از محمد شنیدم که می‌گفت: «خدا قیس را رحمت کند! او بر دین پدرانم ابراهیم و اسماعیل بود» [۱۴۵].

محمد برخی از گفته‌های او را نیز با خود زمزمه می‌کرد: «كَلَّابٌ بَلُّ هُوَ  
 اللَّهُ وَاحِدٌ لَيْسَ بِمَوْلُودٍ وَلَا وَالِدٍ أَعَادَ وَأَبْدَىٰ وَإِلَيْهِ الْمَأْتَبُ عَدَا» [۱۴۶]  
 یا «کلاب بل هو الله الواحد المعبود، لیس بوالد ولا مولود» [۱۴۷]. این  
 عبارت معروف را هم بسیاری از او شنیده و نقل می‌کردند که «الْبَيْتَةُ  
 عَلَى الْمُدْعَى وَالْيَمِينُ عَلَى مَنْ أَنْكَرَ؛ بر مدعی لازم است که دلیل بیاورد  
 و بر منکر لازم است که قسم بخورد» [۱۴۸].

معمولاً خدیجه در روزی که بازار عکاظ پررونق‌تر از همیشه بود، خود  
 مستقیماً به بازار می‌آمد و از چند بخش خاص از بازار بازدید و اجناس ویژه  
 و گران‌قیمت را شخصاً خریداری می‌کرد. یک روز با محمد در اطراف  
 زید بن عمرو بن نُفَیل، یکی دیگر از موحدان مکه بودم که در بازار عکاظ  
 شعرهایی را که سروده بود می‌خواند. ناگهان چشمم به خدیجه افتاد، او نیز  
 آمده بود تا شعرهای زید را بشنود. زید تعریف می‌کرد که برای شناخت  
 حقیقت از مکه بیرون رفتم و در هر جا که گمان می‌کردم نشانه‌ای از  
 حقیقت وجود دارد، به تحقیق پرداختم، تا آنکه در بَلقاء (منطقه‌ای در  
 شام) راهبی مسیحی را دیدم. او به من گفت که به زودی در شهری که از  
 آن بیرون آمده‌ای پیغمبری ظهور خواهد کرد که مردم را به دین ابراهیم  
 دعوت می‌کند. او پس از پایان سخنرانی‌اش اشعاری را خواند که تنها چند  
 بیت آن در خاطر من مانده است:

عزلت اللات و العزی جمیعا      كذلك یفعل الجلد الصبور

همهٔ بت‌ها و از جمله لات و عزی را کنار گذاشتم؛ زیرا شخص  
 نیرومند بردبار چنین می‌کند.

و لكن أعبد الرحمن ربی      لیغفر ذنبی الرب الغفور

و پروردگار بخشایشگر خود را می‌پرستم تا او از گناه من چشم‌پوشی  
 کند.

تری الأبرار دارهم جنان      و للكفار حامية سعیر

نیکوکاران را می‌بینی که بهشت خانهٔ ایشان است و برای کافران زبانهٔ آتش سوزان است.

و إياك لا تجعل مع الله غيره  
فإن سبيل الرشد أصبح باديا  
زنهار! دیگری را با خداوند شریک قرار مده؛ زیرا راه هدایت به  
روشنی آشکار شده است [۱۴۹].

محمد محو اشعار زید بود. به خدیجه که نگاه کردم، حس کردم که او نیز با شنیدن این اشعار به وجد آمده است.

برخی روزها که برای حساب و کتاب نزد خدیجه می‌رفتم، خدیجه از محمد می‌پرسید که امروز چه کسی در بازار شعر می‌خواند و محمد نیز برخی از آنچه را شنیده بود برای خدیجه بازگو می‌کرد. برایم جالب بود که محمد بیشتر به محتوای اشعار توجه داشت و سعی می‌کرد آن را به بهترین شکل ممکن بیان کند و چندان درگیر وزن و قافیۀ اشعار نبود. محمد برخی اشعار نابغه جعدی (قیس بن عبد الله) را برای خدیجه می‌خواند:

الحمد لله لا شريك له  
من لم يقلها فنفسه ظلما  
ستایش مخصوص خداوند است؛ خداوندی که شریک ندارد و هر  
کس چنین نگوید به خود ستم کرده است  
فلا لغو ولا تأثيم فيها  
و ما فاهوا به لهم مقيم [۱۵۰]  
در بهشت نه لغو است و نه نسبت گناه، و آنچه بدان تفوه کنند بر  
ایشان حاضر است.

و همچنین برخی از اشعار امیه بن ابی الصلت ثقفی را:  
لك الحمد و النعماء و الفضل ربنا  
و لا شيء أعلى منك جدا و أمجد  
پروردگارا! ستایش و بخشش و احسان به تو اختصاص دارد و چیزی  
در عظمت و عزت از تو بالاتر نیست

وقف الناس للحساب جميعا فشقی معذب و سعید [۱۵۱]  
 در روز قیامت مردم برای حساب ایستاده‌اند. در آن روز هم شقی  
 معذب است و هم سعید.

بارها از محمد شنیدم که او اشعار قس، زید و امیه را شعرهایی  
 ایمانی می‌دانست.

از سالی که همکاری با محمد را در بازار مکه شروع کردم، تا وقتی  
 محمد به حدود بیست و دو سالگی رسید، روزه‌به‌روز می‌دیدم که اعتماد  
 بازار به محمد افزایش می‌یابد. در بازار کم بودند افرادی که به امانتداری  
 شهرت داشتند، اما بی‌شک می‌توانم بگویم که هیچ یک از آن‌ها در  
 سن و سال محمد نتوانسته بود در بازار مکه به صفت امین شهرت یابد.  
 کسانی که در عرصه تجارت و اقتصاد فعالیت دارند مفهوم واقعی صفت  
 امانت و ارزش آن را به خوبی درک می‌کنند و محمد در کمترین سن  
 موفق شده بود چنین صفتی را از آن خود کند. با تجربه‌ای که در این  
 چند سال در بازار پیدا کردم، به نتیجه‌ای رسیدم که محمد سال‌ها پیش  
 به آن رسیده بود: «درایتی که امثال عمرو بن هشام در جمع‌آوری ثروت  
 به خرج می‌دهند، آن نوع حکمتی نیست که پیامبرانی همچون ابراهیم،  
 موسی و عیسی و حکمایی همچون لقمان به آن اعتقاد دارند». بنابراین  
 من نیز مانند محمد، دیگر عمرو بن هشام را ابوالحکم نمی‌دانستم. اگر  
 قرار بود حکمت را در بازار مکه و در مقوله اقتصاد به کسی نسبت  
 می‌دادند، بی‌شک خدیجه شایسته‌ترین فرد برای این عنوان بود. به گمان  
 من انصاف آن بود که همان‌طور که خدیجه را ام‌الایتام و ام‌الصعاليك  
 می‌خواندند، در عرصه اجتماعی و اقتصادی نیز او را ام‌الحکم بخوانند؛  
 اما متأسفانه جو حاکم، عرصه اجتماع و اقتصاد را در درجه اول به مردان  
 اختصاص داده است.

## فصل پنجم

### یار در سفر

از زبان میسره

پیشکار حضرت خدیجه(س)

چند سالی بود که در خانه خدیجه کار می کردم. رفتار خدیجه با خدمتکاران خانه اش، چه مرد و چه زن، هیچ شباهتی با رفتار دیگر ثروتمندان مکه با خدمتکارانشان نداشت. از دیگر غلامان و کنیزان مکه شنیده بودم که بارها به سبب کوتاهی یا خطایی، حتی سهوی در انجام وظایف، به شدت تنبیه شده اند. محروم شدن چند روزه از وعده های غذایی و شلاق خوردن که عادی بود؛ برخی اربابان که خود را واقعاً مالک بردگان می دانستند و هیچ نگاه انسانی به آنها نداشتند، در مواردی حتی نعمت خدادادی زندگی را به خاطر خطایی کوچک از آنها سلب می کردند. همان طور که کسی به کشتن گوسفندی اعتراض نمی کرد، ستاندن جان برده ای هم وجدان بسیاری را در مکه آزار نمی داد. در این شهر که به حرم امن الهی شهرت داشت، هیچ یک از اشراف و ثروتمندان به چنین رفتارهایی نسبت

به بردگان اعتراض نمی کردند. گویی همگان پذیرفته بودند که بردگان، همانند حیوان‌هایی هستند که می‌شود آن‌ها را خرید و فروخت، زجرشان داد و حتی جانشان را ستاند. سرزمین امن خداوند، گویی تنها برای اشراف و بزرگ‌زادگان آن امن بود. به راستی از آن‌ها که به بتان دست‌سازی که هیچ توان دفاع از خود نداشتند، سجده می‌کردند و همچنین از بتانی که هنگام طلوع آفتاب باید عده‌ای آثار بر جای مانده از قضای حاجت حیوانات را از پیکر آن‌ها پاک می‌کردند، چه انتظاری می‌رفت که حرمت حرم را نگاه دارند تا در آن به انسانی ظلم نشود.

اما در خانهٔ موحدان مکه، که به لحاظ جمعیتی در اقلیت قرار داشتند، داستان به گونه‌ای دیگر بود. آن‌ها بردگان را به چشم انسانی نگاه می‌کردند که قرار است در امور زندگی به آن‌ها کمک کند [۱۵۲]. اما بسیاری از حنفاء مکه به لحاظ اقتصادی در طبقهٔ متوسط یا پایین قرار داشتند و در نتیجه هر چند با این بردگان برخورد انسانی می‌شد، اما ناچار باید سختی‌های زندگی در یک خانوادهٔ متعلق به طبقهٔ متوسط یا ضعیف جامعه را تحمل می‌کردند.

در این میان نمی‌دانم پدر و مادرم در حق من چه دعایی کرده بودند که من در خانهٔ فردی از یک‌سو موحد، و از سوی دیگر ثروتمند به خدمت درآمده بودم. این بدان معنا بود که خدیجه هم با من انسانی رفتار می‌کرد، هم از امکانات رفاهی یک خانوادهٔ ثروتمند برخوردار بودم. خدیجه تنها از خدمتکاران خانهٔ خود کار نمی‌کشید، بلکه می‌کوشید تا آن‌ها را که اکثرشان از شهرها و کشورهای فقیر اطراف به اسارت گرفته شده بودند، با آداب و رسوم اجتماعی حنفاء مکه آشنا کند و هر گاه آن‌ها به موقعیتی می‌رسیدند که می‌توانستند از طریق شغلی مانند دامداری یا تجارت استقلال مالی داشته باشند، آن‌ها را در راه خدایی که به او اعتقاد راسخ داشت، آزاد می‌کرد و گاه حتی خانه‌ای به ایشان



می‌بخشید. البته آن‌ها نیز قدر الطاف خدیجه را می‌دانستند و در کنار کارهای روزمره خود، ساعاتی را هم برای خدمت اختیاری و افتخاری، به خانه خدیجه می‌آمدند.

لطف خدیجه در حق من این بود که از همان آغاز، مرا با امر تجارت آشنا کرد. ابتدا با خدیجه به بازارهای مکه و اطراف می‌رفتم و در کنار او مشق تجارت می‌کردم. دیگر به جایی رسیده بودم که گاه او مالی را در اختیار من قرار می‌داد که به صورت و کالته و امانی در بازارهای مکه و اطراف خرید و فروش کنم.

در همین سال‌ها با محمد نیز آشنا شدم. او نیز جوانی بود که تازه به امر تجارت خرد در حدود بازارهای مکه و اطراف وارد شده و در مدت کوتاهی توانسته بود اعتبار درخوری در بازار به دست آورد. همگان او را به امین و صادق بودن می‌شناختند و در خرید و فروش با او اطمینان خاطر داشتند. در این سال‌ها، تازه کاران بسیاری را می‌دیدم که از تجار با سابقه گلایه می‌کردند که به اشکال مختلف بر سر آن‌ها کلاه گذاشته‌اند؛ یا جنسی را خیلی گران به آن‌ها فروخته، یا جنس معیوبی را به جای جنس سالم به آن‌ها قالب کرده بودند. اما در این مدت از هیچ کس نشنیدم که از معامله با محمد زیان کرده باشد. در دو سال گذشته محمد با خدیجه تعاملات اقتصادی داشت، البته به طور طبیعی در این تعامل اقتصادی، محمد تازه کار، با یکی از تجار درجه یک مکه طرف بود. برای من رفتار خدیجه با جوانانی که تازه می‌خواستند در عرصه تجارت ورود پیدا کنند، بسیار جالب بود. او به همه آن‌ها، به چشم یک فرزند نگاه می‌کرد و می‌کوشید آن‌ها را با قواعد اخلاقی و منطقی فعالیت اقتصادی آشنا کند و آن‌ها نیز متقابلاً او را زنی مدیر و مدبر می‌دیدند.

بیست و پنج سال از حمله ابرهه به مکه و چهار سال و نه ماه از جنگ

فجار چهارم گذشته بود؛ جنگی که خدیجه در آن پدر، دو عمو و پنج برادر خود را از دست داده بود. به واسطه ارثی که از خویلد به خدیجه رسید و همچنین به خاطر تجربه درخشانی که در امر تجارت پیدا کرده بود، عملاً امور اقتصادی خانواده خویلد در دستان باکفایت خدیجه قرار گرفت. هاله و رقیقه و چند تن از برادران نیز ارث خود را در اختیار خدیجه گذاشته بودند تا با آن تجارت کند. همه این‌ها دست به دست هم داد تا خدیجه روزبه‌روز پله‌های ترقی را در عرصه تجارت پیماید. می‌توان گفت در این سال، وی جایگاه اول اقتصادی را نه تنها در مکه، بلکه در جزیره‌العرب که از شمال به روم و ساحل دریای سیاه و دریای میانه (مدیترانه) و از غرب به دریای قلم (سرخ)، از جنوب به یمن و از شرق به ایران محدود می‌شد، از آن خود کرده بود.

اوایل ماه ذی‌الحجه این سال، بازرگان‌های مکه آهنگ شام داشتند. در هر سفر تجاری، خدیجه فردی را به عنوان نماینده خود معرفی می‌کرد و مسئولیت مال‌التجاره خود را به وی می‌سپرد. روزی خدیجه مرانزد خود فراخواند و از من پرسید: «به نظرت در این سفر مسئولیت مال‌التجاره را به چه کسی بسپارم؟» این از آن ویژگی‌های خدیجه بود که من در هیچ یک از ثروتمندان مکه سراغ نداشتم. اینکه کسی مانند خدیجه با خدمتکار خود مشورت کند و نظر او را جویا شود. من نیز که سال‌ها در مکتب اقتصادی خدیجه شاگردی کرده بودم، می‌دانستم که خدیجه می‌خواهد مرا بیازماید. نام چند نفری را که در سفرهای قبلی مسئولیت داشتند، آوردم و بیان کردم که چرا این‌ها افراد مناسبی برای این کار نیستند. در نهایت نام چند نفری را هم به زبان آوردم و گفتم: «در بین کسانی که من می‌شناسم، این‌ها بهترین هستند». خدیجه کلیت حرف‌های مرا تأیید کرد، ولی در پایان گفت: «می‌خواهم در این سفر مسئولیت مال‌التجاره‌ام را به امین‌ترین فرد مکه بسپارم». هرچه فکر کردم

در نیافتم که چه شخص با تجربه‌ای در بازار مکه هست که امانتداری او این چنین چشم خدیجه را گرفته است؟! از خدیجه پرسیدم: «چه کسی مد نظر شماست؟» خدیجه گفت: «محمد امین». خیلی تعجب کردم. حق با خدیجه بود. محمد امین‌ترین فرد در بازارهای مکه و اطراف بود، اما تا جایی که می‌دانستم تجربه‌ای در عرصه تجارت کلان در بلاد دور نداشت. او چند سالی بود که در بازارهای مکه و اطراف به تجارت خرد اشتغال داشت. به خدیجه گفتم: «مطمئنید؟ محمد تجربه‌ای در این زمینه ندارد. ممکن است از عهده کار بر نیاید و شما ضرر کنید و اعتبار اقتصادی خود را در مکه با چالش روبه‌رو سازید». خدیجه در واکنش به پرسش من، که رگه‌هایی از تردید و حتی اعتراض و مخالفت هم در آن موج می‌زد، درس جدیدی به من داد: «محمد از یک سو صادق‌ترین و امین‌ترین فردی است که من سراغ دارم و از سوی دیگر، در معاملات خردی که با وی داشته‌ام، هوش و ذکاوت او را دیده‌ام. او بیش از اقتصادی خوبی دارد و اکنون فرصت آن فرارسیده تا به او مسئولیت بزرگ‌تری بدهم. با ویژگی‌هایی که از او سراغ دارم، مطمئنم که او از این مسئولیت سربلند بیرون خواهد آمد. در ضمن تو هم تجربه‌های خوبی در سفرهای تجاری به دست آورده‌ای و تجار شام را به خوبی می‌شناسی. تو نیز همراه محمد باش و تجربیات خودت را در اختیار او قرار بده؛ ولی بدان که مسئولیت نهایی این سفر با محمد است. لذا اگر پس از مشاوره‌هایی که به وی می‌دهی، او تصمیم دیگری گرفت، مخالفتی با او نداشته باش.»

با این کلام بر من روشن شد که خدیجه تصمیم خود را گرفته است. اگر قرار باشد که در این سفر من نسبت به تصمیم نهایی محمد اعتراضی نداشته باشم، بی‌شک در چنین لحظه‌ای هم حقی برای مخالفت با خدیجه نداشتم. خدیجه تاکنون در تصمیم‌گیری‌های خود موفق بوده

و باید امیدوار باشم که این تصمیم وی نیز موفقیت محسوسی به همراه داشته باشد. از خدیجه پرسیدم: «خب حال من چه کنم؟» خدیجه پاسخ داد: «نزد ابوطالب برو و از او بخواه که در یکی دو روز آینده، هرگاه فرصت کرد سری به من بزند». فردای همان روز ابوطالب که کلیددار کعبه بود به خانه خدیجه آمد. خدیجه بسیار به وی احترام گذاشت و او را در صدر مجلس نشاند و با اشاره‌ای از من خواست تا با شربت‌ی گوارا از او پذیرایی کنم. پس از دقایقی خدیجه به ابوطالب گفت: «تصمیمی گرفته‌ام که قبل از عملی کردن آن، دوست داشتم با شما نیز مشورتی داشته باشم و نظرتان را جویا شوم. راستش در این دو سه سالی که رفتار اقتصادی محمد را در بازار مکه زیر نظر داشته‌ام، وی را فردی اخلاقی و هوشمند یافته‌ام. بر این اساس تصمیم گرفته‌ام، مسئولیت سفر تجاری پیش رو را به محمد بسپارم. اما از آنجا که سرپرستی وی از کودکی با شما بوده، خواستم نظرتان را در این زمینه جویا شوم». خدیجه لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «البته با توجه به شناختی که از محمد دارم، مصمم هستم، دو برابر حق الزحمه‌ای که به نمایندگان سفرهای قبلی می‌دادم، به محمد بدهم؛ اگر او این مسئولیت را قبول کند».

چهره ابوطالب نشان می‌داد که او انتظار شنیدن چنین پیشنهاد مدیریتی را برای محمد نداشته است. ابوطالب به دلیل فرزندان زیاد و سفرهای تجاری اندک، وضع اقتصادی خوبی نداشت. از طرف دیگر وقت ازدواج محمد نیز فرارسیده بود و او از عهده تدارک زندگی مستقلی برای محمد بر نمی‌آمد؛ بر این اساس ابوطالب از پیشنهاد خدیجه به خوبی استقبال کرد و گفت: «هر چند در صداقت و امانت محمد هیچ کس تردید ندارد، اما از اینکه در میان افراد باتجربه مکه تصمیم گرفته‌اید مسئولیت مال‌التجاره این سفر را به محمد بسپارید، از شما تشکر می‌کنم. امیدوارم محمد با سربلندی این مسئولیت را به

انجام رساند. همین امروز با محمد در این باره صحبت می‌کنم و اگر موافقت کرد، از او خواهم خواست نزد شما آید تا توافقات نهایی را با هم داشته باشید». ابوطالب از جای برخاست تا از منزل خدیجه خارج شود. خدیجه نیز به احترام ابوطالب او را تا درب منزل بدرقه کرد. خدیجه برای بزرگ مکّه و کلیددار کعبه و عابدترین و زاهدترین مردمان منطقه، احترام بسیاری قائل بود.

دو روز بعد محمد به خانه خدیجه آمد. معلوم بود که ابوطالب درباره پیشنهاد خدیجه با محمد صحبت کرده و محمد نیز با پیشنهاد خدیجه موافق بوده و حال آمده است تا درباره چند و چون این سفر اطلاعات بیشتری به دست آورد. خدیجه و محمد دقایقی با هم سخن گفتند. در تمام لحظات، محمد سر به زیر داشت و با حجب و حیا و احترام با خدیجه سخن می‌گفت. در پایان مذاکرات محمد از اعتماد خدیجه به او تشکر کرد و خدیجه نیز به او گفت: «کاروان من سه روز دیگر به همراه دیگر کاروان‌های قریش به سمت شام حرکت می‌کند. پس سریع خود را آماده سفر کنید». سپس رو به من کرد و به محمد گفت: «میسره را هم که خدمتکار مورد اعتماد من است و تجربه سفرهای تجاری بسیاری دارد، با تو همراه می‌کنم تا اگر در مسئله‌ای نیاز به مشورت و کسب اطلاعات از افراد و بازارهای مسیر و مقصد داشتی، به تو کمک کند؛ اما در نهایت مسئولیت مال‌التجاره من در این سفر برعهده شماست». محمد خوشحال از این قرار برخاست و با خدیجه خداحافظی کرد و به منزل ابوطالب بازگشت.

پس از رفتن محمد، حس کردم خدیجه سخت به فکر فرو رفت. با خود گفتم: «نکنند خدیجه از پیشنهاد خود پشیمان شده است؟!»، اما در آن لحظه چیزی نگفتم. فردا نیز در طول روز، هر گاه نزد خدیجه می‌رفتم او را سخت در اندیشه می‌دیدم. پیدا بود واقعاً نگران چیزی است. دست

آخر نتوانستم تحمل کنم و از خدیجه پرسیدم: «از دیروز که محمد پیشنهاد شما را قبول کرد و از خانه خارج شد، شما را در اندیشه و نگران می‌بینم. این طبیعی است که شما در اندیشه مال‌التجاره خود و همچنین نگران اعتبارتان در مکه باشید. اگر از تصمیم خود منصرف شده‌اید، تا دیر نشده است می‌توانید به بهانه‌ای توافق با محمد را به هم زنید و فرد دیگری را به عنوان نماینده خود در این سفر معرفی کنید». خدیجه لبخندی زد و گفت: «در عمر خود هیچ بدعهدی نکرده‌ام، که حال بخواهم در قول و قراری که با محمد گذاشته‌ام، بدعهدی کنم. نگرانی من هم بابت مال‌التجاره و اعتبار اقتصادی‌ام در مکه نیست. خداوند آن قدر مال و اعتبار به من بخشیده است که اگر تمام مال‌التجاره‌ام را نیز در این سفر از دست دهم، چیزی از مالم و اعتبارم کاسته نشود. تو نیز نگران نباش و خودت را آماده سفر کن».

روز سفر فرارسید. سفر کاروان تجاری قریش، مانند سفرهای قبلی از کنار دارالندوه آغاز می‌شد. هوا هنوز روشن نشده بود. کاروانیان در حال بارگیری خیل عظیم شتران بودند. محمد نیز به همراه من از نزدیک، به یک‌یک آن‌ها سر می‌زد تا مطمئن شود که بارها به دقت بسته شده‌اند. ظاهراً از ابتدای کار می‌خواست همه چیز دقیق و با نظارت او انجام گیرد. کار نظارت که به پایان رسید، محمد به طواف کعبه رفت و در حجر اسماعیل دقایقی را با خدای خود خلوت کرد. پذیرش مسئولیتی این چنین برای جوانی در سن و سال او، بسیار سنگین به نظر می‌رسید و طبیعی بود که وی در آخرین لحظات بخواهد از خدای خود کمک گیرد.

ابوطالب و فاطمه بنت اسد، به همراه عباس (پسرعموی هم‌سن و سال محمد) برای بدرقه از راه رسیدند. آن‌ها از اینکه محمد به چنین موقعیتی دست یافته، خشنود بودند. اما در این لحظه حساس چهره ابوطالب را نگران می‌دیدم و برایم بسیار عجیب و شگفت‌آور

بود که نوع نگرانی ابوطالب شباهت بسیاری به نگرانی خدیجه داشت. ظاهراً هر دو در اندیشهٔ یک امر مشترک بودند. زبیر و حمزه (دیگر عموهای محمد) نیز از راه رسیدند و برادرزادهٔ خود را در آغوش گرفتند. در آخر ابوطالب که برای محمد نقش پدر داشت، او را در آغوش گرفت و در گوشش دعای سفر خواند و از خدایش خواست تا محمد، همراهان و اموال آنها را به سلامت دارد و آنها را در صحت و سلامت به مکه بازگرداند [۱۵۳].

کاروانیان شترها را از جای حرکت دادند و صدای زنگ کاروان بلند شد. خدیجه نیز به نزد کاروانیان آمد و آخرین سفارش‌های خود را به هر یک از آنها داشت، سپس با محمد صحبت‌هایی کرد و در نهایت مرانزد خود فراخواند. هنوز نگرانی دو روز گذشته را در چهرهٔ خدیجه به وضوح می‌دیدم و همان طور که گفتم نگرانی او کاملاً شبیه نگرانی ابوطالب بود. گویی هر دو از یک جهت خوشحال بودند و از جهتی دیگر نگران. در پایان خدیجه به من گفت: «لحظه به لحظه مراقب محمد باش و مشاهدات خود را مو به مو پس از بازگشت، به من گزارش بده». او هم دعای خیر خود را بدرقهٔ راه ما کرد و سپس زیر لب اشعار عاشقانه، اما سوزناکی زمزمه کرد که تنها این بخش از آن را در خاطر دارم:

و جسمه یبد الأقسام منهوب	قلبُ المحبِّ إلى الأحباب مجذوب
الحبِّ عذب و لكن فیه تعذیب	وقائل کیف طعم الحبِّ قلت له
دمی و دمی مسفوح و مسکوب	أفدی الذین علی خدی لبعدهم
جمًا محبِّ له فی القلب محبوب	ما فی الخیام و قد صارت رکابهم
والحزن فی کلِّ بیت فیه یعقوب [۱۵۴]	کأنما یوسف فی کلِّ ناحیه

و در حال خواندن این اشعار نزد فاطمه بنت اسد رفت تا با وی

گفت و گو کند. خدیجه معمولاً در چنین مواقعی به خانه بازمی‌گشت، اما این نوبت تا ساعتی ایستاده بود و با نگاهش ما را بدرقه می‌کرد. هنوز نمی‌دانستم نگرانی خدیجه از چیست؟

فاصله بین مکه تا شام حدود ۲۸۰ فرسخ [۱۵۵] بود و کاروان تجاری این سفر را در حدود ۴ هفته طی می‌کرد، یک هفته نیز در شام کاروانیان به خرید و فروش مشغول بودند و در نتیجه کاروانی که ابتدای ذیحجه از مکه خارج می‌شد، اوایل ماه صفر به مکه بازمی‌گشت.

\*\*\*

خوشحال بودم که همه کارها در این سفر مطابق برنامه پیش رفت. ساعتی مانده بود که به مکه برسیم. معمولاً وقتی کاروانی تجاری به مکه بازمی‌گشت، پیکی سریع‌تر خود را به مکه می‌رساند و اهالی شهر را از بازگشت کاروانیان مطلع می‌ساخت تا افراد به استقبال کاروانیان بیایند و کار خرید را آغاز کنند. داشتم با خود حساب می‌کردم که من مو به مو دستورات خدیجه را انجام داده‌ام و هم‌اکنون آماده‌ام تا لحظه به لحظه مشاهدات خود را در این سفر برای خدیجه بازگو کنم که ناگاه پیک خدیجه از راه رسید و از من خواست که زودتر خود را به خانه خدیجه برسانم. تعجب کردم. این کار خدیجه هیچ سابقه نداشت. برای اینکه چرا یک ساعت زودتر باید به مکه برسم، هیچ پاسخی نیافتم. اما خواسته خدیجه بود و من برای خواسته‌های او احترام بسیاری قائل بودم.

خود را به سرعت به خانه خدیجه رساندم و نفس زنان به حضورش رفتم و پس از سلام، با نگرانی پرسیدم: «چیزی شده که مرا این چنین سریع به حضور خود فراخواندید؟» خدیجه جواب سلام مرا داد و از من خواست تا بنشینم و به خدمتکارش دستور داد شربتی گوارا برای من بیاورد. پس از دقایقی که نفس من آرام گرفت، خدیجه گفت: «نه اتفاق خاصی نیفتاده است. می‌خواستم اخبار سفر را بشنوم و صبر نداشتم که



کاروان از راه برسد. در آن هنگام دیگر مکه شلوغ می‌شود و فرصتی برای این کار نیست». به خدیجه گفتم: «بر خلاف تصویری که داشتم این سفر بیش از هر سفر دیگری سودآور بود». خدیجه صحبت مرا قطع کرد و گفت: «در این زمینه بعداً اخبار را خواهیم شنید. از محمد برایم بگو. او سالم است؟ آیا همان طور که از تو خواسته بودم، قدم به قدم او را همراهی کردی؟ اگر یادت باشد می‌خواستم لحظه‌لحظه مشاهدات خودت را از محمد برایم نقل کنی».

یاد دو ماه قبل افتادم که محمد پیشنهاد خدیجه را پذیرفت. حال فهمیدم که علت نگرانی ناگهانی خدیجه چه بود؟ او از آغاز نگران محمد بود، نه مال‌التجاره‌اش. اما حال وقت تحلیل این مسئله نبود، باید گزارش سفر کاروان تجاری خدیجه را، البته نه، گزارش سفر محمد را برای خدیجه نقل می‌کردم؛ زیرا تا آنجا که در این دقایق متوجه شدم، خدیجه بیشتر مایل به شنیدن آن بخش از خاطرات سفر بود که به محمد مربوط می‌شد و من خاطرات سفر را چنین آغاز کردم:

روز دوم سفر، زمانی که به ابواء رسیدیم، محمد از کاروان جدا شد تا به زیارت قبر مادرش برود. من نیز طبق سفارش شما محمد را تنها نگذاشتم و با فاصله او را همراهی کردم. محمد در کنار قبر، چنان با مادرش سخن می‌گفت که مطمئن بود او صدایش را می‌شنود و همانند کودکی‌اش خواسته‌هایش را با دل و جان برآورده می‌سازد. در پایان زیارت، محمد از مادرش خواست که او را دعا کند تا مسئولیتی را که به وی سپرده شده به بهترین شکل ممکن به انجام رساند. خدیجه آهی کشید و گفت: «از او همین انتظار می‌رفت».

ساعاتی بعد به مدینه رسیدیم و محمد مجدداً از کاروان جدا شد تا به دارالنبغه سری بزند و قبر پدرش را زیارت کند. در این هنگام محمد، در حالی که چشمانی پر از اشک داشت به من گفت: «من توفیق

نداشتم که روی پدرم را ببینم و دست او را ببوسم، اما در این سال‌ها چنان خاطرات او را از عبدالمطلب و ابوطالب و دیگران دنبال کرده‌ام، که با او انس کامل دارم». محمد بر سر قبر پدر نیز چنان کرد، که بر سر قبر مادر. سپس سری هم به بستگانی که در مدینه داشت زد و جویای حال آن‌ها شد. در پایان این بخش از خاطرات سفر باز خدیجه گفت: «از محمد همین انتظار می‌رفت».

نقل خاطره دیگری را از محمد برای خدیجه آغاز کردم: «غروب روز دیگر به دامنه کوهی رسیدیم. دیگر کاروان‌ها طبق رسم همیشگی، همان‌جا اطراق کردند؛ اما محمد از من خواست، علی‌رغم خستگی کاروانیان یک ساعت دیگر نیز حرکت، و از این دامنه دره گونه گذر کنیم. مدیران سایر کاروان‌ها دلیل کار محمد را پرسیدند و او در پاسخ گفت: «می‌بینم که اواخر شب باران شدیدی خواهد بارید و بهتر است از این منطقه سیل خیز فاصله بگیریم». آن‌ها با صدای بلند به محمد خندیدند و گفتند: «باران کجا بود در این موقع تابستان و در این بیابان خشک؟! پیداست که کم تجربه‌ای!» من نیز نشانه‌ای از باران نمی‌دیدم، اما از آنجا که گفته بودید تابع تصمیم‌های محمد باشم، با او همراهی کردم و کاروان را از آن دره گذر دادیم.

شب به نیمه رسید و کاروانیان پس از صرف شام به خواب رفتند، ولی باز نشانه‌ای از باران نبود. ساعتی بعد ناگهان ابری تیره، آسمان تاریک بیابان را پوشاند و دقایقی باران تند تمام منطقه را فراگرفت. کاروان ما به سرعت خود را جمع کردند و خوشبختانه بارها با هیچ مشکلی روبه‌رو نشدند. در استراحتگاه نیم‌روز فردا، وقتی دیگر کاروان‌ها به ما رسیدند، خبردار شدیم که آن‌ها شب گذشته گرفتار سیل شده و مال‌التجاره‌شان خسارت دیده است. برای اولین بار در دل به نبوغ محمد آفرین گفتم. حدس می‌زدم شناخت محمد از حال آسمان، نتیجه سال‌ها چوپانی او در

اطراف مکه و اندیشه در احوال آسمان باشد. به صورت خدیجه نگاه کردم و منتظر بودم که باز بگوید: «از محمد همین انتظار می‌رفت»، اما این بار او را تشنه شنیدن ادامه خاطرات یافتیم. گویی با هر حکایتی که از محمد نقل می‌کردم، بر عطش شنیدن خدیجه می‌افزودم.

روزهای بعد حادثه ویژه‌ای رخ نداد تا اینکه عصر هنگام به یک منزلی مقصد رسیدیم. محمد به من گفت: «ظاهراً توقفگاه بعدی ما در ساعتی دیگر بصری [۱۵۶] باشد؛ کنار صومعه بحیرا». پاسخ دادم: «آری! تو از کجا می‌دانی؟ بحیرا را از کجا می‌شناسی؟» محمد پاسخ داد: «دوازده ساله که بودم به همراه عمویم ابوطالب در کنار آن صومعه ایستادیم و بحیرا با عمویم صحبت‌های بسیاری کرد و به من نیز لطف زیادی داشت. در آن سال‌ها او خیلی پیر بود و کتابخانه بزرگی داشت و از صحبت‌هایش با عمویم دریافتم که بر بسیاری از امور داناست. آرزو می‌کنم او زنده باشد تا بتوانم با او صحبت کنم و از او بخواهم تا گزیده‌ای از آنچه را در کتاب‌ها خوانده برایم بازگوید». محمد بیش از این به من نگفت و من متوجه نشدم بحیرا چه اطلاعات جالبی داشته و چه لطفی در حق محمد کرده است.

وقتی به صومعه رسیدیم و بارها را از شتران بر زمین نهادیم، به صومعه رفتم تا سراغ بحیرا را بگیرم، تا اگر زنده بود خبرش را برای محمد که آرزوی دیدن دوباره او را داشت، ببرم. در همین هنگام فردی از صومعه بیرون آمد. هر چند او نیز پیر بود، اما با توصیفی که محمد از بحیرا و زمان ملاقات با او داشت، مطمئن بودم که این شخص نمی‌تواند بحیرا باشد. از او پرسیدم: «شما در این صومعه زندگی می‌کنید؟ بحیرا هنوز هم در این صومعه است؟» و او جواب داد: «بحیرا چند ماه پیش از دنیا رفته، و من شاگرد او هستم و به جای او در این صومعه زندگی و عبادت می‌کنم». سپس از من پرسید: «شما که هستید و بحیرا را از کجا می‌شناسید؟» به او

گفتم: «ما از مکه به قصد تجارت به شام آمده‌ایم. من شناختی از بحیرا ندارم، ولی جوانی در کاروان ماست که سال‌ها پیش بحیرا را دیده و در راه آرزو می‌کرد او زنده باشد و بتواند بار دیگر او را ببیند و با او گفت‌وگو کند.» سپس برگشتم و با چشم چرخی در کاروان زدم. نگاهم به محمد افتاد که به درخت خشکیده‌ای تکیه داده و غروب آسمان را نظاره می‌کرد، با اشاره دست، محمد را به او نشان دادم و گفتم: «آن جوان را می‌گوییم». تا نگاه آن شخص به محمد افتاد برقی از چشمش جهید که در تاریکی شب کاملاً دیده می‌شد. نگاه او مانند کسی بود که سال‌هاست محمد را می‌شناسد و در انتظار دیدن او بوده است.

آن شخص بدون اینکه دیگر با من سخنی گوید، به سمت محمد حرکت کرد. چند قدمی که از من دور شد، ناگهان به ذهنم خطور کرد که نگاه این مرد هر چند نگاه یک فرد آشنای منتظر بود، اما این آشنایی و انتظار ضرورتاً آشنایی و انتظار دوستانه نیست و می‌تواند خصمانه هم باشد. نکند او قصد سوئی نسبت به محمد داشته باشد. مجدداً یاد توصیه شما افتادم که گفتید لحظه‌ای از محمد دور نشو. لذا من نیز با سرعت به سمت محمد حرکت کردم تا اگر آن مرد قصد سوئی نسبت به محمد داشت، از او حفاظت کنم. اما آن مرد پیر وقتی به چند قدمی محمد رسید، به او سلام گرمی کرد که در خنکای غروب به خوبی حس می‌شد و سپس دست‌های خود را برای در آغوش گرفتن محمد باز نمود. خیالم راحت شد که او قصد سوئی نسبت به محمد ندارد و آشنایی و انتظار چشمان او خیرخواهانه بوده است.

از سرعت خود کاستم. مرد پیر دقایقی محمد را در آغوش گرفت. به محمد رسیدم و به او گفتم: «ایشان به جای بحیرا اکنون در صومعه زندگی می‌کنند. گویی شما همدیگر را می‌شناسید. این طور نیست؟» پیر مرد پاسخ داد: «آری! من نسطورا هستم و سال‌هاست که محمد را

می‌شناسم و در انتظار دیدنش بودم. من چند سال پیش برای شاگردی نزد بحیرا آمدم و او خاطره دیدار با محمد را برای من نقل کرد و به من گفت که هر سال در چنین موقعی از خدا می‌خواهد که بار دیگر محمد را در هنگام سفرش به شام ببیند. چند ماه قبل که بحیرا در بستر بیماری افتاد به من گفت: «شرایط من به گونه‌ای نیست که تا موقع گذار کاروان مکیان از این منطقه زنده بمانم». او تعدادی از نشانه‌های کاروانی را که محمد در آن حضور دارد برای من برشمرد. سپس مو به مو از مشخصات محمد برایم گفت. در نهایت از من خواست اگر توفیق یافتم و محمد را دیدم از او و کاروان همراهش پذیرایی کنم».

من که خیالم از دوستی نستورا با محمد راحت شده بود، به آن‌ها گفتم: «کاروانیان در این زمانی که ما با هم سخن می‌گفتیم غذای خود را خورده و قصد خواب دارند، تا صبح به سمت بازار بزرگ بصری حرکت کنند و به موقع به مقصد نهایی سفر خود برسند. من نیز باید امور کاروان را زیر نظر داشته باشم. شما و محمد می‌توانید شام را در صومعه میل کنید و تا صبح هم صحبت هم باشید». محمد و نستورا نیز آرام آرام و گفت‌وگوکنان به سمت صومعه قدم برداشتند.

باز به چهره خدیجه نگاه کردم تا بینم در پایان این داستان چه می‌گوید. اما این بار نیز او سکوت اختیار کرده بود، ولی در چهره‌اش نشانی از حسرت دیده می‌شد. حس کردم خدیجه حسرت می‌خورد از اینکه چرا آن‌ها را تنها گذاشتم و از گفت‌وگوی آن‌ها با هم مطلع نشدم. بهتر بود هر چه سریع‌تر خدیجه را از این حال درمی‌آوردم و خاطره‌ای دیگر از محمد برایش نقل می‌کردم.

سحرگاهان محمد از صومعه بیرون آمد، از چهره‌اش معلوم بود تا طلوع صبح با نستورا صحبت کرده است، اما اندکی خستگی در رفتار و گفتار محمد دیده نمی‌شد. گویی مانند دیگر کاروانیان شب تا به

صبح در آرامش استراحت کرده و خوابیده بود. غروب آن روز تمام کاروان‌های تجاری مکه به میدان بزرگ بصری رسیدند. مردمان شهر از رسیدن کاروان مطلع شدند و طبیعتاً طلوع صبح فردا، بازار بصری مانند هر سال رونق خاص خود را پیدا می‌کرد و مشتاقان محصولات عربی، یمنی، ایرانی، هندی و چینی برای خرید اجناس مکیان سر و دست می‌شکاندند. همگی خوشحال بودند از اینکه کم یا بیش به سلامت و بدون مشکل به مقصد نهایی خود رسیده‌اند و فردا مشتریان برای خرید اجناس آن‌ها قیمت‌های بیشتر و بیشتری پیشنهاد می‌کنند، هیچ یک از کاروانیان خواب در چشم نداشته و می‌خواستند تا صبح به رقص و پایکوبی پردازند. اما محمد همان آرامش همیشگی را داشت.

تا صدای رقص و پایکوبی کاروانیان بلند شد، محمد را دیدم که از کاروان فاصله گرفت و به سمت بیابان رفت تا مانند هر شب از سکوت و تاریکی شب‌های بیابان استفاده کند. نمی‌دانم چه سرّی در علاقهٔ محمد به سکوت، خلوت و تاریکی شب‌های بیابانی وجود دارد؟ در این مدت متوجه نشدم کسی که این قدر شیفتهٔ شب‌های ساکت بیابان است، چگونه می‌تواند این چنین اجتماعی باشد و از گفت‌وگو و ارتباط با مردم نیز لذت ببرد. در آن شب من تا صبح در سعی بین جمع جوانان سرمست و محمد فکور بودم. یک دلم پیش جمع شاد جوانان بود و یک دلم پیش محمد.

صبح فرارسید مردم بصری و شهرهای اطراف برای دیدن و خریدن اجناس کاروان به میدان بزرگ شهر هجوم آوردند. دیگر افراد کاروان همگی ذوق‌زده از این همه استقبال، اما محمد باز هم همان آرامش همیشگی. هنگام خرید و فروش اجناس می‌دیدم که تمام کارهای محمد حساب‌شده و منظم و بر اساس عقل و درایت است. با آنکه دیگر کاروانیان برای فروش اجناس خود، در بازار غوغا به پا کرده بودند، اما در اطراف محمد بدون هیاهو جمعیت بیشتری گرد آمده بود. من

نمی توانستم مرتب در کنار محمد بمانم و باید موقعیت کل بازار را هم رصد می کردم. یک بار که نزد محمد باز گشتم، او را در حال مذاکره با یکی از مردم شام دیدم. او از محمد می خواست به لات و عزری قسم بخورد که قیمت پیشنهادی او بیش از اندازه نیست و محمد در پاسخ او گفت: «چیزی در نزد من پست تر از لات و عزری نیست و من به چنین چیزهایی قسم نمی خورم». تا این جمله را گفتم خدیجه از شادی از جای برخاست و آن جمله ای را که بار گذشته انتظار داشتم از او بشنوم، بر زبان جاری کرد و گفت: «از محمد همین انتظار می رفت».

با اینکه باز هم خاطره از محمد داشتم، اما گویی برای خدیجه کار مهم تری پیش آمد. خدیجه یکی از خدمتکاران خود را صدا زد و به من گفت: «گفته ام غذایی برای تو و کاروانیانی که تا دقایقی دیگر از راه می رسند آماده کنند. احتمالاً تا غذایت را بخوری و خستگی از تن به در کنی، کاروان هم از راه می رسد. من به خانه ورقه می روم و سریع برمی گردم. کاروان که رسید سریع محمد را خبر کن که به نزد من بیاید». در حالی که خدیجه به سمت درب خانه حرکت می کرد، شعری را زمزمه می کرد:

فلو أنتی أمسیت فی کلّ نعمة      و دامت لی الدنيا و ملک الأکاسرة  
فما سویت عندی جناح بعوضه      إذالم یکن عینی لعینک ناظرة [۱۵۷]

خدیجه از خانه بیرون رفت. من نیز غذای گرم و شربتی خوردم. دیگر فرصتی برای استراحت نبود. زنگ کاروان به گوش رسید. از جای برخاستم و خود را به محمد رساندم و پیام خدیجه را به او ابلاغ کردم و با محمد به سمت خانه خدیجه به راه افتادیم. خدیجه پیش از ما به خانه رسیده و در انتظار ما، البته بهتر است بگویم در انتظار محمد بود، زیرا او مرا دیده و حرف هایم را شنیده بود و علی القاعده انتظار

داشت محمد را ببیند و حرف‌های او را بشنود. نمی‌دانم بین خدیجه و ورقه چه صحبت‌هایی رد و بدل شده بود که جان شیفته خدیجه این چنین در آسمان‌ها پرواز می‌کرد. قبل از هر چیز خدیجه دو برابر حق‌الزحمه سفرهای قبلی به من داد، اما به من فرصتی نداد که لذت این شادی را تمام و کمال بچشم، زیرا بلافاصله به من گفت: «امروز تو را به خاطر تمام آنچه در این سال‌ها فراگرفتی و به خصوص به این دلیل که خواسته‌های مرا در این سفر به دقت اجرا کردی در راه خدا آزاد می‌کنم. گفته‌ام خانه‌ای به همراه وسایل زندگی در اختیار تو قرار دهند تا با همسرت زندگی مستقلی را آغاز کنید».

باورم نمی‌شد. خدیجه مرا در شادی بی‌نهایت خود سهیم کرده بود. اما شادی خدیجه دقیقاً برای چه بود؟ محمد که هنوز گزارشی از سود تجاری این سفر به خدیجه نداده بود! خدیجه از این سفر تجاری چه به دست آورده که سهم من از آن، آزادی خودم و همسرم و خانه و وسایلی برای یک زندگی مستقل است؟ هر چه بود، از خدایی که خدیجه به آن اعتقاد داشت، و می‌دانستم او هر چه دارد، را عنایتی از طرف او می‌داند، خواستم برکت خدیجه را از این سفر برایش مستدام دارد. نگاه محمد به من نشان می‌داد که او نیز از آزادی من بسیار خوشنود است.

خدیجه همچنین به محمد خدا قوت گفت و دستور داد دستمزد محمد را نیز به او پرداخت کنند و از او پرسید: «سفر چطور بود؟ برنامه‌ات برای آینده چیست؟» از خدیجه اجازه مرخصی گرفتم و او با نگاهی به من اجازه داد. همین که داشتم از نزد خدیجه خارج می‌شدم شنیدم که محمد گفت: «خدا را شکر! سفر بی‌خطر و پرسود و برکتی بود که احتمالاً میسر خلاصه‌ای از آن را برایتان نقل کرده است. من نیز خسته سفرم. به خانه ابوطالب می‌روم و فردا برای گزارش کامل سفر نزد شما خواهم آمد».



## فصل ششم

### دل در گرو یار

از زبان نفیسه [۱۵۸]

دوست حضرت خدیجه(س)

روزی هنگام عصر به دیدن خدیجه رفتم و بر خلاف هر بار دیگر، خدیجه را سخت در خود فرو رفته و گرفته دیدم. هر چه کوشیدم نتوانستم خدیجه را به حالت عادی باز گردانم. پس از دقایقی از خدیجه خداحافظی کردم و مستقیم به خانه هاله (خواهر کوچک خدیجه) رفتم و به او گفتم: «امروز خدیجه مانند روزهای دیگر سر حال و شاداب نبود. نمی دانی چه شده است؟» هاله در پاسخ گفت: «اتفاقاً صبح دیروز سمیه (خدمتکار خدیجه) نزد من آمد و به من گفت که خدیجه چند روزی است در خود فرو رفته و مانند گذشته به امور تجاری رسیدگی نمی کند. معمولاً خدیجه هنگام طلوع فجر یا غروب آفتاب به طواف کعبه می رفت و با خدایش راز و نیاز می کرد، اما این چند روز حالت راز و نیاز خدیجه متفاوت با قبل شده است. این روزها خدیجه پس از

طواف خانه خدا، در حجر اسماعیل، کنار قبر هاجر [۱۵۹] می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود و گاه زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. سمیه که نگران حال خدیجه بود، از من خواست تا به خانه خدیجه بیایم و جوایای حال او شوم. من عصر همان روز به خانه خدیجه رفتم. از چهره خدمتکاران خانه متوجه شدم که همگی نگران حال خدیجه هستند. خدیجه در اتاق طبقه بالای خانه خود نشسته [۱۶۰] و در را به روی خود بسته بود. در زدم و وارد اتاقش شدم و پس از سلام، جوایای حالش گردیدم. خدیجه سلامم را جواب داد، اما چیزی از حال خود بر زبان نیاورد. حس من این است که خدیجه عاشق شده، اما عاشق چه کسی، نمی‌دانم. او هیچ با من سخن نگفت».

هنگام خداحافظی، هاله از من خواست اگر اطلاعی از حال خدیجه پیدا کردم، او را در جریان قرار دهم. به خانه رفتم. فکر خدیجه لحظه‌ای از سرم خارج نمی‌شد. من و خدیجه دوستان صمیمی و قدیمی بودیم و نمی‌توانستم ببینم که خدیجه نگران چیزی است و کاری برای او انجام ندهم.

فردا صبح هنگام طلوع خورشید به خانه خدا رفتم. خدیجه مشغول طواف بود. چند لحظه‌ای صبر کردم. خدیجه به حجر اسماعیل [۱۶۱] رفت و کنار قبر هاجر نشست. نزد خدیجه رفتم و کنار او نشستم. لحظاتی طولانی در سکوت مطلق گذشت تا خدیجه خود لب به سخن گشود و گفت: «چند روزی است سخت ذهنم درگیر زندگی هاجر شده است. با خود فکر می‌کنم چرا دختر پادشاه مصر [۱۶۲]، سرنوشتش چنان می‌شود که خدمتکار خانه ابراهیم خلیل گردد و پس از آن به ازدواج وی درآید؟ چرا ابراهیم از هاجر تنها یک فرزند به دنیا می‌آورد، به نام اسماعیل ذبیح الله؟ چرا باید هاجر به سرزمین خشک و بی‌آب و علف [۱۶۳] مکه بیاید و سختی‌های بسیاری را متحمل گردد؟ چرا

رفت و آمد هاجر بین دو کوه و صفا و مروه مناسک زائران خانه خدا می شود [۱۶۴]؟ چرا آرامگاه هاجر کنار خانه خدا و قبرش زیارتگاه زائران پروردگار می گردد؟» خدیجه همین طور چرا چرا می گفت. به چهره اش نگاه کردم. قطرات اشک همچون باران بهاری بر صورت خدیجه روان بود. بی شک خدیجه نسبتی قلبی با هاجر برقرار کرده بود. اما چرا؟ و از چه زاویه ای؟ نمی دانستم.

خدیجه که گویی پس از بیان چند جمله اندکی آرامش یافته بود، از جای برخاست. من نیز با او به خانه اش رفتم. حس می کردم خدیجه قصد ندارد مانند روز پیشین برای باز کردن راز دلش در برابر من مقاومت کند. این بار منتظر و ساکت ننشستم تا خدیجه لب به سخن باز کند. به شوخی به خدیجه گفتم: «به گمانم سخت عاشق شده ای! این طور نیست؟» خدیجه همان طور که سر به زیر داشت، لبخند ملیحی زد و گفت: «حالا اگر عاشق شده باشم، تو برایم چه می کنی؟» به خدیجه گفتم: «هر کاری که از دستم بر آید انجام می دهم. حال بگو ببینم این همای سعادت بر بام خانه چه کسی نشسته است؟ کیست که این چنین دل ملکه جزیره العرب، عروس مکه و فخر قریش را برده است؟» خدیجه از سر شرم پاسخی نداد. چندین بار پرسشم را تکرار کردم تا سرانجام خدیجه به سخن آمد و تنها در یک کلمه گفت: «محمد».

محمد را می شناختم. در مکه نامش بر سر زبان ها بود. او خانواده ای با اصل و نسب داشت، در بازار مکه عنوان پرافتخار «امین» را در جوانی به دست آورده، زمینه پیمان جوانمردان را تدارک دیده، و به همراه بزرگان اقوام مختلف در آن شرکت جسته بود. چند ماه پیش نیز خدیجه مدیریت کاروان تجاری اش به شام را برعهده محمد گذاشته بود. اما با تمام این اوصاف، نه محمد مال و اموال چندانی داشت، نه ابوطالب که سرپرستی وی را برعهده گرفته بود، از ثروتمندان مکه به شمار

می آمد. از سوی دیگر خدیجه تاکنون خواستگاران بسیاری داشت. تا آنجا که می دانستم از بزرگان مکه کسی نمانده بود که به خواستگاری خدیجه نرفته و مهریه های سنگین پیشنهاد نکرده باشد [۱۶۵]. برخی خواستگاران پروپاقرص خدیجه عقبه بن ابی معیط، صلت بن ابی یهاب، ابوالحکم و ابوسفیان بودند. ولی خدیجه به هیچ یک از آنها پاسخ مثبت نداده بود. حتی از طرف پادشاه یمن نمایندگانی به خواستگاری خدیجه آمده بودند و وی می توانست به سادگی ملکه یمن شود، اما او به آنها نیز پاسخ منفی داده بود. حال چرا خدیجه باید این چنین عاشق محمد شده باشد؟

به خدیجه گفتم: «من به تو قول دادم هر کاری که از دستم برآید برایت انجام دهم، اما قبل از آن می خواهم بدانم که چه شد، تو که به تمام خواستگارهای قبلی، که همه از بزرگان قریش بودند، و حتی به خواستگاری پادشاه یمن پاسخ منفی دادی، این چنین شیفته محمد شده ای؟» خدیجه به من گفت: «حوصله شنیدن داری؟» گفتم: «آری». اینجا بود که خدیجه طولانی ترین صحبتش را در طول دوران دوستی من با او ایراد کرد:

«تو می دانی که آن دسته از بزرگان قریش که به خواستگاری من آمدند، همه بت پرست بودند و من به خاطر اعتقادات دینی ام خدای واحد ابراهیم و اسماعیل و موسی و عیسی را می پرستم. هیچ یک از بزرگان مکه مرا به خاطر اعتقاداتم نمی خواهند، اعتقادات من برای آنها نه تنها هیچ اهمیتی ندارند، بلکه هر یک از آنها می پندارد به محض آنکه همسر وی شدم، می تواند عقاید خودش را بر من تحمیل کند، همچنان که این کار را با دیگر همسرانشان انجام داده اند. تو می دانی که زن در نگاه آنها چه جایگاهی دارد. درست است که هیچ یک از قبایل کسانی که به خواستگاری من آمده اند، دخترانشان را زنده به گور

نمی‌کنند، اما من تاکنون از هیچ یک از آن‌ها نشنیده‌ام که منتقد عمل آن دسته از قبایلی باشند که این فعل زشت را انجام می‌دهند. تو می‌دانی که آن‌ها هر گاه زنی را دوست بدارند می‌کوشند او را به چنگ آورند و هر گاه خواستند بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای او را طلاق می‌دهند. آن‌ها همسر خود را شیء بی‌احساسی قلمداد می‌کنند، در آن حد که می‌توان آن را بازن دیگری عوض کرد [۱۶۶] و به همین دلیل است که وقتی مردی از آن‌ها فوت می‌کند، زنان او مانند دیگر دارایی‌های مرد، به وارثان او می‌رسند [۱۶۷]. تو می‌دانی که آن‌ها مرا نه برای خودم، بلکه برای تصاحب اموال و شهرت تجاری‌ام می‌خواهند.»

با خود که فکر کردم دیدم خدیجه راست می‌گوید. کم نبودند زنانی که در مکه تجربیات تلخی از آن دست که خدیجه به آن‌ها اشاره کرد، داشتند و خدیجه حق داشت از چنین مردانی بر حذر باشد. اما من شناختی از یمن و پادشاه آن نداشتم. بنابراین از خدیجه پرسیدم: «خب پادشاه یمن را چه می‌گویی؟ مگر او مسیحی نیست؟ مگر مسیحیان موحد نیز چنین باورهایی نسبت به زنان دارند!»

خدیجه پاسخ داد: «تا آنجا که می‌دانم از طرف امپراتوری ایران پادشاهی ایرانی برای یمن انتخاب شده است، در حالی که یمن کشوری عربی است. این پادشاه ایرانی به دنبال همسری مناسب و موقعیت‌دار از میان اعراب است تا بتواند موقعیت خود را نزد اعراب یمن تثبیت کند. مشاوران پادشاه یمن پس از گفت‌وگو با تجاری که مرتب در مسیر یمن تا شام در حرکت هستند، و با اعراب شبه جزیره آشنایی دارند، مرا برای این هدف از همه مناسب‌تر تشخیص داده‌اند. بنابراین پادشاه یمن نیز، مرا برای رسیدن به اهداف سیاسی خود می‌خواهد، و طبیعی است چنین کسی هم هر گاه به هدف خود برسد، دیگر نیازی به من نخواهد داشت و برای رسیدن به اهداف دیگر، زنان دیگر را ترجیح خواهد داد.»

از اینکه خدیجه تا بدین حد از اخبار یمن آگاهی داشت تعجب کردم. در صحبت‌های دیگری هم که قبلاً با خدیجه داشتم، دریافته بودم که وی مرتب اخبار ایران و شام و حبشه را رصد می‌کند. اطلاعات خدیجه دربارهٔ مناطق اطراف شبه جزیره، نتیجهٔ سال‌ها تجارت هوشمندانهٔ او با این مناطق بود و من از اینکه دوستی مانند خدیجه داشتم به خود افتخار می‌کردم. صحبت‌های خدیجه نشان از آگاهی و اطمینان کامل او در پاسخ منفی دادن به خواستگاران پیشین خود داشت. هر چند با این صحبت‌ها و با شناختی که از محمد داشتم، می‌توانستم حدس بزنم که چرا خدیجه عاشق محمد شده است، اما با خود گفتم حال که خدیجه به سخن آمده، چه خوب است از فرصت استفاده کنم و دلیل علاقهٔ خدیجه به محمد را از زبان خودش بشنوم. از خدیجه پرسیدم: «خب حال چه شد که عاشق محمد شدی؟!» خدیجه خیلی سعی کرد از پاسخ دادن به این پرسش طفره رود، اما از سوی دیگر می‌دیدم که او به پاسخ دادن به این پرسش نیز علاقه دارد و منتظر اصرار بیشتر از طرف من است.

سرانجام پافشاری من به ثمر نشست و خدیجه به سخن آمد و گفت [۱۶۸]: «می‌دانی که اجداد من و محمد در قصی به هم می‌رسند و در نتیجه من و محمد به نحوی پسرعمو و دخترعموی هم محسوب می‌شویم». صحبتش را قطع کردم و گفتم: «بله عقد پسرعمو و دخترعمو را هم که در آسمان‌ها بسته‌اند. اما از من نخواه که باور کنم تو بر اساس باورهایی از این دست عاشق محمد شده‌ای. راستش را بگو چه شد که دل به محمد بستستی؟!» گویی خدیجه مدت‌ها بود که می‌خواست سفرهٔ دلش را نزد کسی باز کند، و ظاهراً این قرعهٔ نیک امروز به نام من افتاده بود. خدیجه حرف مرا تأیید کرد و گفت: «نه تنها چون محمد پسرعموی من است به او علاقه پیدا کردم، بلکه از این جهت به او

علاقه‌مند شدم که هر دو از نسل ابراهیم و اسماعیل هستیم و هر دو به داشتن چنین نسبی به خود افتخار می‌کنیم و بیش از این، هر دو می‌کوشیم که حافظان سنت‌های پسندیده‌ی نیاکان خود باشیم». به خدیجه گفتم: «تو را که خوب می‌شناسم و می‌دانم که چگونه بر آیین موحدان مکه زندگی می‌کنی. یتیم‌نوازی و رسیدگی به حال فقرا و صداقت در گفتار و نیکویی در رفتار را بارها و بارها دیده و شنیده‌ام. درباره‌ی محمد هم چیزهایی شنیده‌ام. اما بی‌شک تو بسیار بیشتر از من درباره‌ی او می‌دانی». از خدیجه خواهش کردم از محمد بیشتر برایم بگویند تا سر دلدادگی او را به محمد دریابم.

خدیجه گفت: «غیر از شناخت کلی‌ای که از محمد و خانواده‌ی او داشتم، در چند سالی که در امر تجارت با محمد در ارتباط بودم، دریافتم که او همان کسی است که من در آرزویش بوده و هستم. او نیمه‌پنهان و مقصود گمشده‌ی من است. من خاطراتی از کودکی محمد در ذهن دارم که امروز برایم معنای آشکاری یافته است. محمد ذاتاً محبوب همگان است و هر کس از دور یا نزدیک او را می‌بیند شیفته‌اش می‌شود. محمد در میان خانواده‌اش نیز از جایگاه رفیعی برخوردار است. هنوز به خاطر دارم زمانی را که محمد در کودکی با عبدالمطلب، که بزرگ مکه بود، به مجالس بزرگان می‌رفت و در کنار کعبه روی پای او می‌نشست، در حالی که عموهایش به احترام پدر در اطراف وی می‌ایستادند. من از پدر بزرگ، پدر و عموهایم بسیار شنیده‌ام که محمد مکیان را به خاطر جنگ‌هایی بر سر هیچ، نکوهش کرده است. من از پدر بزرگم شنیدم که چگونه محمد زمینه‌ساز پیمان جوانمردان شد برای بازپس‌گیری حقوق مستضعفان. من می‌دیدم چگونه محمد از بخش برده‌فروشی بازار دوری می‌کند. من در بازار عکاظ هیچ‌گاه محمد جوان را در اطراف شاعرانی که شعرهای هجو

یا شعرهایی در وصف زیبایی‌های ظاهری زنان می‌خوانند ندیدم، حال آنکه اطراف چنین شعرایی پر بود از جوانانی هم‌سن و سال محمد. در عوض بارها محمد را در اطراف شعرا و حکمایی می‌دیدم که دربارهٔ خدا و معاد سخن می‌گفتند و مردم را از دروغ و ربا و ریا و زنا و زنده به گور کردن دختران منع می‌کردند و محمد با جان و دل این عبارات حکیمانه را در ذهن و جان خود ثبت و ضبط می‌کرد. برای من که موقعیتی در بازار مکه دارم، کاملاً قابل فهم است که دستیابی به لقب امین برای جوانی در سن و سال محمد چه معنایی دارد. من بارها دیده‌ام که افراد غریبه مال و اموال خود را در کمال آرامش به محمد می‌سپردند، نه به بزرگان و ثروتمندان مکه. من در این چند سال که از نزدیک محمد را زیر نظر داشتم، در گفتار و رفتار محمد چیزی جز صداقت و پاکی ندیده‌ام. به‌خصوص آنچه میسر به پس از بازگشت از سفر تجاری محمد به شام برایم نقل کرد و رؤیایی که پسرعمویم ورقه بن نوفل برایم تعبیر نمود، مرا مطمئن ساخت که محمد همان کسی است که من سال‌ها در جست‌وجوی او بوده‌ام.

پیدا بود که خدیجه گام به گام و مطمئن به چنین نقطه‌ای رسیده است. از خدیجه پرسیدم: «خب! حال چه می‌خواهی بکنی؟ از من چه کمکی برمی‌آید؟» خدیجه در پاسخ گفت: «زنان مکه تا امروز مرا در خفا سرزنش می‌کردند که چرا به خواستگارانی به این مهمی پاسخ رد داده‌ام و پیش رویم نیز به ظاهر از سر دلسوزی می‌گفتند: «عمرت در حال گذر است و دیگر خواستگارانی ثروتمندتر و اشرافی‌تر از این‌ها پیدا نمی‌کنی. منتظر پادشاه کدام کشوری که به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت دهی؟» اکنون اگر این زنان بفهمند که من دل به محمد باخته‌ام، دیگر هیچ حد و مرزی برای شماتت من رعایت نمی‌کنند و آشکارا پیش روی من خواهند گفت که تو درخواست ازدواج اشراف



و ثروتمندان شبه جزیره را رد کردی و حال به محمد، یتیم بینوای بنی هاشم دل بسته‌ای، که نه خودش و نه عمویش وضع مالی خوبی ندارند».

اینجا بود که حس کردم چرا چند روزی است خدیجه با هاجر احساس نزدیکی می‌کند. دست تقدیر هاجر، دختر پادشاه مصر را در مسیری قرار داد که به همسری ابراهیم خلیل الرحمان در آید و با این ازدواج مشکلات بسیار دشواری پیش روی او قرار گرفت. آمدن به سرزمین بی‌آب و علف، تنها ماندن در سرزمینی غریب، تشنگی فرزند خردسال، تلاش طاقت‌فرسا برای یافتن آب و ... همین تقدیر خدیجه را در مسیری قرار داده، که در نهایت دل به محمد باخته بود. با شناختی که از خدیجه داشتم مطمئن بودم که او طاقت تحمل بسیاری از سختی‌هایی را که ممکن است در مسیر ازدواج با محمد با آن روبه‌رو شود، دارد. پس نگرانی خدیجه برای چه بود؟ آیا او اطمینان نداشت که خدایی که هاجر را از کاخ پادشاه مصر به سرزمین بی‌آب و علف مکه می‌کشاند، در مقام آزمایش اسماعیلش را به مرز هلاکت ناشی از تشنگی می‌رساند، اما در نهایت او را رها نمی‌کند؟ آیا خدیجه ایمان نداشت که در نتیجه توکل هاجر سرانجام خداوند آب را در زیر پای اسماعیل، که هاجر هیچ انتظار نداشت جاری نمود و هاجر و اسماعیل را به جایگاهی رفیع رسانید، به جایگاهی که در زمان حیاتشان مردم برای دریافت آب در این وادی بی‌آب و علف به آن‌ها محتاج شوند و در نهایت در جایی بیارامند که قبرشان زیارتگاه زائران خداوند گردد؟

با شناختی که از خدیجه داشتم می‌دانستم که علم و ایمان خدیجه بیش از آن است که بخواهد در اندیشه چنین مسائلی باشد، لذا از خدیجه پرسیدم: «پس در فکر چه هستی؟» و او در پاسخ گفت: «هر چند من با بسیاری از رسوم موجود در جامعه موافق نیستم و آن‌ها را

ناشی از جهل مردم می‌دانم، اما در موضوع خواستگاری معتقدم هر چند دختری خواستار پسری باشد، بهتر آن است که زمینه‌ای فراهم گردد که پسر به خواستگاری دختر بیاید. خبر پیدا کرده‌ام که محمد در صدد ازدواج است و یافتن همسر را هم بر عهده ابوطالب و فاطمه که واقعاً در حق محمد پدری و مادری کرده‌اند، گذاشته است. از آن طرف مطمئنم که ابوطالب و فاطمه با توجه به موقعیت اقتصادی من هیچ‌گاه به ذهنشان خطور نمی‌کند که مرا برای ازدواج با محمد در نظر بگیرند. از طرف دیگر می‌دانم با توجه به خصوصیات محمد، اولین دختری که ابوطالب و فاطمه برای محمد مناسب تشخیص دهند و محمد نیز عقاید و اخلاق او را بپسندد، در جواب خواستگاری محمد پاسخ مثبت خواهد داد». صحبت خدیجه را قطع کردم و گفتم: «فهمیدم! از من انتظار داری کاری کنم که محمد از تو خواستگاری کند. قول می‌دهم در اولین فرصت این کار را انجام دهم».

راضی از اینکه موفق شده‌ام به راز دل خدیجه راه پیدا کنم، و به امید آنکه بتوانم برای او کاری انجام دهم، از اتاق خدیجه بیرون آمدم؛ در این حال زمزمه خدیجه به گوشم رسید که می‌گفت: «ای خدایی که قلب انسان‌ها را به هم متمایل می‌کنی! می‌دانی که من فقط به خاطر تو محمد را می‌خواهم. پس خودت مرا کمک کن که تو بر هر کاری توانا هستی! تو می‌توانی دل او را به من متمایل کنی. خداوند! من هیچ‌کسی را غیر از تو ندارم و تو برای من کافی هستی!» با خود گفتم: «به راستی که خدیجه چه اعتقاد استواری دارد». در دل به او غبطه می‌خوردم. اما قولی به خدیجه داده بودم که هر کاری از دستم برمی‌آید برای او انجام دهم. مسئولیتی که بر عهده گرفته بودم بسیار سنگین‌تر از آنی بود که بتوانم به تنهایی از عهده آن برآیم. برای همین به سراغ هاله رفتم تا با کمک هم، راهی برای حل این مسئله پیدا کنیم.

## فصل هفتم

### حبل المتین عشق و عقل

از زبان هاله

خواهر حضرت خدیجه(س)

اوایل صبح بود که نفیسه به خانه آمد. در چهره اش ترکیبی از دو حالت خوشحالی و حیرت را به عیان می دیدم. معلوم بود که صبح خود را با خبر خوشی آغاز کرده است؛ اما حیرت او از چه بود؟ شاید در این فکر بود که چگونه خوشحالی سر صبحی خود را امتداد بخشد. او را به خانه دعوت کردم. هنوز صبحانه نخورده بود. او را به لقمه ای نان و کاسه ای شیر دعوت کردم. با او نشستم تا ضمن صبحانه خوردن، دریابم که چرا این موقع روز به سراغ من آمده است. نفیسه مهلت نداد از او سؤالی کنم. بلافاصله پس از اینکه اولین جرعه شیر را نوشید، بی مقدمه و با هیجان شروع کرد به سخن گفتن: «حدست درباره خدیجه درست بود. جان شیفته خدیجه عاشق شده است»، و با همین دو جمله کوتاه خوشحالی و تعجب خودش را به من منتقل کرد. اینکه خدیجه پس از

سال‌ها دل به کسی بسته، خبر بسیار خوشحال کننده‌ای بود. اما چه کسی توانسته است این چنین خدیجه را شیفته و شیدای خود کند؟ خدیجه به درخواست ازدواج تمامی بزرگان مکه و حتی پادشاه یمن پاسخ منفی داده بود. در مکه کس دیگری را نمی‌شناسم که موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌اش مانند خدیجه باشد تا بتواند در قد و قامت و شأن و منزلت همسر خدیجه ظاهر گردد. نکند از ایران یا روم کسی از او خواستگاری کرده است؟ اگر چنین بود که من در جریان قرار می‌گرفتم.

نفیسه لقمه اول نانش را با جرعه‌ای شیر فرو داد و پرسید: «حالا اگر گفתי خدیجه عاشق چه کسی شده است؟» با توجه به آنچه در ذهنم مرور کرده بودم، گفتم: «نمی‌دانم. چه کسی؟» نفیسه با خوشحالی گفت: «محمد امین». تا آمدم پیرسم «چطور خدیجه عاشق محمد شده است؟» نفیسه ادامه داد: «بین هاله، خدیجه کاملاً عاقل و فهمیده است. ده‌ها نفر زیر دست او کار می‌کنند. با تجار چهار منطقه اطراف شبه جزیره عربستان، یعنی ایران، شام، حبشه و یمن مراوده دارد. دیروز که با خدیجه صحبت کردم، متوجه شدم او با اطمینان کامل و پس از چندین سال تحقیق و بررسی به این نقطه رسیده است. پس فکر این را که بخواهی با خدیجه درباره تصمیمی که گرفته، گفت و گو کنی، از سرت بیرون کن. او به جایی رسیده است که از خدایش می‌خواهد زمینه این ازدواج را فراهم سازد. من نزد تو آمده‌ام تا با هم کاری کنیم که خدیجه به خواسته‌اش برسد».

از چهره و سبک کلام نفیسه معلوم بود که در گفته‌اش کاملاً جدی است. هر چند من نمی‌توانستم تصمیم خواهرم را فهم کنم و بپذیرم، اما بر مبنای جملات پایانی کلام نفیسه تصمیم گرفتم درباره تصمیم خدیجه، نه با خود فکر کنم و نه با خدیجه یا نفیسه گفت و گو و بحث نمایم. از این رو، چشم به چشمان نفیسه دوخته و به او گفتم: «رسم این

است که پسر به خواستگاری دختر برود؛ اما با توجه به تفاوت سطح اقتصادی ابوطالب و محمد از یک سو و خدیجه از سوی دیگر، خیلی بعید است که ابوطالب و همسرش به این فکر افتند که خدیجه را برای محمد خواستگاری کنند. از طرف دیگر شنیده‌ام که فاخته (ام‌هانی) دختر ابوطالب نیز به محمد علاقه دارد [۱۶۹].»

نفیسه حرف مرا تأیید کرد و در ادامه کلام من گفت: «با شناختی هم که من از محمد دارم، بعید می‌دانم بتوان چنین موضوعی را مستقیم به خود او گفت. بارها دیده‌ام که محمد به هر پیر و جوانی در سلام کردن سبقت می‌گیرد؛ اما وقتی به زن جوانی می‌رسد سر به زیر می‌اندازد و راهش را ادامه می‌دهد. بهتر است محمد را با واسطه در جریان این موضوع قرار دهیم». یادم آمد که این روزها زیاد محمد را با عمار می‌دیدم. به نفیسه گفتم: «عمار فرزند یاسر و سمیه را که می‌شناسی؟ او چند سالی از محمد بزرگ‌تر است. این چند روز او را زیاد با محمد می‌بینم. حس می‌کنم دوستی عمیقی بین این دو برقرار است. عمار از دواج کرده و می‌پندارم برای اینکه موضوع را به محمد منتقل کند فرد مناسبی باشد.»

عصر همان روز محمد و عمار را با هم در بازار مکه در حال قدم زدن دیدم. پس از دقایقی محمد از عمار جدا شد. نزد عمار رفتم و به او گفتم [۱۷۰]: «عمار! شنیده‌ام ابوطالب و فاطمه به دنبال همسر مناسبی برای محمد هستند. آیا در این زمینه به نتیجه‌ای رسیده‌اند؟» عمار در پاسخ گفت: «آری! اما هنوز فردی را نیافته‌اند که هم با عقاید و روحیات موحدانه محمد همراه باشد، هم بتواند با مال اندک محمد بسازد». به عمار گفتم: «اگر فرد مناسبی را برای محمد پیشنهاد کنم، می‌توانی موضوع را با او در میان گذاری؟» عمار پرسید: «چه کسی را برای محمد در نظر داری؟» گفتم: «خدیجه!» عمار با چهره و لحنی که تعجب از سر

و رویش می‌بارید، پرسید: «خدیدجه؟ خواهرت را می‌گویی؟ مطمئنی؟»  
 طبیعی بود که هر کسی از شنیدن این مطلب تعجب کند. به او گفتم:  
 «آری!»، عمار در خود فرو رفت و ساکت شد. بی‌شک داشت با خود  
 فکر می‌کرد که چگونه ممکن است ثروتمندترین بانوی عرب حاضر  
 شود با محمد ازدواج کند؟ این با عقل متعارف زمانه جور در نمی‌آمد.  
 اگر می‌خواستیم عمار را به حال خود رها کنم، تا صبح می‌خواست به  
 این موضوع فکر کند که چه شده است که من خواهرم را برای همسری  
 محمد پیشنهاد می‌دهم. بنابراین رشته افکار عمار را پاره کردم و از او  
 پرسیدم: «می‌توانی نظر محمد را در این زمینه جویا شوی؟» عمار قدری  
 فکر کرد و پاسخ مثبت داد و در حالی که هنوز در فکر بود به راه افتاد.  
 همان طور که عمار از من دور می‌شد به او گفتم: «هر چه زودتر موضوع  
 را با محمد در میان گذار و نتیجه را به من اعلام کن.»

فردای همان روز عمار را دیدم. از او پرسیدم: «چه شد؟ موضوع  
 را با محمد در میان گذاشتی؟» عمار گفت: «عصر هنگام، پس از آنکه  
 خدیدجه را برای همسری محمد پیشنهاد کردی، ساعت‌ها با خود فکر  
 کردم که چگونه می‌شود خدیدجه به چنین وصلتی رضایت دهد؟ آخر  
 او تمام خواستگاران ثروتمند خود را رد کرده بود. سرانجام به این نتیجه  
 رسیدم که وقتی شما چنین پیشنهادی را مطرح می‌کنید، حتماً چیزی از  
 خدیدجه شنیده‌اید و نسبت به رضایت وی برای ازدواج با محمد اطمینان  
 دارید. بعد با خود فکر کردم آیا موضوع را مستقیم به او بگویم؟ یا  
 ابوطالب را در جریان قرار دهم؟ سرانجام تصمیم گرفتم، خود موضوع  
 را دوستانه با محمد در میان بگذارم.

شب فرا رسیده بود که به خانه ابوطالب رفتم و محمد را صدا زدم.  
 تعجب کرده بود که این موقع شب چه کاری می‌توانم با او داشته باشم؟  
 ما چند ساعت پیش با هم بودیم. نمی‌دانستم چگونه باید سر صحبت را

باز کنم. محمد پرسید: «موضوع مهمی پیش آمده است؟» دل را به دریا زدم و بدون مقدمه چینی گفتم: «کار ازدواجت به کجا رسید؟ کسی را برای ازدواج پیدا کرده‌ای؟» محمد با تعجب از طرح چنین پرسشی در چنین وقتی پاسخ داد: «تو خوب می‌دانی که چند سالی است در تلاش هستم تا سرمایه‌ای جمع کنم که بتوانم با آن فصل جدیدی از زندگی خود را آغاز نمایم. اما انتخاب همسر را به عمویم ابوطالب و همسرش و همچنین عمه‌ام صفیه سپرده‌ام. آن‌ها تجربه بیشتری در شناخت خانواده‌ها و افراد دارند.» به محمد گفتم: «من برای تو یک همسر خوب سراغ دارم. مطمئن هستم که خانواده تو نیز او را می‌پسندند. اما الان بیشتر برای من مهم است که بدانم آیا تو راضی به ازدواج با او هستی؟» محمد از روی تعجب پرسید: «چه کسی را می‌خواهی معرفی کنی که مطمئن هستی عمو و عمه‌ام او را می‌پسندند؟ و نظر من برایت مهم‌تر است؟» به او گفتم: «خدایچه دختر خویلد». تعجب محمد صدچندان شد و پرسید: «درست است که ما با هم از چند جهت نسبت داریم و خانواده‌هایمان همدیگر را خوب می‌شناسند. اما چرا فکر می‌کنی خدایچه با موقعیت ویژه‌ای که در مکه دارد، حاضر است به درخواست ازدواج من پاسخ مثبت دهد؟» به محمد گفتم: «این را امروز در صحبت با خواهر خدایچه متوجه شدم. توضیح بیشتری هم از من نخواه.»

عمار ادامه داد: «پس از این صحبت‌ها احساس کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شده است.» از محمد پرسیدم: «نظرت چیست؟» و او مانند همیشه گفت: «اجازه بده امشب در این زمینه فکر کنم.» با شناختی که از محمد دارم، حتماً می‌خواست شب هنگام با خدای خود راز و نیاز کند و از او کمک بخواهد که در این زمینه بهترین تصمیم را بگیرد. من بارها زمزمه‌های محمد را در دامنه کوه‌های اطراف مکه، زیر آسمان پرستاره شب شنیده‌ام که می‌گفت: «پروردگارا! همسر و فرزندانم به من عنایت

کن که مایه روشنی چشم من و ادامه‌دهنده راه انسان‌های نیک گذشته و راهنمای مردم زمانه خود باشند» [۱۷۱].

حدس من این بود که در صورت موافقت محمد برای ازدواج با خدیجه، عمویش ابوطالب را در جریان قرار می‌دهد و او نیز همسرش فاطمه یا خواهرش صفیه را برای صحبت‌های اولیه و قرار خواستگاری نزد خدیجه می‌فرستند. دو روز بعد به خانه خدیجه رفتیم و او را در جریان گفت‌وگوهایی که با نفیسه و عمار داشتم، قرار دادم. مشغول گفت‌وگو بودیم که سمیه (خدمتکار خدیجه) از در وارد شد و نفس‌زنان گفت: صفیه (عمه محمد) در حالی که لباس بسیار زیبایی پوشیده، به خانه شما می‌آید. صفیه همسر عوام (برادر کشته‌شده خدیجه) بود. خدیجه بی‌درنگ برخاست و خود را آماده پذیرایی از صفیه کرد. هنگامی که صفیه در خانه را به صدا درآورد، خدیجه با سرعت به استقبال صفیه شتافت، به گونه‌ای که پایش به پایین لباسش گیر کرد و اگر نگرفته بودم او را بی‌شک به زمین خورده بود. با استقبال خدیجه، صفیه با کمال احترام و تجلیل وارد خانه شد. خدیجه خواست به خدمتکاران دستور پذیرایی دهد، که صفیه با دست‌مانع شد و گفت: «دختر عموی عزیزم! آمده‌ام از تو درباره موضوعی سؤال کنم». خدیجه که حدس می‌زد قضیه چیست، سر به زیر افکند. صفیه صحبتش را ادامه داد و گفت: «می‌دانم چند سالی است به پیشنهاد ازدواج بسیاری از بزرگان و اشراف پاسخ منفی داده‌ای. همچنین می‌دانم با توجه به جمیع شرایط استثنایی و ویژه‌ای که داری و به خصوص با توجه به موقعیت اقتصادی‌ات، ثروت خواستگار برایت اهمیتی ندارد. در عوض می‌دانم که راستی، درستی، وفای به عهد، امانت‌داری و پرهیزگاری از روی عقل و اندیشه خواستگار برایت موضوعیت دارد. می‌خواستم نظرت را درباره محمد بشنوم».

صورت سرخ خدیجه نشان می‌داد که ضربان قلبش شدت یافته



است. خواهرم با هیجان و خوشحالی توأم با حیا در پاسخ صفیه گفت: «من سال‌هاست محمد را زیر نظر دارم. او ویژگی‌های بسیار ممتازی دارد و در میان خانواده و مردم شهرش عزیز است. او در جامعه به صداقت و امانتداری مشهور است و در برخورد با مردم نیز اخلاق پسندیده‌ای دارد [۱۷۲]. من اطمینان دارم که او از طرف پروردگار تأیید می‌شود و آینده درخشانی خواهد داشت.» صفیه با شنیدن صحبت‌های خدیجه خوشحال شد و گفت: «راستش محمد از من خواسته که تو را برای ازدواج با او خواستگاری کنم. آیا به این وصلت راضی هستی؟» خدیجه همچنان سر به زیر داشت و صفیه از رنگ چهره و سکوت معنادار او پاسخ خود را گرفت و خرسند و شادمان به خدیجه گفت: «به راستی که من نیز تاکنون چهره‌ای درخشان‌تر از محمد ندیده‌ام، و سخنی شیرین‌تر و زیباتر از سخن برادرزاده‌ام نشنیده‌ام. به حق که شما دو نفر شایسته هم هستید. بی شک شما دو نفر طاهر و طاهره هستید و ازدواجتان پیوند کرامت و کمال و عقل و عشق است و ثمره‌های مبارکی در پی خواهد داشت.» صفیه که شاعر توانایی است و طبع شعر خوبی دارد، اشعاری را فی‌البداهه سرود که الان چیزی از آن را به خاطر ندارم.

صفیه راضی از دیدار و گفت‌وگویش با خدیجه، برخاست تا برود و این خبر خوش را به برادرش ابوطالب و برادرزاده‌اش محمد برساند و آن‌ها را در شادی خود شریک کند. قبل از آنکه صفیه قدم از قدم بردارد، خدیجه به او گفت: «اندکی صبر کن.» سپس از اتاقی دیگر، قطعه پارچه‌ای ابریشمی سبزرنگ و عطر یاسی که تازه برای او رسیده بود برای صفیه آورد و به او هدیه داد. صفیه نیز خدیجه را در آغوش گرفت. پس از خداحافظی صفیه در حالی که به سمت در خانه حرکت می‌کرد، برگشت و به خدیجه گفت: «به زودی به همراه ابوطالب تو را از عمویت عمر و برای محمد خواستگاری خواهیم کرد.»

بعدها شنیدم که صفیه خوشحال و سر حال یکسره از خانهٔ خدیجه به خانهٔ ابوطالب رفته و از او خواسته که دیگر برادرهایش را به خانه دعوت کند. دقایقی بعد حمزه و عباس، زبیر و ابولهب از راه رسیدند و بانگرانی پرسیدند: «چه خبر است؟ اتفاقی افتاده که این ساعت از روز ما را به خانه ابوطالب دعوت کرده‌ای؟» صفیه در پاسخ آن‌ها گفت: «برادرانم! اگر بنای اقدام دارید برخیزید. به خدا سوگند که خدیجه مشتاق از دواج با محمد است؛ چنان که محمد در آرزوی از دواج با اوست و چه کسی بهتر از خدیجه برای همسری محمد و محمد برای همسری خدیجه. به خدا سوگند که این دو کفو هم‌اند». عموهای محمد از شنیدن این خبر خوشحال شدند، اما در چهرهٔ ابولهب خبری از شادی نبود.

یک ماه و اندی پس از بازگشت محمد از سفر تجاری شام، یعنی در روز دهم ربیع الأول، ابوطالب به عمر و که پس از کشته شدن خویلد بزرگ خاندان بنی اسد شده بود [۱۷۳] خبر داد که عصر برای خواستگاری، به خانهٔ خدیجه خواهند آمد. عصر آن روز ابوطالب همراه با گروهی از زنان (صفیه و فاطمه) و مردان (حمزه و عباس) به سوی خانهٔ خدیجه حرکت کردند. محمد نیز لباس زیبایی بر تن کرده و عطر گل سرخ خوشبویی به خود زده بود. خدمتکاران خدیجه نیز با رویی شاد به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفتند و از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. زنان و مردان در دو اتاق به هم پیوسته نشسته بودند و خدمتکاران با انواع میوه‌ها و شربت‌ها از مهمانان پذیرایی می‌کردند. از خانوادهٔ خدیجه در مجلس مردانه عمو و پسرعموی خدیجه (عمرو و ورقه) و در مجلس زنانه من و نفیسه نشسته بودیم، البته من مرتب برمی‌خاستم و چرخ می‌زدم و شرایط را بررسی می‌کردم.

پس از صحبت‌های اولیه، ابوطالب رو به عموی خدیجه کرد و

این چنین خدیجه را برای محمد خواستگاری نمود: «ستایش خدایی راست که ما را از نسل ابراهیم و اسماعیل قرار داد و ما را در حرم امن خود سکونت و برتری بخشید. آنگاه رو به محمد کرد و گفت این برادرزاده‌ام محمد، فرزند عبدالله است که خوب می‌دانید در پاکی و درستکاری و عدالت زبانزد خاص و عام است. محمد به دین توحیدی ابراهیم پایبند بوده و این بهره‌ای بس بزرگ برای اوست. ما امروز به این منزل آمده‌ایم که بگوییم محمد مشتاق خدیجه، و خدیجه نیز به محمد علاقه‌مند است. همه می‌دانیم که خدیجه نیز به سخاوت و پاکدامنی و عقل و تدبیر مشهور است. حال ما به خواستگاری خدیجه آمده‌ایم و مهریه او نیز بر عهده من است» [۱۷۴]. ابوطالب ۵۰۰ درهم و بیست شتر را به عنوان مهریه خدیجه پیشنهاد کرد [۱۷۵].

همه منتظر بودند تا عموی خدیجه نظر خود را اعلام کند. چند لحظه‌ای سکوت مجلس را فرا گرفت. نگاهم به خدیجه افتاد. با آنکه او همیشه چهره‌ای شادمان و شاداب داشت، اما در این لحظه چهره‌اش را نگران یافتم. آهسته از او پرسیدم: «در اندیشه چیزی هستی؟» خدیجه گفت: «می‌ترسم عمویم بر مبنای رسم و رسوم زمانه با پیشنهاد ابوطالب بر سر مهریه موافقت نکند و با توجه به موقعیت اقتصادی من بخواهد مهریه خیلی سنگینی را مطالبه کند و به این ترتیب مجلس را بر هم زند». خدیجه ادامه داد: «البته من با ورقه صحبت کرده‌ام. او از مدت‌ها پیش در جریان رؤیاهای صادق من قرار داشته و آن را تعبیر کرده است و می‌داند که این ازدواج، یک ازدواج عادی و صرفاً زمینی نیست. من از ورقه خواسته‌ام اگر عمویمان قصد داشت بر سر مهریه حرف و حدیثی به میان آورد، به شکلی مانع او شود و اگر پیشنهادش را به زبان آورد، به ابوطالب برساند که خدیجه مهریه اضافی را خود به محمد می‌بخشد و بابت صحبت‌های عمر و رنجیده‌خاطر نشوند. حتی به ورقه گفته‌ام اگر

احساس کردی لازم است مبلغی در مجلس به عمرو داده شود، سریع به من اشاره کند، تا عمرو با دیدن آن آرام گیرد. از خدا می‌خواهم این مجلس عقد را به نیکی به پایان رساند». خدیجه راست می‌گفت و حق داشت نگران باشد.

ابوطالب به سوی عمرو رو کرد و گفت: «نظر شما چیست؟» عمرو کماکان ساکت بود. ورقه برای اینکه سکوت مجلس را بشکند و مقدمه‌ای برای صحبت عمومی فراهم آورده باشد، چنین گفت: «حمد و ثنا پروردگار عالم را سزاست که ما را نیز آنچنان که فرمودید فضیلت داده است. ما نیز همچون شما از بزرگان و شریفان مکه و بطحاء هستیم. هیچ کس نمی‌تواند از شرافت و افتخارات شما چیزی کم کند. ما نیز وصلت و همبستگی بیشتر بنی‌اسد و بنی‌هاشم را خواستاریم. حال از عمومی بزرگوارم می‌خواهم که نظرشان را درباره درخواست شما اعلام کنند.

ابوطالب رو به عمومی خدیجه که بزرگ مجلس بود کرد و گفت: «بله! ما دوست داریم که شما نیز در این مجلس نظر خود را اعلام کنید». سپس ابوطالب ساکت شد تا عمومی خدیجه سخن بگوید. اما عمرو به دلیل سن بسیار از سخن گفتن فصیح و بلیغ معذور بود و لذا به اختصار هر چه تمام گفت: «ای جماعت قریش! شاهد باشید که من با ازدواج خدیجه، دختر برادرم خویلد با محمد فرزند عبدالله موافقم» و آنگاه ابوطالب و عمرو با هم خطبه عقد را بین محمد و خدیجه جاری کردند. با پایان یافتن مراسم عقد، خدمتکاران با نواختن دف و هلهله پیام شادی وصلت محمد و خدیجه را به همسایگان اعلام کردند.

به اشاره خدیجه از میسر و همسرش که هنوز دوست داشتند در خدمت خدیجه باشند و نیکی‌های او را در حق خود جبران نمایند، خواستم تا مقدمات جشن بزرگی را فراهم کند و چند گوسفند و شتر

بکشند و با آن، غذای زیادی نه تنها برای مهمانان خاص مجلس عقد، بلکه برای تمامی ایتام و فقرای مکه تهیه کنند، زیرا می دانستم که خدیجه دوست دارد همه را در شادی خود سهیم کند. از سوی دیگر ابوطالب به برادرش حمزه گفت تا با کمک دیگر برادران تدارک مهمانی مفصلی بدهند. همه می دانستند که خدیجه و محمد علاقه مند هستند فقرا و ایتام مکه به این جشن دعوت شوند و در شادی مادرشان خدیجه شریک گردند.

اندک اندک مجلس مردانه و زنانه پر از جمعیت شد. عبدالله پسر غنم (از شاعران معروف مکه) که در مجلس حضور داشت به مناسبت ازدواج خدیجه و محمد شعری سرود و پس از کسب اجازه از عمرو و ابوطالب برخاست تا شعرش را در جمع بخواند. من تنها دو بیت اول شعر او را شنیدم، زیرا در مجلس زنانه نیز از صفیه که دستی در شعر داشت، خواسته شده بود که به مناسبت این وصلت مبارک شعری بسراید. شعر این غنم این گونه آغاز شد:

هنیئاً مریئاً یا خدیجه قد جرت      لک الطیر فی ما کان منک باسعد  
تزوجته خیر البریه کلها      ومن ذالذی فی الناس مثل محمد [۱۷۶]

ای خدیجه! گوارا و مبارک باد بر تو که همای بختت به سوی کوی سعادت و خوشبختی به پرواز در آمد؛ چرا که با بهترین انسانها ازدواج نمودی، چه کسی در میان مردم همچون محمد دارای مقامات عالی است؟ اما حقاً و انصافاً شعر صفیه زیباتر بود و تناسب بیشتری با مجلس عقد داشت و برای همین سعی کردم تمام شعر او را به خاطر بسپارم:

جاء السرور مع الفرح      و مضی النحوس مع الترح  
انوارنا قد اقبلوا      الحال فیها قد نجح

بمحمد المذكور فی	کل المفاوز والبطح
لو ان یوازن احمد	بالخلق کلهم رجح
ولقد بدا من فضله	لقریش امر قد وضح
ثم السعود لاحمد	والسعد عنه ما یرح
بخدیجه بنت الکمال	و بحر نایلها طفح
یا حسنہا فی حلیها	والحلم منها متضح
هذا الامین محمد	ما فی مدائحه کلح
ضلوا علیه تسعدوا	والله عنکم قد صفح [۱۷۷]

شادی فرا رسید، و ناگواری‌ها برطرف گردید. نورهای تابان چهره برافروختند، و فصل شادکامی و سعادت جلوه کرد. از محمد در سرزمین بطحاء به نیکی یاد می‌شود. هرگاه محمد با دیگر مردم مقایسه شود، او بر همه آن‌ها برتری خواهد داشت. شکوه محمد برای قریش آشکار گشت و به طفیل او همای خوشبختی و سعادت همیشگی به پرواز در آمد و بر شانه‌های خدیجه، دختر کمالات و نیکی‌ها نشست. خدیجه همان دریای فضیلتی است که دست‌یابی به او موجب لبریز شدن ارزش‌های متعالی خواهد گردید. به راستی خدیجه چقدر بانوی شکوهمند و آراسته‌ای است، و حلم و آرامش او چقدر تابان و چشمگیر است. و همتای او محمد امین است که در مدح و وصفش، هیچ نقطه تاریکی نیست. بر او درود بفرستید تا صعود کنید و خوشبخت شوید و خداوند به برکت وجود او، شما را مورد بخشش و لطف سرشارش قرار دهد.

همسایگان از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند تا ببینند صدا و نوای شادی از کدامین خانه و به چه مناسبت به آسمان برخاسته است؟

آن‌ها وقتی دیدند که در اطراف منزل خدیجه عده‌ای مشغول تدارک میهمانی هستند، متوجه شدند که خدیجه ازدواج کرده است. زمزمه‌ای از بین آن‌ها به گوش می‌رسید: «شوهر خدیجه کیست؟» چند نفری از آن‌ها پیش قدم شدند و از خدمتکاران پرسیدند: «بالاخره خدیجه با کدام یک از بزرگان مکه ازدواج کرد؟» آن‌ها با پاسخی که شنیدند انگشت تعجب به دندان گزیدند. حتماً با خود می‌گفتند: «آخر چگونه چنین چیزی ممکن است! شاید این‌ها دروغ می‌گویند یا شوخی می‌کنند!» زنان همسایه پس از پیگیری‌های متعدد یقین کردند که خدیجه با محمد ازدواج کرده است. آن‌ها نیز به جشن ازدواج دعوت شدند.

ساعاتی بعد، مهمان‌ها یک‌یک از خانه خارج شدند. محمد از جای برخاست تا به نزد خدیجه آید. صفیه و فاطمه و نفیسه از اتاق بیرون آمدند تا عروس و داماد تنها باشند. من نیز قبل از آنکه اتاق را ترک کنم، با شادی خدیجه را در آغوش گرفتم. قلب خدیجه به تندی می‌تپید. چگونه خدیجه می‌توانست باور کند کسی که مدت‌ها در انتظارش بوده، اکنون همسر اوست و تا دقایقی دیگر کنارش خواهد نشست. اشک شوق در چشمان خدیجه حلقه زده بود.





## فصل هشتم

### تصنیف وصال

از زبان زید بن حارث  
پسر خواندهٔ پیامبر(ص)

حدود هشت سال داشتم که مادرم تصمیم گرفت به دیدار بستگانش برود. در میانهٔ راه راهزنان به ما حمله کردند و مرا به اسارت بردند و در بازار عکاظ در اطراف مکه فروختند [۱۷۸]. فرد ثروتمندی مرا از راهزنان خرید. او چند مرد و زن دیگر هم از بازار خریده بود. وقتی این مرد به مکه بازگشت، مستقیم به خانه‌ای بزرگ رفت. خدمهٔ خانه تا او را دیدند، به او احترام گذاشتند و رفتند تا صاحب خانه را صدا بزنند. گویی می‌دانستند وقتی این فرد به در این خانه می‌آید تنها با صاحب خانه کار دارد. دقایقی بعد بانویی باشکوه از خانه بیرون آمد. در همان نگاه اول و با شنیدن اولین جملاتش، شیفتهٔ او شدم. من به تازگی از مادرم دور افتاده بودم و مادری را در چهره و کلام این زن به خوبی حس می‌کردم. از صحبت‌های آن دو دریافتم که نام آن مرد، حکیم

(ملقب به ابو خالد [۱۷۹]) و نام پدرش حزام و نام آن زن نیز خدیجه است. حکیم برادرزاده خدیجه بود، زیرا او را با عنوان عمه جان خطاب می کرد [۱۸۰]. حکیم پس از سلام و احوال‌پرسی خطاب به عمه‌اش که فوق‌العاده به او احترام می گذاشت، گفت: «این‌ها را امروز از بازار خریده‌ام. می‌خواهم یکی از آن‌ها را به شما هدیه کنم. هر کدام را که می‌خواهید انتخاب کنید. خانم‌ها می‌توانند در کارهای خانه به شما کمک کنند و مردها می‌توانند در فعالیت‌های اقتصادی و تجاری شما را یاری دهند. همه آن‌ها کار بلد هستند.»

از خدایی که در دل کوچک و کودکانه خود با او نجوا می‌کردم خواستم خدیجه مرا انتخاب کند؛ زیرا در همان نگاه اول حس کردم که او می‌تواند به جای مادر من باشد. حس کودکانه من می‌گفت که خدیجه چندان از کار حزام خوشحال نیست. سال‌ها بعد فهمیدم که او از این که انسانی را به بردگی و بیگاری بکشند، بیزار است. خدیجه نگاهی از سر شفقت به مردها و زن‌ها انداخت و به محض آنکه نگاهش به من افتاد، از نگاهم متوجه شد که به او به چشم فرزندی که در انتظار مادرش است نگاه می‌کنم. چند لحظه‌ای نگاه من و خدیجه به هم گره خورد. خدیجه به حزام گفت: «اگر اشکال ندارد این کودک را انتخاب می‌کنم». با شنیدن کلام خدیجه بسیار خوشحال شدم. حس کردم به خواسته دلم رسیده‌ام. اما ناگهان حزام به سخن آمد و گفت: «اما اگر از مردها یا زن‌ها انتخاب کنی بهتر می‌توانند در کارهای داخل یا خارج خانه به شما کمک کنند؟» در دل گفتم: «وای! خدای من! نکنند با این کلام حزام، خدیجه از تصمیمش برگردد؟» اما پاسخی که خدیجه به حزام داد خیال مرا راحت کرد: «اگر اشکال ندارد، من همین پسرک را به فرزندی قبول می‌کنم». حزام پاسخ داد: «چه اشکالی دارد عمه جان! هر گونه که شما صلاح می‌دانید عمل کنید». پاسخ خدیجه دقیقاً

همان اجابت خواسته من از خدای کودک‌کی‌ام بود. من از خدایم خواسته بودم که این زن در حق من مادری کند و حال اجابت دعایم را از زبان خدیجه شنیدم: «من او را به فرزندی قبول می‌کنم» حکیم و خدیجه با هم خداحافظی کردند. خدیجه دست مرا گرفت و با خود به خانه برد. دقیقاً مانند مادری که فرزندش را به خانه می‌برد.

پدر من مانند بسیاری از مردم در خانه خدم و حشم داشت و به آن‌ها امر و نهی می‌کرد و مردها و زن‌ها کارهای بیرون و درون خانه را برایش انجام می‌دادند. هیچ‌گاه ندیدم که پدرم با آن‌ها بدرفتاری کند. اما مناسبات آن‌ها در نهایت مناسبات ارباب و برده‌ای بود. اما چند سالی که من در خانه خدیجه بودم، هیچ‌گاه چنین حسی را تجربه نکردم. خدیجه به من و دیگرانی که در خانه او را مادر خطاب می‌کردند، امر و نهی می‌کرد، اما امر و نهی او از جنس امر و نهی مادرانه بود، نه اربابانه؛ مادری که می‌کوشید هر چه زودتر مناسبات اجتماعی را فراگیریم و وارد عرصه کار شویم و زندگی مستقلی را برای خود آغاز کنیم. ما نیز می‌کوشیدیم احترام مادری او را به خوبی به جای آوریم.

چند سالی در خانه خدیجه زندگی کردم. نوجوان‌های مکه از دوازده سالگی به همراه پدرانشان وارد کار تجارت می‌شدند تا تجربه کسب کنند. اما من در این سال‌ها از نعمت پدر محروم بودم. کسانی مانند من در جامعه آن زمان، معمولاً رشد اجتماعی پیدا نمی‌کردند؛ اما من این توفیق را داشتم که از ده سالگی در کنار خدیجه، بزرگ تاجر مکه الفبای تجارت را فرا بگیرم. در همان زمان بود که با محمد نیز آشنا شدم. او گه‌گاهی از خدیجه خرید می‌کرد یا کالایی برای فروش نزد خدیجه می‌آورد و خدیجه نیز با رویی خوش از او و دوستش پذیرایی می‌کرد [۱۸۱]. در چند نوبتی که محمد را در خانه یا در بازار در حال

خرید و فروش با خدیجه دیدم، به واسطه حسن خلق ویژه‌اش به او علاقه‌مند شدم. همان طور که در کودکی و در نگاه اول حس فرزندی نسبت به خدیجه پیدا کردم، در ارتباطم با محمد نیز روزبه‌روز همین احساس فرزندی را در خود تجربه می‌کردم. پانزده‌ساله بودم [۱۸۲] که خبردار شدم محمد به خواستگاری خدیجه آمده است، به قدری خوشحال شدم که در پوست خود نمی‌گنجیدم. ظاهراً خداوند عنایت ویژه‌ای به من داشته است. من که در کودکی به واسطه راهزنان از پدر و مادر نسبی خود دور افتاده بودم، اینک به واسطه عنایت خداوند پدر و مادری یافته بودم که نصیب هر کسی نمی‌شد.

چند روزی از ازدواج خدیجه و محمد گذشته بود که خدیجه مسئولیت مرا به محمد سپرد. پس از چندی که محمد شیوه معاشرت مرا دید، از اینکه نزد خدیجه به این حد از رشد اجتماعی و اقتصادی رسیده‌ام، اظهار شادمانی کرد. ارتباط پدرانه او با من روزبه‌روز بیشتر می‌شد. سالی در موسم حج، جمعی مرا دیدند و از نامم پرسیدند. نامم را به آن‌ها گفتم. با توجه به نامم و سن و سال و چهره‌ام مرا شناختند و خودشان را دوستان پدرم معرفی کردند و به من گفتند که پدرم از اینکه خبری از من ندارد بسیار غمگین است و در فراق من اشعار دلسوزانه‌ای سروده است [۱۸۳]. در صحبت‌هایی که با آن‌ها داشتم، داستان خود را برای آن‌ها گفتم و از جمله اینکه در خانه خدیجه و محمد زندگی می‌کنم. آن‌ها از اینکه من تحت سرپرستی خانواده‌ای سرشناس قرار گرفته‌ام خوشحال شدند و به من گفتند که خبر سلامتی مرا به پدرم خواهند داد.

چند ماه بعد پدرم به مکه آمد تا مطابق رسم آن دوران، در برابر پرداخت مبلغی مرا نزد خود بازگرداند. خدیجه ناراحت از این پیشنهاد و در پاسخ به پدرم گفت: «زید اسیر و برده من و محمد نیست که

چنین درخواستی از ما داری. او از روز اولی که به خانه ما آمد آزاد بود و من و محمد نه تنها هیچ گاه به چشم خدمتکار به او نگاه نکرده‌ایم، بلکه کوشیده‌ایم در حق او مادری و پدری کنیم». محمد نیز حرف‌های خدیجه را تأیید و رو به پدرم کرد و گفت: «زید در این چند سال که نزد خدیجه و من بوده، به بلوغ فکری کامل رسیده و اکنون آزاد است که نزد ما بماند یا اینکه با شما به جمع خانواده‌اش برگردد».

با اینکه دلم برای پدر، مادر و خانواده‌ام تنگ شده بود، اما در این چند سال به قدری نیکی از خدیجه و محمد دیده بودم و آن قدر در کنار آن‌ها از جهت فکری و اجتماعی رشد یافته بودم که دلم نمی‌آمد آن‌ها را ترک کنم و نزد خانواده‌ام برگردم. بر این اساس با شرمندگی به پدرم گفتم: «پدر جان! اگر اجازه دهید من نزد محمد و خدیجه خواهم ماند تا در کنار آن‌ها پرورش یابم. به خدا سوگند روزبه‌روز آشنایی من با خدیجه و محمد افزون می‌شود و من احساس می‌کنم حتی یک روز نمی‌توانم از آن‌ها دور باشم. حال که من شما را پیدا کرده‌ام، هر از گاهی نزد شما خواهم آمد تا وظیفه فرزندی را در حق شما و مادر عزیزم ادا کنم».

حس کردم پدر از اینکه با او به جمع خانواده باز نمی‌گردم ناراحت و غمگین شده است. اما وقتی او شیوه سخن گفتن و سلوک رفتاری‌ام را و همچنین نحوه تعامل خدیجه و محمد را با من دید، حس کرد که نزد آن‌ها رشد بهتری خواهم یافت و از آنجا که من نیز به ماندن نزد خدیجه و محمد علاقه‌مند بودم، او نیز خواسته مرا پذیرفت و پس از آنکه مراد را آغوش گرفت از من دور شد و به شهر خود بازگشت. محمد نیز که نحوه صحبت کردن مرا شنید و به وضوح دید که من ماندن با خدیجه و او را به بازگشت نزد پدر و مادر و خانواده‌ام ترجیح داده‌ام، از آن روز هر کجا می‌رفت مرا با خود می‌برد و فرزندخوانده خود معرفی می‌کرد [۱۸۴].

این وضعیت سال‌های سال ادامه داشت [۱۸۵].

پس از ازدواج محمد و خدیجه فعالیت‌های تجاری آن دو ادامه یافت، اما با وجود درآمد خوب اقتصادی، زندگی خدیجه روزبه‌روز در حال تغییر بود. برای مثال لباس‌های خدیجه هر روز ساده‌تر از روز قبل می‌شد، اما رسیدگی به ایتم و فقرای مکه روزبه‌روز گسترش بیشتری می‌یافت. دیگر از پارچه ابریشمی آبی‌رنگی که همچون گنبدی به حیاط خانه او جلوه‌ای داده بود و از شدت آفتاب سوزان تابستان مکه می‌کاست خبری نبود. پس از ازدواج خدیجه و محمد، علاقه این دو به مستقل کردن زندگی کسانی که برای آن‌ها کار می‌کردند، مضاعف شده بود. محمد به شکرانه ازدواج با خدیجه، زمینه زندگی مستقلی را برای برّ که دختر ثعلبه که بعدها مشهور به ام ایمن شد، فراهم آورد [۱۸۶]. وی زنی حبشی بود [۱۸۷] که در خانه عبدالله (پدر محمد) به آمنه (مادر محمد) کمک می‌کرد و پس از فوت آمنه سال‌ها همانند مادری از محمد مراقبت می‌نمود [۱۸۸].

چند ماه پس از ازدواج محمد و خدیجه، دیگر مانند گذشته خبری از خدمتکاران متعدد در خانه خدیجه نبود، خدیجه دوست داشت در کنار محمد ساده‌زیستی را تمرین کند. خدیجه‌ای که برای هر بخش از کارهای خانه خدمتکاری جداگانه داشت، حال می‌کوشید که بخش عمده‌ای از کارهای خانه را خود برعهده بگیرد. و این را افتخار و سعادت برای خود می‌دانست.

مدتی بعد محمد از عمویش ابولهب خواست در قبال دریافت هر مبلغی که می‌خواهد، خدمتکارش ثویبه را به او ببخشد تا او را آزاد کند. وقتی از محمد پرسیدم برای چه می‌خواهی او را آزاد کنی گفت: «آن طور که ابوطالب برای من نقل کرده است، پس از آنکه من به دنیا آمده‌ام، این زن به اصرار عبدالمطلب و علی‌رغم اکراه شدید ابولهب، چند روزی به من شیر داده است». اما تلاش‌های محمد

بی نتیجه ماند و ابولهب رضایت نداد که محمد زندگانی مستقلی را برای ثویبه تدارک بیند.

روز دیگری را به خاطر می آورم که حلیمه سعیدیه به مکه آمد. به خانه ابوطالب رفت تا سراغی از محمد بگیرد و در آنجا بود که متوجه شد محمد با خدیجه ازدواج کرده است. حلیمه به خانه خدیجه آمد و با دیدن محمد بسیار خوشحال شد. محمد نیز او را سخت عزیز داشت. عبایش را زیر پای او پهن کرد و با وی به گفت و گو نشست [۱۸۹]. در میانه صحبت آن دو، حلیمه از قحطی و خشکسالی که منطقه او را فرا گرفته بود شکایت کرد. خدیجه که می دانست حلیمه چند سال دایه محمد بوده است، به من گفت که یک شتر و چند گوسفند برای حلیمه آماده کنم. حلیمه پس از دریافت چنین هدایای ارزشمندی، دست به سوی آسمان بلند کرد و خیر و برکت روزافزون برای این زوج خوشبخت آرزو کرد و سپس با شادمانی به سوی خانواده اش باز گشت. گویی قسمت حلیمه بود که به برکت محمد، هم در کودکی [۱۹۰] و هم در جوانی اش از نعم الهی بهره مند شود.

زمانی که این همه بذل و بخشش خدیجه و محمد را دیدم، این پرسش به ذهنم خطور کرد که آیا آن ها هیچ در اندیشه مال و اموال خود نیستند؟ روزی این پرسش را با خدیجه در میان گذاشتم و او در پاسخ گفت: «خداوند برای هر کسی روزی مشخصی مقرر کرده است. اگر فردی آنچه را خداوند به او عنایت کرد، به دیگران بخشید، چیزی از رزق و روزی او کم نمی شود، زیرا خدا سفره احسانش را کماکان به روی آن فرد باز نگاه می دارد تا او به رزق و روزی خود برسد». خدیجه در ادامه گفت: «من نیز قبل از آنکه به کار تجارت رو آورم، از خدایم می خواستم که سود و نعمت و برکت مالم را افزایش دهد، تا بتوانم واسطه خیری برای بندگان خوب او باشم و هنگامی که خدا وفای به

عهدی را که با او کردم دید، روزبه‌روز بر رزق و روزی من افزود و به جایی رسیدم که می‌بینی. من تمام آنچه دارم را عنایت پروردگار و امانتی از جانب او می‌بینم که باید به صاحبان اصلی‌اش، یعنی مردم مستضعف برسانم و آن‌ها را از وضعی که در آن گرفتار آمده‌اند نجات دهم و حال می‌بینم که با همراهی محمد چقدر بهتر از گذشته در این کار توفیق یافته‌ام».



## فصل نهم

### ایمان امین و اسلام عشق

از زبان پیامبر اکرم(ص)

معمولاً پسران اصول تربیتی را از پدرانشان فرامی گیرند، لیکن من زمانی که به دنیا آمدم، از نعمت پدر محروم بودم. خوشحال بودم که مادری پاک سرشت دارم که می توانم در دامان او پرورش یابم، اما در کودکی نیز به دلیل قحطی و بیماری فراگیر وبا در مکه، بیشتر با دایه ام (حلیمه سعديه) در بادیه و در میان قبیله بنی سعد بن بکر بن هوازن به سر می بردم. هر چند دوری از مادر برایم بسیار سخت بود، اما فضای آرام و دور از هیاهوی مکه را دوست می داشتم، علاوه بر اینکه فصاحت بیان خود را نیز از هم کلامی با قبیله حلیمه دارم [۱۹۱]. پنج ساله بودم که حلیمه از ترس دشمنانی که قصد جانم کرده بودند، مرا به مکه بازگرداند. مادرم را نیز در شش سالگی و در بازگشت از زیارت قبر پدرم از دست دادم و از نعمت داشتن مادر نیز محروم شدم. در مدت کوتاهی که با مادرم زندگی کردم، کوشیدم تا هر چه بیشتر از او درباره پدرم بشنوم.

در داستانی طولانی شنیده بودم که خداوند اراده کرده بود که پدرم زنده بماند و به شکرانهٔ این زنده ماندن، پدر بزرگم عبدالمطلب صد شتر قربانی کرده بود. از همان زمان دوست داشتم، سر زنده ماندن پدرم را در کودکی، و سر از دنیا رفتنش را قبل از تولد خود دریابم. اما هر چه پرس و جو می کردم، کمتر جواب قانع کننده ای می یافتم. پدر بزرگم (عبدالمطلب) می گفت: «خواست خدا بود». در این حد را قبول داشتم. اما خدا چه می خواست که باید پدرم را در زمانی نگاه دارد و پیش از به دنیا آمدن من او را نزد خود برد؟

با رفتن مادر، دلخوش بودم که پدر بزرگم هست. اما او که نه تنها بزرگ خانواده، بلکه بزرگ مکه بود و در همراهی با او درس های بسیاری در زندگی گرفتم، در هشت سالگی، دستم را که همواره در دست خود داشت، رها کرد و رفت. ندایی به من می گفت: «همه کسانی که فکر می کنی باید تو را تا رسیدن به مقصد مقدر دستگیری کنند، باید بروند تا تو راهنمای اصلی خود را بیابی». عبدالمطلب هنگام رفتنش سفارش مرا به برادر تنی پدرم (ابوطالب) کرد. ابوطالب نیز شخصیتی بسیار وارسته داشت و مکیان به او بسیار احترام می گذاشتند، اما من دیگر به این نتیجه رسیده بودم که هر چند باید از درس های عموی بزرگوام استفاده کنم، اما در اصل باید به دنبال راهنمایی باشم که مانند پدر، مادر و پدر بزرگ از دست رفتنی نباشند [۱۹۲]. بی شک در مکه ای که من به چشم سر می دیدم، چنین راهنمایی دیده نمی شد. به یاد روزهایی افتادم که با پدر بزرگم به غار حرا می رفتم و در خلوت شب های بیابان و دور از هیاهوی شهر به آسمان می نگریستم. پدر بزرگم مشغول عبادت بود و من حس می کردم ندایی مرا به سوی خود می کشاند. در آغاز این ندا را وقتی می شنیدم که از هیاهوی مکه آلوده به بت پرستی و شرک، ربا و ریا، ظلم و جهل و تفاخر و اشرافیت دور می شدم و در بیابان های

اطراف مکه که پر بود از عصمت کوه و دشت و آسمان و ستاره و ماه قدم می‌زد. در آغاز متوجه این نکته شدم که وقتی نشستام و قدم از قدم بر نمی‌دارم، بهتر آن ندا را در می‌یابم. رفته‌رفته آن ندا برایم وضوح و همراهی بیشتری یافت.

عمویم ابوطالب، هر چند در مکه احترام بسیار داشت، اما به لحاظ اقتصادی از موقعیت خوبی برخوردار نبود. هر یک از پسر عموها برای کمک به معیشت خانواده کاری می‌کردند. من نیز در کودکی به همراه پسر عموهایم به چوپانی مشغول بودم و رموز سخن گفتن با حیوانات و به راه آوردن آن‌ها را فرا گرفتم. با آنکه با جعفر هم‌سن و سال و دوست بودم، اما وقتی بزرگ‌تر شدم از عمویم خواستم به تنهایی گوسفندان را به چرا ببرم. می‌خواستم در خلوت بیابان، تجربه‌های کودکی خود را تکرار و تقویت کنم و به ندایی که مرا فرا می‌خواند بیشتر توجه داشته باشم. چند سالی گذشت و من دیگر آن ندا را حتی در شهر مکه نیز در می‌یافتم. ندایی که مرا نه تنها از بت‌هایی که کعبه را به اشغال خود در آورده بودند، بلکه از آدمیانی که برای باشکوه جلوه دادن چنین بتانی هر کاری می‌توانستند انجام می‌دادند، دور می‌کرد.

دوازده ساله بودم که همراه عمویم ابوطالب به سفر تجاری شام رفتم. جالب توجه‌ترین بخش این سفر، دیدار با بحیرا در صومعه‌ای نزدیک به شهر بصری شام بود. او احترام زیادی به من و عمویم گذاشت و صحبت‌های بسیاری با عمویم داشت و از او خواست بسیار مراقب من باشد. در این سفر در حد سن و سال خود با فنون و رموز تجارت آشنا شدم و آمادگی یافتم تا پس از بازگشت به مکه، از چوپانی فاصله بگیرم و به تجارت در بازارهای مکه و اطراف آن مشغول شوم. در بیست‌سالگی تنها شغل من تجارت بود، اما تجارتی خرد در مکه و بازارهای اطراف آن، که پر بود از دزدی و کم‌فروشی و ظلم در حق

مستمندان. چقدر تفاوت بود میان صحرای معصوم اطراف مکه و بازار فاسد داخل آن و من مدام در این فکر بودم که چگونه می‌توان عدالت را در چنین جامعه و بازاری برپا ساخت تا هر کس بتواند از سهمی که خداوند از این زمین و آسمان برای او قرار داده، استفاده کند. اما مناسبات اجتماعی و اقتصادی و حتی دینی مکه چنان در گذر زمان تحول یافته بود که در نهایت، اشراف مکه را ثروتمندتر می‌کرد و فقرای مکه را مستضعف‌تر.

از سوی دیگر می‌دیدم که چگونه آیین توحیدی پدرانم ابراهیم و اسماعیل با انواع و اقسام خرافات و تحریفات پوشیده شده، به گونه‌ای که از روح آن آیین چیز زیادی باقی نمانده است. خانه‌ای که ابراهیم بت‌شکن برای خدای واحد احد لم یلد و لم یولد بنا نهاد، تا مردم با طواف آن، تاریخ انسان مؤمن را از آدم و حوا تا ابراهیم و هاجر و اسماعیل دنبال کنند، به بتخانه‌ای تبدیل شده بود؛ به طوری که بسیاری از مردم نمی‌دانستند به گرد خانه خدا طواف می‌کنند یا به گرد بت‌های کوچک و بزرگ سنگی و چوبی دست‌ساز خود؟ نظام اجتماعی مکه به گونه‌ای بود که هر قبیله‌ای که نفرت بیشتر و ثروت افزون‌تری داشت در شکل‌گیری مناسبات اجتماعی سهم بیشتری به خود اختصاص می‌داد. روزی از عمویم ابوطالب پرسیدم با وجود موقعیتی که پدر بزرگ یکتا پرستم عبدالمطلب در مکه داشت و همگان برای او احترام قائل بودند، چرا خانه خدا به بتخانه تبدیل شده و چرا پدر بزرگ برای پاک کردن خانه کعبه از لوٹ این بتان کاری نکرده است؟ پاسخ عمویم مرا سخت آزرده ساخت. او به نظام قبیلگی حاکم بر مکه اشاره کرد و گفت: «در زمان قُصی پسر کلاب تمامی مناصب و مسئولیت‌های کعبه، یعنی حجاب (کلیدداری کعبه)، سقیات (آب دادن به حاجیان)، رِفَادَت (میهمانداری حاجیان)، ریاست

دارالندوه (ریاست مجلس مشاوره) و لواء (پرچمداری نیروهای رزمی) در دست او بود. پس از او تمام این مسئولیت‌ها به پسر قصى (عبدالدار) رسید. اما پس از او میان فرزندان عبد مناف و فرزندان عبدالدار رقابتی در گرفت و سرانجام حجابت، لواء و ریاست دارالندوه (که مسئولیت‌های اصلی تر بودند) به فرزندان عبدالدار و سقاییت و رفادت به عهده فرزندان عبد مناف (که در رأس آن‌ها هاشم قرار داشت) گذاشته شد.

ابوطالب سپس ادامه داد: «از سوی دیگر همان طور که می‌بینی مکه حکومت و رهبری واحدی ندارد، بلکه هر طایفه‌ای رئیس مستقلى داشته و بر پایه برخی پیمان‌ها در کنار هم زندگی می‌کنند. سران قبایل متفقد، قدرت‌ها و مقام‌ها را در مکه میان خود تقسیم کرده‌اند. برای مثال گردآوری و پاسداری دارایی‌های کعبه و عمارت مسجدالحرام بر عهده رئیس «بنی سهم» است. مقام پرچمداری لشکر و همچنین ریاست دارالندوه (مرکز مشاوره بزرگان قریش برای صلح یا جنگ و دیگر امور مهم مکه) با رئیس «بنی عبدالدار» است. پرده‌داری کعبه، مهمانداری و سقاییت حجاج (که ریاست روحانی کعبه قلمداد می‌شود) نیز در دست «بنی هاشم» است که پیش از من، عبدالمطلب عهده‌دار آن بود. بنابراین نه من و نه پدر بزرگ تو در مکه و در ارتباط با کعبه موقعیت برتری نداشتیم که بتوانیم برای گسترش آیین توحیدی پدرانمان کاری از پیش بریم. البته این را بگویم که پدر بزرگت در برابر بسیاری از سنت‌های جاهلی ایستاد و بر آموزه‌های آیین حنیف ابراهیمی پافشاری کرد. او شراب و زنا و دزدی را حرام می‌دانست و معتقد بود که باید با وضع قوانینی از شیوع آن‌ها در جامعه جلوگیری کرد. او به شدت مخالف زنده‌به‌گور کردن دختران، ازدواج با محارم و طواف عریان بود. او قوم خود و کسانی که حرفش را خریدار بودند، اندرز می‌داد که سرزده وارد خانه کسی نشوند، به نذر و عهد خود وفا کنند، احترام و حرمت

چهار ماه رجب، ذی القعدة، ذی الحجه و محرم را نگاه دارند [۱۹۳] و راستگویی و امانتداری و پاکدامنی را سرلوحه زندگانی خود قرار دهند. اما این توصیه‌های اخلاقی، در جامعه بت پرست مکه که اکثراً به فکر امور دنیوی و تکاثر و تفاخر بودند، خریدار چندانی نداشت و پدرم نیز از قدرت و موقعیت اجتماعی افزون تری برخوردار نبود که در مقابل کژی‌های جامعه بایستد و بکوشد تا ناراستی‌های اجتماعی را از میان بردارد و راه راست را به عنوان راهوارترین طریق برای خداجویان پایه‌ریزی کند».

حق با عمویم بود. تا زمانی که قدرت در جامعه مکه پراکنده باشد و موحدان آن در موقعیت برتر اجتماعی نباشند، در بر همین پاشنه خواهد چرخید. اما مگر می‌شود نظام اجتماعی‌ای را که در طول چندین نسل شکل یافته و توسعه پیدا کرده است، بر هم زد و نظامی جدید بر پایه قدرتی متمرکز بنا کرد؟ و آن را در دستان فرد موحدی قرار داد؟ این پرسش از جوانی در ذهن من جای گرفت و در نشست و برخاست‌های خود با تجار مختلف می‌کوشیدم تا هم از تجارب اقوام پیشین و هم از تجربه مناطق مسکونی شرق و غرب و جنوب و شمال جزیره العرب در امر حکومت آگاه گردم. در تاریخ پیامبران پیشین، سلیمان و داوود به پادشاهی رسیدند و حکومتی متمرکز پدید آوردند و در سایه آن توانستند دین خداوند را گسترش دهند. ایران و روم و حبشه نیز حکومت‌های متمرکز داشتند. یمن نیز هر چند در این زمان تحت حکومت ایران قرار دارد، اما پیش از این، از حکومتی متمرکز برخوردار بود. مکه نیز تنها در دوره قصی و عبدالدار که شهری فوق‌العاده کوچک بود، قدرتی مرکزی داشت، اما با افزایش جمعیت و اختلافاتی که به مرور زمان میان اقوام پدید آمد، آنچنان قدرت میان قبایل توزیع گردید، که نمی‌توان تصور کرد به سادگی این اختلافات

کنار رود و قدرتی واحد بر مکه حکومت کند. تازه مشخص نیست اگر جامعه به سمت تمرکز قدرت حرکت کند، کدامین قدرت برتری یابد. با موقعیتی که از موحدان مکه سراغ داشتم، بسیار دور از ذهن بود که روند طبیعی تحولات فرهنگی و اجتماعی، در مدتی کوتاه آن‌ها را به قدرت برتر مکه تبدیل کند. بنی‌امیه، بنی‌مخزوم، بنی‌عامر و بنی‌عدی (که اکثراً بت‌پرست بودند) قدرت نظامی و اقتصادی بسیار برتری از بنی‌هاشم (که اکثراً موحد بودند) داشتند.

در میان ثروتمندان درجه یک مکه، تنها یک نفر را می‌شناختم که منتقد وضعیت اجتماعی، اقتصادی و دینی حاکم بر مکه بود، و آن کسی نبود جز خدیجه دختر خویلد. او در تجارت انصاف را رعایت می‌کرد و هدفش صرفاً کسب ثروت و تکاثر و تفاخر نبود. او به جای اینکه مانند دیگر ثروتمندان، اشراف و مستکبران مکه تنها به فکر استثمار افراد ضعیف باشد، می‌کوشید دست آن‌ها را بگیرد تا بتواند آزادانه روی پای خود بایستند و محتاج دیگران نباشند. چند سالی که در بازار مکه به تجارت مشغول بودم، هیچ‌گاه نشنیدم کسی از معامله با او ناراضی باشد. رفتار او با کسانی که برایش کار می‌کردند، در چارچوب مناسبات ارباب و برده‌ای رایج در مکه نبود. او تمام کسانی را که برایش کار می‌کردند عضوی از خانواده خود می‌دانست. سفره‌اش همواره برای ایتم و فقرای مکه گشوده بود. در بازار عکاظ هیچ‌گاه او را در اطراف شاعرانی که شعرهای حماسی یا عشقی می‌خواندند، ندیدم. در عوض او علاقه بسیاری به شعرایی داشت که شعرهای حکمت‌آمیز می‌سرودند و حکمایی که مردم را به رعایت اخلاق دعوت می‌کردند. وجود خدیجه در بازار پربلای مکه، پرتو امیدی را در دل مستضعفان این شهر روشن نگاه می‌داشت.

از بیست تا بیست و پنج سالگی بارها با سائب، دوست و شریک

تجاری خود در بازارهای مکه و اطراف آن با خدیجه همکاری اقتصادی داشتیم و هر زمان که برای حساب و کتاب به خانه خدیجه می‌رفتیم او به گرمی از ما پذیرایی می‌کرد و از اوضاع بازار سراغ می‌گرفت. پس از چند نوبت دریافتیم که خدیجه بیش از آنکه علاقه‌مند شنیدن وضعیت اقتصادی بازار مکه باشد، خواهان شنیدن اخبار اجتماعی و فرهنگی بود. در بیست و پنج سالگی، عمویم ابوطالب به من خبر دارد که خدیجه می‌خواهد مسئولیت مال‌التجاره خود را در سفر شام به من بسپارد، با دستمزدی دو برابر دستمزد معمول. از اینکه چنین پیشنهادی به من شده بود بسیار خوشحال بودم. با انجام این مسئولیت هم می‌توانستم کمک بزرگی به عمویم ابوطالب بکنم و هم مقدمات ازدواج خود را فراهم آورم. در طول سفر مرتب از خدا می‌خواستم مرا در انجام این مسئولیت موفق بدارد. سفر بسیار خوب و پرسودی بود، اما دلنشین‌ترین خاطره‌ای که از این سفر دارم، مربوط به دیدار و گفت‌وگوی مفصلی است که با نسطورا در صومعه بحیرا داشتیم. او برای من از پیامبر آخرالزمان و نشانه‌های آن می‌گفت و ظهور او را خیلی نزدیک می‌دانست، اما امید نداشت که بتواند پیامبری او را ببیند و به او ایمان آورد.

سفر به پایان رسید. با سرمایه‌ای که از این سفر به دست آوردم، موقعیت برای ازدواجم فراهم شده بود. ابوطالب و فاطمه درصدد یافتن همسری مناسب برای من بودند. آن‌ها گزینه‌های بسیاری در نظر داشتند، که یکی از نزدیک‌ترین آن‌ها دخترشان فاخته بود. سال‌ها بعد متوجه شدم که فاخته نیز علاقه زیادی به من داشته است. اما ناگهان همه تحلیل‌های ابوطالب و فاطمه و حتی خود من در این زمینه بر هم خورد. پیامی با واسطه عمار و هاله از سوی خدیجه دریافت کردم که او خواهان ازدواج با من است. باورم نمی‌شد. از عمه‌ام صفیه که زن برادر خدیجه بود خواستم نزد او رود تا این خبر را بررسی کند. آری! خبر درست



بود. به همین سادگی من و خدیجه با هم ازدواج کردیم. بلافاصله پس از ازدواج با خدیجه، او تمام دارایی‌هایی خود را به من بخشید و از من خواست هر گونه که می‌خواهم در آن دخل و تصرف کنم. اما ترجیح من این بود که زندگی مشترکمان را گام به گام با مشورت و همراهی هم به پیش ببریم. در ظرف چند روز پدیده‌هایی رخ داد که به صورت عادی و طبیعی تحقق نمی‌یافت. من با زنی ازدواج کرده بودم که درخواست ازدواج بزرگان مکه و حتی پادشاه یمن را رد کرده بود. در فاصله چند روز به چنان ثروتی دست یافتم که به صورت طبیعی سالیان بسیار درازی باید برای به دست آوردن آن تلاش می‌کردم. ناگاه به یاد افکار سال‌های پیش افتادم که می‌پنداشتم به صورت طبیعی نظام قبیلگی مکه و پراکندگی قدرت در این شهر در کوتاه زمان نمی‌تواند به حکومتی متمرکز تبدیل شود، اما حال می‌دیدم که اگر خدای منان بخواهد، طبیعت از راهی که انتظارش را نداریم به پیش می‌رود و به مقصدی می‌رسد که هیچ جایی در ذهن و خیالمان ندارد.

خدیجه خیلی زود از یک زندگی اشرافی به یک زندگی زاهدانه گذر کرد و همواره می‌گفت که سال‌ها در آرزوی چنین زندگی‌ای بوده است. غلامان و کنیزان خانه را یک به یک آزاد کرد و برای هر کدام از آن‌ها امکانات زندگی مستقلی فراهم آورد و خود بسیاری از کارهای خانه را برعهده گرفت. ساعت‌ها در نیمه‌های شب چشم به آسمان پرستاره مکه می‌دوختیم و درباره اسرار عالم، پیچیدگی‌ها و ظرافت‌های خلقت، آغاز و پایان جهان، و قدرت و حکمت و عظمت خالق آن‌ها سخن می‌گفتم. ساعت‌ها در روز درباره مشکلات جامعه متکثر، مشرک و طبقاتی مکه بحث می‌کردیم. در این صحبت‌ها بود که از خدیجه شنیدم پنج سال پیش، در آن روز که من تحت تأثیر فریادهای اعتراضی مرد زبیدی نزد عمویم زبیر رفتم تا نگذارد اعتبار حرم امن

الهی بشکند و هر چه سریع تر داد این فرد مظلوم و غریب را از عاص بن وائل بستاند، خدیجه نیز نزد پدر بزرگ خود رفته بود تا او برای ستاندن حق مظلوم از ظالم اقدامی کند. هر چه بیشتر با هم صحبت می کردیم، به نقاط مشترک شناختی و عاطفی بیشتری که بین ما وجود داشت پی می بردم و خداوند را از این بابت که خدیجه را به من عنایت کرده بود، هزاران بار شکر می گفتم.

انتخاب زید از بین غلامان و کنیزان بسیاری که پسر برادرش حکیم به وی پیشنهاد کرده بود، نشان می داد که خدیجه در انسان شناسی فوق العاده تبحر دارد. تحمل خدیجه در غم از دست دادن قاسم و عبدالله برای من بسیار ستودنی بود. در این میان پیشنهاد خدیجه مبنی بر قبول سرپرستی علی و نوع مراقبت خدیجه از علی مرا به این نتیجه رساند که من و خدیجه یک روحیم در دو بدن.

روزی به خدیجه گفتم: «دوست دارم، چند روزی دور از مردم شهر به بارگاه خدای یکتا حاضر شوم و به عبادت او پردازم». خدیجه با طیب خاطر پذیرفت و گفت: «من نیز در خانه، گام به گام تو را تا ملاقات خدا همراهی می کنم». از آن روز هر سال در آغاز ماه رجب به غار حرا می رفتم. همان غاری که در کودکی با پدر بزرگم و پس از آن با عمویم بارها به آنجا رفته بودم و تجربه های معنوی شیرینی از آن داشتم. دوست داشتم باز به آنجا بروم تا منشأ آن ندای درونی را که از کودکی با من همراه بود، بیابم. از شهر حدود یک ساعت تا پای کوه حرا فاصله است. پس از آن نیز یک ساعتی باید راه پیمود تا به غار رسید. خدیجه هر دو سه روز یک بار غذایی آماده می کرد و توسط زید یا علی برای من می فرستاد. برخی روزها پیام می فرستاد که نوبت بعد خودش برایم غذا خواهد آورد. پیش از ظهر از غار به سمت مکه به راه می افتادم که خدیجه زیاد به زحمت نیفتد. در میانه های کوه نور و مکه به هم می رسیدیم و همان جا ساعتی می نشستیم و با هم گفت و گو

می کردیم. نقطه‌ای را که هر بار من و خدیجه در آنجا به هم می‌رسیدیم، بسیار دوست می‌داشتم و از خدا می‌خواستم که این نقطه از زمین را به عنوان یادگاری از روزهای خوش همراهی من با خدیجه محفوظ نگاه دارد [۱۹۴] (← تصویر شماره ۶ و ۷). پس از اعتکاف یک‌ماهه در غار به شهر بازمی‌گشتم و با خدیجه زندگی معمولی خود را دنبال می‌کردم.

پانزده سال از زندگی پر از خاطره‌های شیرین با خدیجه سپری شد. علاقه‌مندی من به تنهایی غار حرا بیشتر شده بود. گاه علاوه بر ماه رجب، در ماه رمضان نیز در غار حرا معتکف می‌شدم. کاملاً درک می‌کردم که کسی مرا همراهی می‌کند و به خود می‌خواند. زیاد خواب می‌دیدم و رؤیاهایی روشن و صادق و همچنین حالات خود را ریزه‌ریز و با دقت برای خدیجه می‌گفتم و او هر بار مشتاق‌تر از بار پیشین احوال مرا در سخنانم رصد می‌کرد و از من می‌خواست بیشتر از خودم و حالاتم برایش بگویم؛ گویی در پی این مطالب چیزی را سخت انتظار می‌کشید. مانند سال‌های گذشته آغاز ماه رجب به غار حرا رفتم و برنامه‌های همیشگی خود را دنبال کردم. شب بیست‌وهفتم ماه فرا رسید. از ماه خبری نبود. نسیمی خنک وزیدن گرفت. غیر از آن فقط سکوت بود و تاریکی. ناگهان در آسمان نوری آشکار گردید که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا جایی که کل غار را فراگرفت. سپس از میان آن نور، فردی که از جنس نور بود ظاهر گردید و گفت: «بخوان ای محمد!» نمی‌دانم چرا در حالی که آرامش داشتم لرزه بر تنم افتاده بود. پرسیدم: «چه بخوانم؟» گفت: «نام خدای خود را بخوان!». پرسیدم: «چگونه او را بخوانم؟» صدایی برخاست از همان جنس که از کودک‌کی آن را می‌شنیدم، اما این بار در کمال وضوح، صدایی که نه با گوش تنها که با تمام وجودم آن را می‌شنیدم و نه تنها می‌شنیدم، بلکه می‌دیدم و حس می‌کردم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ

الَّذِي خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ؛ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ؛ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ؛ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ» سپس آن فرد نورانی به سوی آسمان رفت و بار دیگر سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. تجربه‌ای کاملاً جدید داشتم که نمی‌دانم چگونه آن را در قالب الفاظ بیان کنم. گویی در حالی که آتشی در درون داشتم، کوه نور را بر دوش می‌کشیدم. عرق از سر و رویم جاری بود. از جای برخاستم. شیدایی و آرامش و گرما و لرز، سبکی و سنگینی صفات متناقضی بود که هم‌زمان آن‌ها را حس و درک می‌کردم. کسای یمانی را بر خود پیچیدم و به سوی خانه به راه افتادم. حس می‌کردم تنها با در کنار خدیجه بودن می‌توانم از این حال درآیم. از کوه پایین آمدم. به وضوح درک می‌کردم که سنگ‌های بیابان و ستارگان آسمان، کوه و دشت و همه هستی به من سلام می‌کنند. در میانه راه آن فرد نورانی بار دیگر پیش رویم ظاهر گردید و گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرئیل امین حامل پیام پروردگارت هستم». آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم خیال نبود، واقعیت داشت، واقعی‌تر از هر واقعیتی که هر روز می‌دیدم و می‌شنیدم. ضربان قلبم شدید، دهانم خشک، سرم سنگین، بدنم خیس عرق بود و گام‌هایم در اختیار نه. در دل آرزو می‌کردم کاش راه خانه کوتاه‌تر می‌شد.

به نزدیکی خانه رسیدم و خدیجه را در اندیشه و نگران در آستانه در دیدم. تا نگاه خدیجه به حال زار من افتاد به سویم دوید و دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدای ابراهیم و اسماعیل! همسرم را دریاب!»، آنگاه بازوی مرا گرفت و مرا به سوی خانه برد، جرعه‌ای آب به من نوشاند و کمکم کرد تا در بستر بخوابم. خدیجه کنار بسترم نشست. دستم را در دستان خود گرفت و هر از گاهی عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کرد. با نگاه به چهره شاداب خدیجه آرام گرفتم. خواستم با خدیجه سخن بگویم، اما او از من خواست اندکی صبر کنم تا حالم بهتر

شود. بار دیگر که چشم باز کردم، دیدم که صبح شده است، اما خدیجه همچنان در کنار من نشسته بود و دستان مرا در دستان خود داشت. از جای خود برخاستم و آنچه برایم اتفاق افتاده بود را به دقت برای خدیجه بازگو کردم. خدیجه همچون کسی که تمام این وقایع را پیش‌بینی می‌کرد، با آرامشی توأم با اشتیاق حرف‌های مرا شنید و پس از آن گفت: «من از سال‌ها پیش، در انتظار روزی بودم که خدای آدم و ابراهیم و موسی و عیسی برای گذار مردم مکه از ظلمات جهل به سوی نور دانایی فرد شایسته‌ای را به رسالت برگزیند. من سال‌ها از یک‌سودر زمینه پیامبر موعود مطالعه و تحقیق و اندیشه می‌کردم و از سوی دیگر به دنبال فردی می‌گشتم که ویژگی‌های اعتقادی، اخلاقی و رفتاری پیامبران پیشین را داشته باشد. من سال‌ها بود که زندگی شما را رصد می‌کردم و پس از جمع‌بندی تمامی اطلاعاتی که از کودکی تا پس از سفر شما به شام به دست آوردم، به این باور رسیدم که شما شایسته‌ترین فرد برای رسالت هستید و آنجا بود که عارفانه و عاشقانه خواستم تا با شما ازدواج کنم، تا اگر باورم درست بود، اولین کسی باشم که به پیامبر موعود آخرالزمان ایمان می‌آورد. پس حال با همه وجود، به یکتایی خدا و رسالت شما ایمان می‌آورم و از اینکه اولین فردی هستم که به آیین شما ایمان می‌آورم خدا را شاکرم و به خود افتخار می‌کنم و امیدوارم توفیق یابم در همراهی شما به آنچه خدا می‌خواهد عمل کنم».



## فصل دهم

### مهبط وحی

از زبان حضرت علی(ع)

آخرین پسر یک خانواده هفت نفره بودم. پدرم ابوطالب، پس از درگذشت پدر بزرگم عبدالمطلب، که بزرگ خاندان بنی هاشم بود، مسئولیت پذیری از زائران و مهمان‌های خانه خدا را برعهده داشت. مادرم نیز فاطمه (دختر اسد و نوه هاشم) بود. ازدواج آن‌ها اولین ازدواج درون خانواده در بنی هاشم محسوب می‌شد. برادرانم عبارت بودند از: طالب، عقیل و جعفر. طالب ده سال از عقیل بزرگ‌تر بود و جعفر چهار سال از عقیل کوچک‌تر و نه سال از من بزرگ‌تر. خواهرانم نیز فاخته، جُمَانه و رَیْطَه (أسماء) بودند. شش ساله بودم که قحطی شدیدی مکه را فرا گرفت. پدرم که از وضع اقتصادی خوبی برخوردار نبود، به خوبی از عهده تأمین مخارج خانواده بر نمی‌آمد. روزهای بسیار سختی را سپری می‌کردیم. روزی پسرعمویم (محمد) و همسرش (خدیجه) به خانه ما آمدند و ساعتی با پدر و مادرم سخن گفتند.

محمد نزد همسرش از سال‌هایی تعریف می‌کرد که پس از درگذشت پدر بزرگمان (عبدالطلب) به این خانه آمده بود و از خاطرات شیرین و بازی‌های کودکانه با برادرم جعفر، که هم‌سن و سال او بود سخن می‌گفت. محمد در صحبت‌هایش گاه پدر و مادر مرا، پدر و مادر، و نه عمو و زن عمو خطاب می‌کرد. پسرعمویم در میان صحبت‌هایش گفت: «در آن سال‌ها ابوطالب بنا به وصیت پدر بزرگ، بسیار به من رسیدگی می‌کرد؛ تا جایی که گاه از لباس و غذای فرزندان خود می‌کاست، تا در رسیدگی به من ذره‌ای کوتاهی نکرده باشد. در این هنگام خدیجه که تا بدین لحظه با دقت به خاطرات و صحبت‌های شیرین محمد گوش می‌کرد، به سخن آمد و گفت: «چه خوب است به پاس قدردانی از زحماتی که ابوطالب و فاطمه در حق تو کشیده‌اند، ما نیز چند سالی علی را به خانه خود ببریم و از او مراقبت کنیم». محمد با شنیدن پیشنهاد خدیجه بسیار خوشحال شد و با شادی گفت: «اگر پدر و مادرم اجازه دهند، این بزرگ‌ترین افتخار و فضیلت برای من است.»

من نیز از پیشنهاد خدیجه خوشحال شدم، نه برای اینکه وضع اقتصادی محمد و خدیجه خیلی بهتر از اوضاع خانواده ما بود، بلکه بیشتر به خاطر علاقه و پیوند روحی و اخلاقی که از سال‌های پیش بین ما شکل گرفته بود. مادرم پیش از این به من گفته بود: «با اینکه محمد و جعفر هم‌سن و سال و هم‌بازی و دوست صمیمی بوده و هستند، اما محمد همواره تو را به گونه‌ای دیگر دوست می‌دارد و این دوستی ریشه در آن دارد که تو در خانه خدا به دنیا آمدی و بعد از پدرت، محمد اولین کسی بود که تو را در آغوش گرفت و تو برای اولین بار چشم به روی او گشودی و مدت‌ها لبخند زنان لبانت حرکت می‌کرد که گویی داشتی با محمد سخن می‌گفتی و محمد نیز چنان رفتار می‌کرد که گویی صحبت‌های تو را متوجه می‌شود و به تو پاسخ



می‌دهد». گرمای نگاه و کلام خدیجه نیز هیچ کم از مادرم نداشت. سکوت پدر و مادرم نشان‌دهنده موافقت آن‌ها بود. دقیقی بعد در حالی که دستی در دست محمد و دست دیگر در دست خدیجه داشتم به سوی خانه آن‌ها حرکت کردم. پدر و مادرم چند قدمی ما را بدرقه کردند و سپس در آستانه در ایستادند و ما را به خدا سپردند.

خانه خدیجه چندان از خانه ما دور نبود. در راه، محمد و خدیجه پیوسته برای من قصه می‌گفتند. به خانه رسیدیم. من پیش از این نیز بارها به این خانه آمده بودم و خاطرات بسیار خوشی از آن داشتم، اما این بار قرار بود برای مدت بیشتری در این خانه بمانم. حس دو گانه‌ای به سراغم آمد. از اینکه پیش پدر و مادر و خواهران و برادرانم نبودم غمی در دل داشتم، اما از بودن در خانه‌ای که صاحبانش بسیار دوستم داشتند و به من محبت می‌کردند، نیز خشنود بودم. خدیجه اتاق کوچکی را به من نشان داد که در آن چند وسیله بازی قرار داشت. شاید خدیجه این‌ها را برای قاسم آماده کرده بوده، اگر او زنده می‌ماند، اکنون هم‌بازی‌های خوبی برای هم می‌شدیم. شب بر سر سفره غذا، خدیجه برای من لقمه گرفت و محمد کاسه شیر به دستم داد. هر دو به من به چشم پسر خود نگاه می‌کردند و چه زیبا بود تجربه داشتن دو پدر و دو مادر بسیار مهربان [۱۹۵]. پس از شام محمد به اتاق من آمد و ساعتی در کنار من برآیم قصه گفت تا خواب به چشمانم آمد.

صبح روز بعد برای اولین بار طلوع خورشید را در خانه خدیجه نظاره‌گر بودم. پس از صرف صبحانه خانواده‌گی به همراه دیگر اعضای خانه، محمد برخاست تا به بازار رود. از او خواستم مرا نیز با خود همراه کند تا راه و رسم زندگی و تجارت را از او که به صداقت و امانت شهره بود، فراگیرم. چند ساعتی با محمد همراه بودم، دیگر طاقم طاق شده بود. محمد که متوجه خستگی من شد، به سرعت مرا به خانه بازگرداند.

ساعات دیگر روز را در کلاس درس خدیجه شاگردی می‌کردم و عجب شباهتی داشت شیوهٔ پرورش این زن و شوهر. روزها بر همین منوال می‌گذشت، چند ساعت همراهی با پسرعمو در بازار مکه و چند ساعت همراهی با خدیجه در کارهای خانه.

چند ماهی گذشت. یک روز صبح، طبق برنامهٔ همیشگی منتظر بودم که با پسرعمو به بازار روم. اما گویی او برنامهٔ دیگری داشت. خدیجه مقداری نان و خرما در پارچه‌ای پیچید و به همراه کوزه‌ای آب به دست محمد داد. از خدیجه پرسیدم مگر پسرعمویم امروز به بازار نمی‌رود؟ خدیجه پاسخ داد: نه پسرکم! او هر سال در چنین موقعی یک ماهی به کوه نور می‌رود و در غار حرا خدایش را عبادت می‌کند». پدرم نیز چنین رسمی داشت، اما من هیچ‌گاه با او همراه نشده بودم. رو به پسرعمویم کردم و ملتسانه از او خواستم تا مرا نیز با خود ببرد. خدیجه در واکنش به درخواست من گفت: «پسرکم! پسرعمویت چندین روز در غار حرا می‌ماند و تو طاقت نمی‌آوری! بگذار قدری که بزرگ‌تر شدی با او همسفر شو». اما من دوست داشتم، همراهی‌ام با محمد همیشگی باشد. از این رو باز التماس کردم تا محمد راضی شد مرا با خود ببرد. در نگاه خدیجه رضایتش را از اینکه دوست داشتم همواره با محمد باشم می‌دیدم. او مرا پسری برای خود و همسرش می‌دید که مانند دیگر پسران راه پدر را ادامه خواهد داد.

برای اولین بار، زندگی چند روزه در کوه و دشت را تجربه کردم. هیچ‌گاه ستارگان آسمان شب را این چنین به خود نزدیک ندیده بودم. در خانه هر شب، پس از غروب به بستر می‌رفتم، اما در اینجا ستارگان آسمان تا دیر هنگام با من سخن می‌گفتند و اجازه نمی‌دادند خواب به چشمانم بیاید. محمد نیز بخش زیادی از شب را به عبادت مشغول بود. سکوت شب، چشمک ستارگان، نسیم ملایمی که از روزه غار وارد

می شد و فضای آن را لطافت می بخشید و نوای دلنشین محمد در راز و نیاز و مناجات با خدایش، تجربه فوق العاده ای بود، اما از همه شگفت تر نوای مبهم و خفیفی بود که در غار به گوش می رسید. ابتدا پنداشتم پژواک صدای محمد است، اما وقتی محمد ساکت بود نیز این نوا شنیده می شد؛ تو گویی سنگ های کوه و دیوار غار نیز با محمد در حال عبادت و تسبیح خدا بودند. شب ها محمد ساعتی از عظمت و پیچیدگی و ظرافت و دقتی که در خلقت آسمان ها و زمین و دریاها و موجوداتی که در آن ها زندگی می کنند با من سخن می گفت و از اینکه خالق آن ها می خواسته تا ما با دیدن آن ها به علم و قدرت و عظمت او پی ببریم. دو شبانه روز با محمد همراه بودم، اما همان طور که خدیجه پیش بینی می کرد، برای پسر شش ساله ای مانند من تحمل بیشتر این برنامه دشوار بود. پیش خود گفتم حال چه باید بکنم؟

صبح روز سوم محمد دست مرا گرفت و آرام و باوقار به سمت پایین کوه به راه افتاد. پیش خود گفتم، خستگی من موجب شد برنامه پسرعمویم مختل شود؛ اما چهره محمد پر بود از آرامش و مهربانی. در راه می دیدم که پسرعمویم هنگامی که از کنار گل های وحشی عبور می کرد، قدری می ایستاد و زیبایی آن ها را می ستود. بسیار مراقب بود که مبادا قدم بر موری گذارد که در حال جمع آوری غذا بود. دقایقی می ایستاد و همکاری پیچیده و دقیق مورچه ها و گاه زنبوران عسل را نظاره می کرد. همین طور که از کوه پایین می آمدیم، در دوردست کسی را دیدم که از سوی مکه به سمت ما می آید. مقدار دیگری حرکت کردیم، فردی که به سویمان می آمد آشنا می نمود، آری! او زید، پسرخوانده محمد بود. به پایین کوه که رسیدیم متوجه شدم هر دو یا سه روز یک بار زید در چنین موقعی غذایی را که خدیجه برای محمد آماده کرده بود، به کوه نور می آورد. محمد آب و نان و خرما را

از دست زید گرفت و از او تشکر کرد و آنگاه دست مرا به دست زید سپرد تا مرا به خانه برساند و از من خواست سلام ویژه و خاص او را به خدیجه برسانم.

چند روز بعد و این بار با زید به کوه نور رفتم، تا در حالتی که محمد در آن خلوت تجربه می کرد با او شریک شوم. روزهای بعد اندک اندک یاد گرفتم که به تنهایی برای محمد غذا ببرم. از آن پس از خدیجه خواستم مسئولیت نان و آب رساندن به محمد تنها بر عهده من باشد و باز دریافتم که خدیجه بسیار خشنود شد از شنیدن این کلام. بسیاری از روزها می دیدم که محمد غذایی را که خدیجه برای او فرستاده است در دامنه کوه با چوپان‌هایی که از آن منطقه می گذشتند، شریک می شد. دقیق که شدم دیدم محمد تنها برای اینکه هم سفره چوپان‌های گرسنه باشد، بر سر سفره می نشست و لقمه‌های بسیار کوچک بر می داشت و بسیار آهسته و طولانی مدت آن را می جوید و عملاً بخش عمده طعام سفره، سهم دیگران بود. برداشت من این بود که محمد از تماشای غذا خوردن گرسنگان سیر می شود. بعدها متوجه شدم که خدیجه نیز همین گونه است. او نیز هنگامی که بر سر سفره فقرا و ایتام می نشست، از غذا خوردن آن‌ها لذت می برد و سیر می شد.

روزی دیدم خدیجه نان و خرما و شیر آماده می کند. سریع از جای برخاستم تا خود را به محمد برسانم، اما خدیجه نیز خود آماده بیرون رفتن از منزل شد. از او پرسیدم: «مادر! کجا می روی؟ مگر این از آن محمد نیست؟ مگر قول نگرفتم روزهایی که پسرعمویم در حرا عبادت می کند، تنها من برای او غذا ببرم؟» خدیجه لبخندی زد و گفت: «یعنی به من هم اجازه نمی دهی برای همسرم غذا ببرم؟» از مادر پرسیدم: «من نیز می توانم با شما بیایم؟ نمی توانم بیش از یکی دو روز از پسرعمویم دور باشم». با اجازه خدیجه من نیز با او به دیدن محمد رفتم. هنگامی

که محمد و خدیجه در میان راه کوه نور و مکه به هم رسیدند و به گفت و گو با هم مشغول شدند، من خود را در کلاس درسی می‌دیدم که دو معلم خبره داشت. هر جمله‌ای که در ارتباط با طبیعت آسمان و زمین یا تاریخ ملل یا رفتارهای اجتماعی مردمان مکه بین آن دو رد و بدل می‌شد، حاصل تأملات و اندیشه‌ورزی‌های چندسالهٔ دو حکیم فرزانه بود و من چه سعادت‌ی داشتم که شنونده چنین مباحثاتی بودم.

سال‌ها بدین منوال گذشت. صبح روز آخرین سه‌شنبهٔ ماه رجب سال چهل‌عام‌الفیل، مانند هر روز دیگر از خواب برخاستم. دقیقاً ده سال و چهارده روزه بودم. حس عجیبی داشتم، بسیار متفاوت با روزهای دیگر، گویی عالم تحول عظیمی یافته بود، هر چند به ظاهر همه چیز مانند روزهای دیگر دیده می‌شد. امروز باید برای آخرین بار در این ماه طعامی برای محمد به حرا می‌بردم و دو سه روزی با وی در غار می‌ماندم و پس از آن با او به خانه بازمی‌گشتم. با خود گفتم وقتی به محمد برسم، حتماً احساس خود را برای او بازگو خواهم کرد تا او آن را برای من تفسیر و معنا کند. در این چند سال که دائم با محمد زندگی می‌کردم، دریافتم که او حالات انسان‌ها را خوب می‌شناسد و تحلیل می‌کند، به خصوص مرا که چند سالی با او زندگی کرده و همراهش و تحت تربیتش بودم، به خوبی بهتر از خودم می‌شناخت.

خدیجه که متوجه بیدار شدن من شد از اتاق بیرون آمد و گفت: «پسر! نمی‌خواهد آمادهٔ رفتن به حرا شوی. پسرعمویت نیمه‌های شب به خانه بازگشته است.» تعجب کردم، در این چند سال سابقه نداشت محمد ماه را به پایان نرسانده به منزل بازگردد. پرسیدم: «اتفاقی برای او افتاده؟» خدیجه در پاسخ گفت: «بیا و خودت از زبان پسرعمویت بشنو.» خدای من! چه ارتباطی بین حس غریبی که صبح داشتم با بازگشت محمد به خانه، قبل از پایان ماه اعتکاف او در حرا وجود دارد؟ نگران و مضطرب

نزد محمد رفتم تا از او بشنوم برای او و برای عالم هستی و من چه اتفاقی افتاده است؟ محمد همچنان در بستر، تب‌دار و لرزان و جامه به خود پیچیده بود. سلام کردم و با اشاره او نزدش نشستم و پیگیر احوالش شدم. محمد حکایت شب گذشته‌اش را برای من بازگو کرد. هر جمله او چنان بود که گویی خود در صحنه حضور داشتم و به وضوح می‌دیدم، آنچه را که محمد برایم می‌گفت. صحبت پسرعمویم که به پایان رسید به او گفتم: «با این حکایت، پرسش دیگر مرا نیز پاسخ دادی. صبح که از خواب برخاستم، عالم را به گونه‌ای دیگر حس کردم، با اینکه هیچ چیز به ظاهر تغییر نکرده بود». آنگاه دست‌های پسرعمویم را در دست گرفتم و به او گفتم: «من به خدای تو، به پیام‌رسان او و به تو ایمان داشته و خواهم داشت». لبخند رضایتی بر لبان خدیجه که شاهد گفت‌وگوی من و پیامبر خدا بود نشست و گفت: «به راستی که فرزند شایسته خودم هستی! به تو افتخار می‌کنم!» محمد همان‌طور که دست مرا در دستش داشت از من قول گرفت که این واقعه را نزد هیچ‌کسی بازگو نکنم و من به او گفتم: «به روی چشم! یا رسول الله!».

از آن روز به بعد من و خدیجه بی‌صبرانه منتظر بودیم که چه زمان خداوند از طریق روح‌الامین با محمد سخن خواهد گفت. تجربه‌ای بسیار شگفت‌انگیز بود که هر چند روز یک‌بار پیامی از خدایی داشته باشیم که سال‌ها هر دو پدر و مادرم به واسطه عظمت آسمان‌ها و زمین از او سخن می‌گفتند. حال او نیز با ما سخن می‌گفت و ما بیشتر او را می‌شناختیم. اولین پیام‌های خدا همان بود که صبح سه‌شنبه ۲۸ رجب رسول الله در حضور خدیجه برایم خواند: «به نام خداوند بخشنده مهربان. بخوان به نام پروردگارت که تو را از پاره‌ای خون آفرید. پروردگاری که کریم‌ترین کریمان است و آنچه را که انسان نمی‌دانست به تدریج به او آموخت. به راستی انسانی که خود را بی‌نیاز

پندارد، سرکشی خواهد کرد. اما بدانید که بازگشت همگان به سوی پروردگار است» [۱۹۶].

هر چند مخاطب مستقیم این پیام‌ها، امین وحی الهی بود، اما آن گونه که محمد آن را می‌خواند و از ما می‌خواست که آرام و شمرده آن را تلاوت کنیم، چنان بود که آیات مستقیم از طرف خدا به من و خدیجه نازل می‌گردید. محمد نه تنها واژگان را همان گونه که دریافت کرده بود، بلکه تمامی معانی مندرج در ظاهر و باطن کلمات آن را نیز به ما منتقل می‌کرد. آیات الهی را که می‌شنیدم، چنان بود که کوهی سنگین را بر دوشم می‌نهند و من به خوبی می‌فهمیدم چرا وقتی به پیامبر وحی می‌شود، او چنان غرق در عرق می‌گردد.

پس از خواندن آیات، خدیجه رو به من کرد و گفت: «می‌بینی پسر! آیات الهی به گونه‌ای روشن و مستقیم ناظر به زندگی روزمره ما است. می‌دانی که مشرکان مکه نیز به خدای خالق اعتقاد دارند، اما او را از زندگی روزمره خود دور می‌بینند. صفت کریم را به مثابه صفت بسیار نیک، تنها برای کسانی به کار می‌بردند که چیزی به مردم می‌بخشند، اما حال خدا خود را کریم‌ترین کریمان معرفی می‌کند. خدا به ما گفته است که آنچه را که امروز شما می‌دانید، من اندک‌اندک و مستقیم و غیرمستقیم به شما آموخته‌ام. خدا خود را آن گونه معرفی می‌کند که با ما، و نه جدای از ما است. بی‌شک خدایی که انسان‌ها را خلق کرده، از همه بهتر او را می‌شناسد و در اولین آیات، پس از درس خداشناسی به ما درس انسان‌شناسی می‌دهد تا با شناخت خود به شناخت پروردگار خود برسیم. او ریشه سرکشی آدمیانی که نمونه بسیاری از آن‌ها را در شهر مکه می‌بینیم، به بهترین شکل و کوتاه‌ترین عبارت برایمان بازگو کرده است: «بی‌نیاز پنداشتن خود». اگر خوب دقت کنی می‌بینی آن‌ها که زندگی خود را محدود به همین چند روز دنیا می‌بینند

و دارایی‌های خود را برای سپری کردن این چند روز کافی می‌شمارند، و خود را بی‌نیاز از هر موجودی می‌پندارند، سرکشی می‌کنند و خدایی که بندگانش را بهتر از هر کسی می‌شناسد برای پیشگیری و درمان بیماری طغیان و خودکامگی آدمیان، زندگی پس از مرگ و بازگشت به نزد خود را به آن‌ها تذکار می‌دهد».

دیگر عادت کرده بودیم که هر چند روز یک‌بار شاهد نزول وحی از سوی خداوند باشیم. هر روز که از خواب برمی‌خاستم، اولین پرسشم از رسول الله یا از مادرم خدیجه این بود که آیا آیات جدیدی از سوی خداوند نازل نشده است؟ چند روز گذشت، ولی خبری از وحی جدید نبود. خورد و خوراک و آرامش پیامبر مختل شد. پس از چند روز پیامبر دیگر کمتر با کسی سخن می‌گفت و در این فکر بود که دلیل انقطاع وحی چیست؟ گاه رسول خدا با حالت حزن و دل‌تنگی به بیابان می‌رفت و با خدای خود خلوت می‌کرد و از خدا می‌خواست اگر خطایی یا ترک اولایی مرتکب شده، خداوند بر وی رحم کند و او را از شنیدن کلامش محروم ننماید. تازه مسلمان‌های دیگر نیز منتظر بودند کلام جدیدی از خدایشان بشنوند. زمان گذشت تا جایی که برخی مسلمان‌ها دچار تردید شدند و می‌پرسیدند چرا خدا با محمد سخن نمی‌گوید؟ نکند خدا محمد را فراموش کرده یا با او دشمن شده است؟ اما خدیجه با ایمان و اقتدار به آن‌ها می‌گفت: خدا می‌خواهد شما را بیازماید و گرنه رحمت و رأفتی که از او سراغ دارم، چنان نیست که بندگان خویش را فراموش کند. پیامبر از شدت ناراحتی بابت نشنیدن کلام خدا بیمار شد و در بستر افتاد. ابولهب و همسرش که در همسایگی پیامبر زندگی می‌کردند و در جریان حالات پیامبر و صحبت‌های جدید ایشان قرار گرفته بودند، از فرصت استفاده کرده و پشت سر پیامبر حرف‌هایی می‌زدند.

روزی ام‌جمیل (زن ابولهب) به خانه خدیجه آمد و با حالت تمسخر



رو به پیامبر کرد و گفت: «امیدوارم شیطان تو را ترک کرده باشد. شنیده‌ام چند روزی است او سراغ تو نیامده و خبر جدیدی برایت نیاورده است!» [۱۹۷]. خدیجه با اقتدار و آرامش کامل پاسخ داد: «سوگند به خدایی که محمد را به حق برانگیخته و جامه کرامت بر او پوشانده، این تأخیر چند روزی بیشتر طول نخواهد کشید» [۱۹۸] و حقیقت آشکار و سرزنش‌کنندگان رسوا خواهند شد. ام‌جمیل که انتظار چنین واکنشی را از خدیجه نداشت، خشمگین شد و خانه پیامبر را ترک کرد. آنگاه خدیجه نزد پیامبر نشست و با ایشان سخن گفت تا آرام گیرد. چند روز بسیار سختی بر پیامبر، خدیجه، من و دیگر مسلمان‌ها گذشت، اما سرانجام خداوند آیات ابتدایی سوره ضحی را بر پیامبر نازل کرد [۱۹۹] و همه ما را از نگرانی خارج ساخت: «به نام خداوند بخشنده مهربان. سوگند به روشنایی روز و به شب، هنگامی که آرام می‌گیرد پروردگارت تو را وانگذاشته، و دشمن نداشته است. و قطعاً آخرت برای تو از دنیا بهتر خواهد بود و به‌زودی پروردگارت چیزی به تو عطا خواهد کرد تا خرسند گردی. مگر نه این بود که خداوند تو را یتیم و سرگشته یافت و پناهت داد و هدایت کرد؟ مگر نه این بود که خدا تو را تنگدست یافت و بی‌نیازت گردانید؟ حال تو نیز به پاس نعمت پروردگارت یتیمان را میازار و مستمندان را از در خانه‌ات مران و از نعمت‌های پروردگارت با مردم سخن گوی.»

چهره پیامبر پس از دریافت این آیات از هم باز شد و با خوشحالی شروع کرد به بازگو کردن خاطرات خود و اینکه چگونه خداوند او را پس از درگذشت عبدالله، آمنه و عبدالمطلب تحت سرپرستی ابوطالب که از پارسایان مکه بود، قرار داد و چگونه از طریق ثروت خدیجه او را غنی ساخت و حال هم که خداوند خود با او سخن می‌گوید و او را هدایت می‌کند.

چندی دیگر همراه با خدیجه در حضور محمد آیات جدیدی را که بر او نازل شده بود، خواندیم. «ای جامه به خویشتن فرو پیچیده! شب‌ها (از خواب) برخیز، مگر اندکی از آن را. در نیمه‌های شب پروردگارت را که پروردگار خاور و باختر است و خدایی جز او نیست، یاد کن و تنها به او پرداز و تنها او را کارساز خود قرار ده و قرآن را شمرده‌شمرده بخوان. قطعاً برخاستن در شب، هر چند دشوار است، اما سخن گفتن در آن هنگام با خداوند، صادقانه‌تر خواهد بود، زیرا تو در روز آمدوشد بسیار داری. ما به زودی بر تو گفتاری گرانبار خواهیم فرستاد» [۲۰۰]. در آن روز بارها این آیات را با هم زمزمه کردیم تا با روح و جانمان عجین شود. نیمه‌های شب از شدت تشنگی از خواب برخاستم و محمد و خدیجه را زیر آسمان پرستاره مهکه، در حال عبادت پروردگار مشاهده کردم. خدا از محمد خواسته بود که شب‌زنده‌داری کند و خود را برای دریافت پیام‌های مسئولیت‌آورتر آماده سازد، اما خدیجه نیز خود را مخاطب این آیات می‌دانست و پابه‌پای محمد می‌کوشید خود را در مسیر اسلام قوی‌تر و استوارتر سازد. از آن پس در روز چند نوبت سه نفری به نماز می‌ایستادیم، پیامبر جلو و من سمت راست و خدیجه سمت چپ او.

روزی خدیجه را سخت در خود دیدم. از او پرسیدم: «مادر! گویی امروز سر حال نیستی؟!» و او جواب داد: «آیاتی که امروز بر رسول خدا نازل شده، مرا سخت به فکر فرو برده است». پرسیدم: «کدام آیات؟» و او آرام آرام شروع کرد به خواندن: «سوگند به سپیده‌دم و هنگامی که شب سپری شود. آیا برای فرد خردمند سوگند دیگری نیاز است؟ مگر نمی‌دانی که پروردگارت با قوم عاد چه کرد؟ آن‌ها که عمارات پرستون‌ارم را بنا کرده بودند، که مانندش در هیچ شهر دیگری ساخته نشده بود؟ مگر نمی‌دانی که پروردگارت با قوم ثمود چه کرد؟ همان‌ها

که سنگ‌های سخت کوه را می‌بریدند و در آن برای خود خانه‌های مجلل می‌ساختند؟ مگر نمی‌دانی که پروردگارت با فرعون که صاحب بناهای بلند بود چه کرد؟ همان‌ها که در شهرها سر به طغیان برداشتند و تبه‌کاری کردند. تا آنکه پروردگارت بر سر آنان تازیانه عذاب را فرود آورد» [۲۰۱]. خدیجه گفت: «من باقی مانده‌های بناهای قوم عاد (در شمال مکه) و ثمود (در جنوب مکه) را دیده‌ام (← تصویر شماره ۵). به خدا سوگند خانه‌ها و قصرهای آن‌ها که به مراتب از خانه‌های اشراف مکه محکم‌تر بود، از میان رفته است. به روشنی می‌بینم که طغیان و تبه‌کاری، خود کامگان و اشراف و جُهال، شهر مکه را نیز فرا گرفته است و اگر وضع به همین منوال پیش رود و کاری نکنیم، عذاب الهی که در کمین ماست، بر سرمان فرود خواهد آمد».

خدیجه خواندن آیات را ادامه داد: «وای بر شما که یتیمان را نمی‌نوازید و همدیگر را برای غذا دادن به بینوایان بر نمی‌انگیزید و میراث ضعیفان را چپاول گرانه می‌خورید و مالتان را بسیار دوست دارید. به راستی آنگاه که زمین در هم کوبیده شود و به فرمان پروردگارتان، فرشته‌ها صف به صف در محضرش حاضر گردند، و جهنم را در آن روز حاضر کنند. آن روز انسان‌ها به خود می‌آیند، ولی دیگر دیر شده است. در آن روز انسان‌ها در دل می‌گویند: کاش برای زندگانی امروز خود چیزی از پیش فرستاده بودیم. پس در آن روز خداوند ستمکاران را عذاب کرده و در بند خواهد کشید».

از پسرعمویم شنیده بودم که خدیجه قبل از ازدواجش با او نیز بسیار به یتیمان و فقیران رسیدگی می‌کرد و سفره‌خانه‌اش همواره برای آن‌ها گسترده بود. از پیامبر شنیده بودم که خدیجه پس از ازدواج، تمام ثروتش را در اختیار او گذاشته بود تا هر گونه که صلاح می‌داند در راه خدا و خلق او مصرف کند. اما این آیات، خدیجه را به فکر فرو برده بود

که نکند در انجام وظایف خود کوتاهی کرده باشد. از آن روز خدیجه به گونه دیگری با فقیران و یتیمان رفتار می کرد و رسیدگی به آن‌ها را عامل رضایت خداوند و نجاتش از عذاب جهنم می دید.

در همان روزهای اول بعثت پیامبر، زید و جعفر نیز اسلام آوردند و برخی از روزها در خانه خدیجه پنج نفری نماز جماعت می خواندیم. هر روز تعدادی از زنان و مردان مکه به آیین محمد می گرویدند؛ اما محمد از تمامی آن‌ها خواسته بود که ایمانشان را تا زمانی که از سوی خدا دستوری بر اظهار نیامده، مخفی نگاه دارند. هر چند تمام تازه مسلمان‌ها به توصیه پیامبر عمل می کردند، اما لطفاتی که در رفتار آن‌ها ظاهر شده بود، مردمان مکه را متوجه گردانده بود که تغییری در شهر در حال وقوع است. روزی پیامبر گفت: «امروز می خواهم در کنار خانه خدا نماز بگذارم». خدیجه نیز به پیامبر عرض کرد: «یا رسول الله! اگر اجازه دهید، من هم با شما خواهم آمد». من نیز همراه آن‌ها رفتم و سه نفری در کنار خانه خدا به نماز ایستادیم. پس از نماز شنیدم که عباس (عموی پیامبر) با عقیف بن قیس کندی که در کار خرید و فروش عطر بود، درباره دین جدید ما سه نفر سخن می گفت [۲۰۲].

در طول سه سال پس از بعثت پیامبر وضع بر همین منوال بود. دیگر مشرکان مکه متوجه شده بودند که محمد آیین جدیدی آورده و عده‌ای به او گرایش پیدا کرده‌اند. اما در آن هنگام آن‌ها نگرانی چندانی نداشتند، زیرا نه از تعداد مسلمانان اطلاع داشتند و نه مسلمانان رفتار خاص و ویژه‌ای در شهر از خود نمایان می ساختند. نمود ظاهری آیین پیامبر اسلام خلاصه می شد در نمازهای محمد و سه تا پنج نفر دیگر از مسلمانان در کنار خانه خدا. مشرکان مکه با خود می گفتند: در این سال‌ها کسان دیگری هم بوده‌اند که آیین جدیدی آورده‌اند، اما کارشان نگرفت و پس از چندی دیگر خبری از آن‌ها باقی نماند.

روزی خدیجه را دیدم که غذا می پخت. از مقدار غذا دریافتم که مهمانی ای در کار است. پرسیدم: «مهمان داریم؟» و او پاسخ داد: «آری! رسول الله از من خواسته غذایی آماده کنم تا بستگانش را به مهمانی دعوت کند. نو نیز نزد پدر و برادرانت و عموها و پسرعموهایت برو و همگی را برای صرف نهار دعوت کن». پرسیدم: «این مقدار غذا برای این تعداد مهمان کم نیست؟» خدیجه گفت: «رسول الله همین مقدار مواد اولیه در اختیار من قرار داده‌اند و گفته‌اند همه بستگانشان به مهمانی دعوت شوند. ایمان دارم که او فکر همه چیز را کرده است. سال‌ها پیش از پسرعمویم ورقه شنیده بودم که عیسیای مسیح که محمد او را برادر خود می خواند، با اندکی نان و ماهی تمام یاران خود را اطعام کرده است [۲۰۳]. من ایمان دارم که خدای محمد امین همان خدای عیسیای مسیح است». نزدیک ظهر مهمان‌ها یکی یکی از راه رسیدند. عموها و پسرعموهای محمد چهل نفری می شدند، پدرم بالای سفره نشست. غذا را از خدیجه گرفتم و به دست پسرعمویم دادم. محمد غذا را میان افراد تقسیم کرد؛ همه سیر شدند؛ اما هنوز غذا بر سر سفره بود [۲۰۴]. یاد کلام خدیجه افتادم. عجب ایمانی داشت خدیجه!

سفره غذا جمع شد. پس از آن محمد از جای برخاست و گفت: «يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ إِنِّي وَاللَّهِ مَا أَعْلَمُ شَابًا فِي الْعَرَبِ جَاءَ قَوْمَهُ بِأَفْضَلِ مِمَّا جِئْتُمْ بِهِ إِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِخَيْرِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَقَدْ أَمَرَنِي اللَّهُ تَعَالَى أَنْ أَدْعُوَكُمْ إِلَيْهِ فَايُكُمُ يُؤَاؤِرُنِي عَلَى هَذَا الْأَمْرِ عَلَيَّ أَنْ يَكُونَ أَخِي وَخَلِيفَتِي فَيُكُمُ؟ ای فرزندان عبدالمطلب! به خدا قسم در میان عرب، کسی را سراغ ندارم که چیزی بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام، برای قومش آورده باشد. من خیر دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام. خدا به من فرمان داده تا شما را به سوی او فراخوانم. اکنون کدام یک از شما مرا یاری می کند تا برادر من و جانشین من در میان شما باشد؟» هیچ

کس پاسخی نداد. پیامبر باز سخنش را تکرار کرد و باز هم کلامی از دهان کسی بیرون نیامد. دیگر نتوانستم صدای یاری طلبی پسرعمویم را بی‌پاسخ بگذارم. از جای برخاستم و گفتم: «ای پیامبر خدا! من تو را یاری می‌کنم». پیامبر از من خواست بنشینم و بار دیگر درخواست خود را تکرار کرد. من نیز دوباره از جای برخاستم و گفتم: «من شما را یاری خواهم کرد یا رسول الله!» پیامبر پس از این دست مرا که کوچک‌ترین عضو آن مجلس بودم در دست گرفتند و فرمودند: «إِنَّ هَذَا أَخِي وَ وَصِيٌّ وَ خَلِيفَتِي فِيكُمْ فَاسْمَعُوا لَهُ وَأَطِيعُوا؛ این برادر، وصی و جانشین من در میان شماست. سخن او را بشنوید و از او اطاعت کنید» [۲۰۵].

جمعیت از جای برخاستند. پدرم که همچون همیشه آرام و متین قدم برمی‌داشت، به من رسید. لبخند رضایت او که را دیدم، دریافتم که او از رفتار من رضایت دارد؛ همان‌گونه که فرزند دیگرش جعفر را نیز پیش از این به تبعیت از محمد توصیه کرده بود. دیگران هم مات و مبهوت بودند و چیزی نمی‌گفتند. در این میان تنها ابولهب بود که می‌خندید و به طعنه به ابوطالب می‌گفت: «محمد امر کرده است که پس از او از کوچک‌ترین پسر اطاعت کنی. تحویل بگیر برادرزاده‌ات را. چه خوب او را تربیت کرده‌ای که به خود اجازه می‌دهد چنین در جمع بزرگان خانواده‌اش سخن بگوید!» [۲۰۶].

همگان رفتند. خدیجه که صحبت‌های پیامبر و مرا از پشت در شنیده بود، با تعجب از محمد پرسید: «مگر قرار نبود دعوت به اسلام را علنی نکنیم؟! فرمان جدیدی از جانب خدا دریافت کرده‌اید؟! و محمد پاسخ داد: «آری! سحرگهان خداوند بر من وحی فرستاد که «وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ وَ اخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَإِنَّ عَصَاكَ قُلُّ أُنَى بَرِيءٍ مِمَّا تَعْمَلُونَ» [۲۰۷]؛ خویشاوندان نزدیک خود را انداز کن، و بال و پر خود را برای مؤمنانی که از تو پیروی کرده‌اند، پهن

کن و اگر از تو نافرمانی کردند، بگو: من از آنچه شما انجام می‌دهید بیزارم». آن‌گاه خدیجه رو به من کرد و گفت: «خداوند تو را حفظ کند! وقتی مهمان‌ها دعوت پیامبر را بی‌پاسخ گذاشتند، نگران شدم؛ اما هنگامی که برای بار دوم و سوم از جای برخاستی و محکم و استوار دعوت پسر عمویت را پاسخ دادی، با خود گفتم الحق که پسر خودمی!» خدیجه پس از لحظه‌ای سکوت، همچنان که رویش هنوز به سوی من بود گفت: «همین جا نزد خدا و رسولش شهادت می‌دهم که من به جانمایی تو پس از پیامبر ایمان دارم» [۲۰۸].

پس از این مجلس، ابولهب هر کجا که می‌نشست سخنان محمد را بازگو می‌کرد تا زمینه‌ای برای خنده و استهزا فراهم آورد. در طی چند روز تمامی مشرکین مطلع شدند که محمد دین جدیدی آورده است. هنگامی که در کنار کعبه به نماز می‌ایستادیم، عده‌ای از مشرکین دور ما جمع می‌شدند و به اشکال مختلف برای نماز خواندن ما مزاحمت ایجاد می‌کردند.

روز دیگری پیامبر بر بالای کوه صفا ایستادند و فریاد زدند: «یا صباحاه» این عبارت نشانه آن بود که فرد خبر بسیار مهمی دارد. مردمان مکه در اطراف پیامبر جمع شدند و پرسیدند: «چه شده است؟» پیامبر فرمودند: «اگر به شما خبر دهم که دشمنی امشب به شما حمله می‌کند، مرا تصدیق می‌کنید؟» همگان گفتند: «آری ای محمد!» پیامبر که اقرار مردمان مکه را بر صداقت خود گرفتند، فرمودند: «ای مردم! هیچ رهبری به اهلبش دروغ نمی‌گوید. قسم به خدایی که هیچ پروردگاری جز او نیست، من فرستاده خداوند به سوی شما هستم. به خدا قسم که شما می‌میرید چنان که می‌خواهید و بعد از مرگ برانگیخته می‌شوید، چنان که از خواب بیدار می‌شوید و محاسبه می‌شوید چنان که عمل می‌کنید و در مقابل کارهای نیک پاداش داده می‌شوید و در مقابل

کارهای زشت عذاب داده می‌شوید و بهشت و جهنم ابدی هستند. من شما را از عذاب دردناکی که پیش روی شماست می‌ترسانم» [۲۰۹]. بسیاری از مردم بدون هیچ واکنشی پراکنده شدند، اما چند نفری از مشرکان مکه سخنان پیامبر را به سخره گرفتند. در این میان تنها کسی که با پیامبر اسلام به درستی برخورد کرد، ابولهب بود که به پیامبر اسلام گفت: «تَبَّ لَكَ الْهَذَا جَمَعْنَا؟ اميدوارم هلاک گردی. آیا برای این ما را به اینجا دعوت کردی؟!» ابولهب خشمگین به سمت خانه‌اش رفت. من نیز با پیامبر به سمت خانه راه افتادم.

در میانه راه خدیجه را دیدیم که به سمت کوه صفا می‌آمد. عده‌ای از زنان مسلمان به او خبر داده بودند که محمد دعوت خود را بر بالای کوه صفا علنی کرده است و او به سرعت آمده بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. سه نفری به سمت خانه به راه افتادیم. به چند قدمی خانه که رسیدیم، بوته‌های خار بسیاری را دیدیم که بر در خانه ریخته است [۲۱۰]. ابولهب و همسر او که همسایه‌های پیامبر بودند به دیوار خانه‌شان تکیه زده و در حالی که خنده‌های شیطانی بر لب داشتند، ما را نگاه می‌کردند. خدیجه متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. بدون اینکه خم بر ابرو آورد، خم شد تا خارها را از پیش پای پیامبر بردارد. اما پیامبر با دست او را گرفت، و خود خم شد تا خارها را از راه کنار زند. من نیز در این کار رسول الله را کمک کردم، و از خود می‌پرسیدم ابولهب که عموی پیامبر و من است! چرا این همه تفاوت بین او و برادرانش، ابوطالب و حمزه وجود دارد؟ آیا از دواج او با عوراء (دختر حرب بن امیه و خواهر ابوسفیان) [۲۱۱] اخلاق او را چنین کرده است؟

آری! خانه خدیجه، خانه‌ای بود که بسیاری از زنان و مردان در آن به آیین اسلام گرویدند. در این خانه بود که پس از نزول آیات الهی، هجرت مسلمان به حبشه برنامه‌ریزی گردید. بر در این خانه بود که



مشرکان پیامبر(ص) و خدیجه(س) را با سنگ‌های کوچک و بزرگ هدف قرار دادند. اما متأسفانه پس از آزادی مسلمانان از محاصره سه ساله در شعب ابی طالب، این خانه دیگر رونق سابق را نداشت، زیرا بانوی این خانه بر اثر سختی‌های بی حد و اندازه شعب و آزار و اذیت‌های پس از آن در بستر افتاد و پس از چندی از آن خانه به بهشت برین پرواز کرد. آری! از این خانه بود که پیکر پاک مادر را غریبانه بر دوش گرفتیم و به سوی آرامگاه ابدی او در دامنه کوه حجون حرکت کردیم.

برای من که چند روز پیش پدرم را از دست داده بودم، بسیار سخت بود از دست دادن مادر. بغض گلویم را گرفته و سینه‌ام پر از درد بود. ناگاه شعری به من الهام شد که همان‌جا بر سر قبر خدیجه با صدایی توأم با گریه خواندم:

اعینی جوذا بارک الله فیکما	علی هالکین لا تری لهم مثلا
علی سید البطحاء و ابن رئیسها	و سیده النسوان اول من صلی
مهذبہ قد طیب الله خیمها	مبارکه والله ساق له الفضلا
فبت افاسی الهم والشکلا	مصابهما ادحی الی الجود الهوا
لقد نصرنا فی الله دین محمد علی	من بغی فی الدین قد رعیا الا [۲۱۲]

ای دو چشم علی! در غم فراغ ابوطالب و خدیجه، آن دو گوهر بی نظیر مویه کنید. در غم از دست دادن سرور بطحاء و فرزند رئیس مکه و بر رحلت جانسوز سرور زنان، نخستین زنی که با پیامبر خدا نماز خواند اشک بریزید. بانویی که خداوند او را پاک و پاکیزه گردانید و او را رهرو فضایل و برتری‌ها نمود. روز من در اندوه جانکاه از دست دادن این عزیز به شب تیره و تار تبدیل شد.



## فصل یازدهم

### نقش زنان در گسترش اسلام

از زبان اسماء دختر عمیس

همسر جعفر بن ابی طالب

در کودکی نام محمد را زیاد می‌شنیدم. همگی از صداقت و امانتداری وی سخن می‌گفتند. پس از ازدواج با جعفر (پسر ابوطالب و پسرعموی محمد) آشنایی من با محمد افزایش یافت. جعفر سومین فرزند ابوطالب پس از طالب و عقیل، و چند سالی هم بزرگ‌تر از علی بود. در میان پسران ابوطالب، محمد با جعفر و علی دوستی بیشتری داشت. جعفر از لحاظ چهره و اخلاق بسیار شبیه محمد بود، در آن حد که گاه برخی این دو را با هم اشتباه می‌گرفتند [۲۱۳]. محمد نیز مرتب می‌گفت که من و جعفر سرشت مشترکی داریم [۲۱۴]. جعفر نیز مانند پدرش از موحدان مکه بود. خدیجه را هم می‌شناختم. عمه جعفر (صفیه)، زن برادر خدیجه (عوام) بود. اما شناختی که از خدیجه داشتم، بیشتر به خاطر شهرت او در بازار مکه بود. خدیجه هم ثروت بسیاری داشت

و هم به مهربانی با کودکان یتیم و فقیر شهره بود. وقتی خبردار شدم که خدیجه با محمد ازدواج کرده، بسیار خوشحال شدم. این دو کاملاً شایسته و کفو هم بودند. سال‌ها گذشت. دانسته‌های من از خدیجه و محمد در همین حدود باقی مانده بود تا اینکه روزی جعفر به خانه آمد. حال عجیبی داشت. گویی فرد دیگری شده بود.

ساعاتی گذشت تا جعفر به خود آمد. از او پرسیدم چه اتفاقی برای ت افتاده بود که چنین حالی داشتی؟ ابتدا سعی می‌کرد از پاسخ دادن به من طفره رود. اما با اصرار من سرانجام به سخن آمد و گفت: «جبرئیل از سوی خداوند با محمد سخن گفته، همچنان که پیش از این با ابراهیم و موسی و عیسی سخن گفته است. محمد از سوی پروردگار عالم به پیامبری مبعوث شده و من نیز امروز به آیین محمد درآمدم». به جعفر گفتم: «در شهر صحبتی از این مطلب شنیده‌ام». جعفر پاسخ داد: «آری! محمد از من خواسته است در این زمینه با هر کسی صحبت نکنم و تنها افرادی که آمادگی پذیرش کلام خداوند را دارند در جریان قرار دهم». از جعفر پرسیدم: «محمد مردم را به چه می‌خواند؟» و او پاسخ داد: «در حال حاضر تنها از پیروانش می‌خواهد که به خدای واحد ایمان بیاورند و از پرستش بترسند و به پدر و مادر خود نیکی کنند». به جعفر گفتم: «اگر چنین است من نیز دوست دارم پیرو آیین محمد باشم. تا کنون از کسی شنیده‌ام که محمد دروغی گفته باشد. بی‌شک او در این ادعایش نیز صادق است. مردم را نیز به چیزهایی دعوت می‌کند، که پیش از این پیامبران الهی به آن دعوت می‌کردند، و حنفاء مکه به آن پایبند بودند». از جعفر پرسیدم: «تا کنون چه کسانی به آیین محمد ایمان آورده‌اند؟ برای پیوستن به آیین جدید چه باید کرد؟». جعفر پاسخ داد: «تا آنجا که می‌دانم تا کنون خدیجه و علی و زید به او ایمان آورده‌اند. خوب است فردا سری به خانه محمد بزنی و با محمد یا خدیجه در این زمینه صحبت کنی».

حال فهمیدم که جعفر در لحظه ورود به خانه چه حس و حالی داشت؟ من نیز حال جدیدی پیدا کرده بودم. نمی توانستم تا فردا صبر کنم. نمی دانستم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا دید من نسبت به محمد تغییر خواهد کرد؟ یا همان محمدی را خواهم دید که تاکنون می شناختم، فردی صادق و مورد اعتماد همگان؟ محمدی که خدا با وی سخن گفته است، چه فرقی با محمدی که تاکنون می شناختم دارد؟ خدیجه از اینکه همسر کسی است که کلام خدا را شنیده و می شنود، چه حالی دارد؟ در روابط آنها چه تغییراتی رخ داده است؟ وقتی با پیامبر خدا روبه‌رو شوم، چه حسی خواهم داشت؟ با چنین افکاری شب را به صبح رساندم، در حالی که خواب به چشمانم نیامد. نمی دانستم پس از شنیدن کلام محمد، به او ایمان خواهم آورد؟ اصلاً ایمان آوردن به فردی و دینی چگونه است؟ و چه لوازمی به همراه دارد؟ حس عجیبی داشتم که نمی توانم به طور کامل آن را توصیف کنم.

صبح روز بعد به خانه خدیجه رفتم. محمد در خانه نبود. دقایقی نزد خدیجه نشستم و با او سخن گفتم؛ از همان حرف‌های همیشگی. خدیجه تفاوتی با گذشته نداشت. همان شخصیت استوار و متینی که همیشه از او در ذهن داشتم. در آن چند دقیقه او هیچ درباره پیامبری محمد سخن نگفت. یاد کلام جعفر افتادم که گفته بود: «محمد از او خواسته است، فعلاً با هر کسی در این زمینه سخن نگوید؛ مگر اینکه او را مستعد ایمان به کلام خدا بیابد». معلوم بود که خدیجه نیز به چنین چیزی مأثور است و الحق که خدیجه در رازداری خوب عمل می کرد. اما من نیامده بودم که با خدیجه حرف‌های همیشگی بزنم. باید خودم سر صحبت را با او باز می کردم. اما چگونه؟ حس کردم بهترین راه در این زمان، کوتاه‌ترین و صریح‌ترین راه است. بنابراین رو به خدیجه کردم و گفتم: «جعفر دیروز به من گفت که خداوند از طریق روح الامین با محمد

سخن گفته است و محمد مأمور گردیده تا آن‌ها را که طالب هدایت هستند به آیین جدید دعوت کند. من سال‌هاست محمد را به صداقت و امانت می‌شناسم و مطمئنم که او این بار نیز در گفته‌اش صادق است. من نیز می‌خواهم مانند جعفر، کلام خداوند را از زبان محمد بشنوم. محمد چه پیام‌هایی از طرف خداوند برای انسان‌ها آورده است؟» خدیجه در همین چند جمله‌ای که بر زبان جاری کردم، شایستگی مرا برای شنیدن کلام حق دریافت و تو گویی که گره از دلش باز شد و شروع کرد به سخن گفتن: «محمد از خدای یکتایی می‌گوید که نه تنها خالق آسمان‌ها و زمین است، بلکه پروردگار عالمیان هم هست [۲۱۵] و به آدمیان چیزهایی می‌آموزد که راهی بشری و زمینی برای فراگرفتن آن‌ها نیست [۲۱۶]. محمد از کرامت انسانی سخن می‌گوید [۲۱۷] و سجده بر بتان دست‌ساز آدمیان را نافی کرامت آدمی می‌داند. محمد رفتار اشراف را با برده‌ها و فقرا، نافی کرامت انسانی می‌داند. خدا به محمد گفته است که سرکشی برخی آدمیان نسبت به حق و حقیقت، ناشی از این است که آن‌ها خود را غنی و بی‌نیاز و برتر از دیگران می‌پندارند. محمد از قیامت سخن می‌گوید و اینکه روزی فرا خواهد رسید که همگان در پیشگاه خداوند قرار خواهند گرفت و اعمال نیک و بد آن‌ها محاسبه و در ازای آن پاداش و عذاب خواهند شد». با اینکه چند روزی از سخن گفتن خدا با محمد بیشتر نگذشته بود، اما گویی خدیجه به اندازه تاریخ تمامی پیامبران الهی از آدم تا به امروز حرف برای زدن داشت.

خدیجه چنان سخن می‌گفت که گویی خداوند مستقیم با او سخن گفته است. اوج ایمان و اعتقاد به کلام الهی محمد را در سخنان خدیجه می‌دیدم. آرامشی که خدیجه در سخن داشت، تمام پرسش‌هایی را که شب تا به صبح در ذهنم در جولان بودند، از میان برد. انگار با هر جمله خدیجه، ایمان را جرعه‌جرعه می‌چشیدم و طعم آن عجیب برایم

آشنا بود. به خدیجه گفتم: «تمام این حرف‌هایی که می‌زنی با سرشت آدمی منطبق است و پذیرش آن دشوار نیست؛ چرا محمد دینش را علنی نمی‌کند؟» خدیجه در پاسخ گفت: «آری! اگر سرشت آدمی الهی باقی مانده باشد، این مطالب را تماماً باب طبع درمی‌یابد. اما چه بسیار مردمانی که از هوای نفس خود تبعیت کرده‌اند یا تحت تأثیر جو اجتماعی نامطلوب و حاکمیت عقاید قبایل و گوش سپردن به دین آبا و اجدادی خود، از سرشت الهی خود فاصله گرفته‌اند و چنین مطالبی را به هیچ وجه بر نمی‌تابند. بدین جهت پیامبر خدا از هر که اسلام می‌آورد، می‌خواهد که این مطالب را هر جایی و برای هر کسی بازگو نکنند.»

از خدیجه پرسیدم: «برای اینکه به آیین محمد در آیم چه باید بکنم؟» خدیجه گفت: «تنها باید به وحدانیت خداوند و نبوت محمد شهادت دهی و خود را برای عمل به دستورات خداوند آماده سازی.» با این کلام خدیجه حس کردم، من سال‌هاست مسلمان هستم، ایمان آوردن به آیین محمد، برای من همچون بوییدن گلی خوشبو، مطبوع و دلپذیر و آسان بود. با تمام این اوصاف، ناگاه خود را در موقعیت دیگری یافتم. آری من مسلمان شده بودم. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. از جای برخاسته و خدیجه را در آغوش گرفتم. با این کار حس کردم نیرویی از خدیجه به من منتقل شد و مرا برای عمل به دستورات الهی قدرتمندتر و مصمم‌تر از آنچه تصور می‌کردم نمود. در همین حال بودیم که محمد از در وارد شد. خدیجه از صحبت‌هایی که با من داشت و علاقه من به اسلام به محمد گفت. آنگاه در حضور محمد شهادتین را گفتم و به آیین او درآمدم.

از آن روز به بعد، هر چند روز یک‌بار به خانه خدیجه می‌رفتم تا کلام جدید خدا را از زبان محمد یا خدیجه بشنوم. در این رفت و آمدها متوجه شدم که هر چند روز، یکی از زنان مکه به اسلام

روی آورده است: فاطمه (همسر ابوطالب و مادر جعفر)، فاخته (ام هانی، خواهر جعفر)، اروی و صفیه (عمه‌های جعفر)، ام حکم و ضباعه (دختران زبیر، دختر عموهای جعفر)، ام ایمن (خدمتکار عبدالله و آمنه) و سلمی (خدمتکار صفیه؛ که محمد و خدیجه زمینه تشکیل زندگی مستقل را برای آن‌ها فراهم آوردند). معلوم بود که پیامبر دعوت خود را از نزدیک‌ترین افراد و خویشان خود آغاز کرده است. این زنان نیز مانند من مرتب به خانه خدیجه می‌آمدند تا کلام خداوند را از زبان محمد یا خدیجه بشنوند. آیات الهی را با هم تکرار و همخوانی کنند تا به خاطر بسپارند و گهگاه نیز درباره آن آیات با هم گفت‌وگو نمایند. در این جلسات درباره زنانی که آمادگی پذیرش اسلام داشتند صحبت می‌شد و اینکه چگونه می‌توان هر یک از آن‌ها را به اسلام دعوت کرد. همچنین در این زمینه بحث می‌شد که چه مردانی اسلام آورده‌اند. این موضوع از آن جهت اهمیت داشت که بدانیم کدام یک از زنان مستعد را راحت‌تر می‌توان به اسلام دعوت کرد و در چه مواردی باید با احتیاط بیشتر عمل نمود. در این صحبت‌ها متوجه شدیم غیر از علی و زید و جعفر، عیاش ابن ابی ربیع، ابوحنیفه بن عتبه بن ربیع، عبدالله بن جحش، عبیدالله بن جحش، ابو احمد بن جحش، عبدالرحمن بن عوف، عبدالله بن مسعود، خباب بن ارت، مسعود بن ربیع القاری، عامر بن فهیر، ابوسلمه بن اسد، سعید بن زید بن عمرو، عامر بن ربیع و واقد بن عبدالله مسلمان شده‌اند [۲۱۸]. در تمامی جلسات خدیجه تأکید می‌کرد که طبق گفته پیامبر، دعوت‌ها باید کاملاً مخفیانه باشد تا مشرکان مکه متوجه تحركات مسلمانان و افزایش جمعیت آن‌ها نشوند و موجبات آزار تازه مسلمانان را فراهم نیاورند.

به مرور زمان دایره دعوت پیامبر و خدیجه و تازه مسلمانان



گسترش یافت. مشرکان مکه متوجه تغییراتی در مناسبات اجتماعی مکه شده بودند. خانهٔ خدیجه محل رفت و آمد و آموزش و عبادت زنان مسلمان شده بود. مردان مسلمان هم در خانهٔ ارقم که در نزدیکی کوه صفا قرار داشت جمع می شدند و آیات الهی را با هم می خواندند و به خاطر می سپردند و عبادت می کردند. از اولین روزی که بر پیامبر وحی شد و قلم، خواندن و فراگیری علم ارزشمند اعلام گردید، پیامبر فرمود کلام خداوند نوشته شود تا عده‌ای آن را بخوانند و به دیگران بیاموزند. یکی از زنان تازه مسلمان مکه لیلی (ملقب به شفا) زنی بسیار فهمیده و فاضل بود که خواندن و نوشتن می دانست و به امید ثواب می کوشید به زنان تازه مسلمان خواندن و نوشتن بیاموزد تا آن‌ها نیز بتوانند از ثواب قرائت و کتابت قرآن بهره مند شوند. لیلی در طبابت نیز دستی داشت و زنان تازه مسلمان را به رایگان درمان می کرد. لبابه دختر حارث، اسماء دختر ابوبکر، هند دختر ابی امیه مخزومی ملقب به ام سلمه، سوده دختر زمعه، اسماء دختر سلامه، فاطمه دختر مجلل، فکیه (همسر خطاب بن حارث)، رمله (همسر مطلب بن أذهر)، امینه (همسر خالد بن سعید)، فاطمه (خواهر عمر) از دیگر زنانی بودند که در سال‌های بعد به اسلام روی آوردند و در منزل خدیجه آیات الهی را فرا می گرفتند و به عبادت می پرداختند.

سال سوم بعثت، حدوداً ۴۰-۵۰ نفر از مردان تازه مسلمان در خانهٔ ارقم به عبادت می پرداختند. دیگر تمامی مشرکان مکه خبردار شده بودند که محمد دعوی پیامبری کرده است و روزه روز مردان و زنانی به خدای او ایمان می آورند و از پرستش بتان سر باز می زنند. دیگر دین محمد یک دین فردی با پیروانی انگشت شمار نبود و در نتیجه محمد و پیروان او برای مشرکان مکه یک خطر جدی قلمداد می گردیدند. در نتیجه در میان مشرکان مکه توافقی صورت گرفت که به هر طریق

ممکن، جلوی گسترش دین محمد را بگیرند. اولین راه آزار و اذیت محمد و پیروان او بود که روزبه‌روز بر شدت آن افزوده می‌شد. دیگر جایی برای پنهان‌کاری مسلمانان باقی نمانده بود. اینجا بود که پیامبر نیز به مردان مسلمان دستور فرمودند از خانه ارقم بیرون بیایند و اسلام خود را آشکار کنند.

روزی به همراه چند تن از زنان مسلمان در خانه خدیجه مشغول عبادت بودیم که فریاد الله اکبر و لا اله الا الله از کوه صفا به آسمان برخاست. گویی قیامتی بر پا شده بود. تاکنون این اذکار را تنهایی و در دل و در نهایت در جمع چند نفری زنان تازه‌مسلمان زمزمه می‌کردیم، اما حال ندای الله اکبر و لا اله الا الله کل مکه را فرا گرفته بود. با شنیدن این ندا گویی از زندان آزاد شده بودیم. ما نیز با صدای بلند الله اکبر می‌گفتیم. دیگر زنان مسلمان نیز به خانه خدیجه آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده و دستور جدید چیست؟ در همین حال بودیم که صفیه با عجله وارد خانه خدیجه شد و گفت: مسلمانان الله اکبر گویان در حال حرکت به سمت کعبه هستند و مأموران مکی نیز با نیزه و شمشیر و سپر مانعی در مقابل آن‌ها ایجاد کرده‌اند و هر لحظه احتمال درگیری بین آن‌ها وجود دارد. خدیجه با شنیدن این خبر بر خود لرزید. بی‌شک اگر درگیری‌ای صورت گیرد، مسلمانان که تعدادشان اندک است آزار بسیاری خواهند دید و محمد نیز که علی‌القاعده پیشاپیش مسلمانان حرکت می‌کند ضربات بیشتری متوجه او خواهد شد. زنان مسلمانی که در خانه خدیجه بودند از خانه بیرون رفتند تا به جمع مردان مسلمان پیوندند. ساعتی گذشت. محمد با صورتی خون‌آلود به خانه آمد. تا نگاه خدیجه به محمد افتاد، بی‌تاب شد و بر زمین افتاد؛ اما نفهمیدم چه نیرویی ناگاه او را از جای بلند کرد و استوار و محکم به سوی محمد کشاند. پیامبر بر روی پله‌های خانه نشست، خدیجه به سرعت خود را

به او رساند و با پارچه سفیدی که در دست داشت، خون را از سر و صورت پیامبر پاک کرد و مرتب به محمد دل‌داری می‌داد؛ گویی بزرگ تاجر مکه، به پرستاری حرفه‌ای تبدیل شده بود.

از آن روز مرتب اخبار آزار زنان و مردان تازه‌مسلمان به گوش می‌رسید. روزی عزیه (مادر شریک) که پنهان از چشم خانواده‌اش مسلمان شده بود و دیگر زنان مکه را نیز مخفیانه به اسلام دعوت می‌کرد، به خانه خدیجه آمد. چند نفر از زنان تازه‌مسلمان در خانه خدیجه مشغول عبادت بودند. صورت عزیه کبود و دهانش خونین بود. همه نگران شدیم و از وی پرسیدم چه شده است؟ عزیه در پاسخ گفت: «امروز پدرم و برادرانم متوجه شدند که من مسلمان شده‌ام و آیین محمد را تبلیغ می‌کنم. ابتدا از من خواستند دست از دین محمد بردارم، اما وقتی با مقاومت من در برابر خواسته‌شان روبه‌رو شدند، مرا به باد کتک گرفتند و اگر وساطت مادرم نبود مرا زیر مشت و لگد خود کشته بودند». چنین اخباری هر از گاهی به گوشم می‌رسید. روز دیگر لبابه (ام فضل) را دیدم که ابولهب با او درگیر شده و او را کتک زده بود که چرا به آیین محمد گرویده است. روزی دیگر خبر کتک خوردن ام کلثوم (دختر عقبه) را شنیدم. او در نوجوانی اسلام آورده بود، در حالی که پدر و مادرش مشرک بودند. برادر فاطمه بنت خطاب نیز زمانی که صدای قرآن خواندن خواهر و همسر او (سعید پسر زید) را شنیده بود، چنان بر سر فاطمه کوبیده بود که فاطمه بر زمین خورده و سرش شکسته و صورتش غرق در خون شده بود.

خانه خدیجه مرکز تجمع زنان تازه‌مسلمان بود و در نتیجه تمام این اخبار سریع به خدیجه می‌رسید و او که قلبی رقیق و رئوف داشت، بسیار غمگین می‌شد، اما کاری نمی‌توانست انجام دهد. آن‌ها توسط بستگان مشرک خود آزار می‌دیدند و در رسوم عرب جاهلی در چنین

موقعی کار چندانی از عهده کسی بر نمی‌آمد، به خصوص که یکی از طرفِ مسلمانان می‌خواست پادرمیانی کند، که بی‌شک کار وخیم‌تر هم می‌شد.

در این میان به خدیجه خبر رسید که برخی از کنیزانی که اسلام آورده‌اند توسط صاحبانشان شکنجه می‌شوند تا دست از اسلام بکشند. یک روز به خدیجه خبر دادند که ام‌عبیس (کنیز بنی‌زهره) توسط اسود بن عبد یغوث شکنجه می‌شود. خدیجه پیامبر را خبر کرد و به همراه هم رفتند تا ام‌عبیس را در قبال پرداخت مبلغی آزاد کرده و از شکنجه‌های اسود نجاتش دهند. طبق رسوم جاهلی، اگر برده‌ای (چه زن و چه مرد) کاری می‌کرد که صاحبش از او ناراحت می‌شد، می‌توانست او را بفروشد، شکنجه کند و حتی بکشد. در مقابل، خدای محمد از کرامت انسان سخن می‌گفت و مسلمانان را به رأفت و گذشت و رحمت دعوت می‌کرد و این یکی از دلایل علاقهٔ قشر مستضعف جامعه، به خصوص غلامان و کنیزان به آیین محمد بود. هنگامی که اسود متوجه شد محمد و خدیجه علاقه‌مند آزاد کردن ام‌عبیس هستند و می‌خواهند او را که به آیین محمد پیوسته است از شکنجه نجات دهند، گفت قصد فروش ام‌عبیس را ندارد و می‌خواهد او را آن‌قدر شکنجه کند که یا دست از آیین محمد بردارد یا در زیر شکنجه جان دهد. هر چه محمد و خدیجه قیمت را بالا بردند، اسود راضی نشد که ام‌عبیس را به آن‌ها واگذارد. از آن پس وقتی خبری می‌رسید که برده‌ای مسلمان شده و تحت شکنجه قرار گرفته است، خدیجه فردی را مأمور آزادی وی می‌کرد تا غیرمستقیم و بدون اینکه حساسیت اشراف مکه را برانگیزند، آن برده را آزاد سازد. برخی از کنیزانی که خدیجه برای آزادی آن‌ها اقدام کرد عبارت بودند از: زئیره (کنیز رومی بنی عدی)، نهديه و دخترش (کنیزان بنی عبدالدار)، لبیه (کنیز بنی مومل).

دل خدیجه از اینکه درمی‌یافت برده‌ای به دلیل مسلمان شدن شکنجه می‌شود به رنج می‌آمد و این غصهٔ درونی ادامه داشت تا خبر می‌رسید که آن برده با تلاش و پیگیری غیرمستقیم مسلمانان آزاد شده و تحت حمایت پیروان محمد قرار گرفته است.

پس از علنی شدن اسلام در سال سوم هجرت، و آغاز شکنجه و آزار تازه مسلمانان، به خصوص آن‌هایی که در خانواده‌های قدرتمند مکه قرار نداشتند یا خانواده آن‌ها از مشرکان سرسخت مکه بودند، خدیجه زندگی بسیار سختی را آغاز کرد. در این میان سال پنجم بعثت حادثهٔ بسیار تلخی رخ داد که خدیجه را سخت رنجیده‌خاطر ساخت و اولین نشانه‌های فرسودگی جسمی در چهرهٔ او آشکار شد و از جمله موهای سپید در سر خدیجه نمایان گردید. عمار از دوستان صمیمی پیامبر بود و در همان آغاز بعثت پیامبر اسلام آورد. یاسر (پدر عمار) از مردم یمن بود که در جوانی به همراه دو برادر دیگرش (مالک و حارث) برای یافتن برادر گمشدهٔ خویش به مکه آمد. مالک و حارث پس از ناامیدی از یافتن برادر به یمن بازگشتند؛ اما یاسر در مکه ماند. در حکومت قبیله‌ای حاکم در مکه، افراد بیگانه و غریب تنها در صورتی امنیت مالی و جانی داشتند که به یکی از قبائل قدرتمند مکه می‌پیوستند. از همین روی یاسر با ابوحنظله (بزرگ خاندان قبیله بنی‌مخزوم) پیمان بست و به آن‌ها ملحق شد. ابوحنظله نیز کنیز خود (سمیه دختر خیاط) را به همسری یاسر درآورد. عمار فرزند یاسر و سمیه بود. سمیه و یاسر که متوجه شدند عمار به آیین محمد درآمده است، از ترس ابوحنظله و دیگر بزرگان بنی‌مخزوم که از مشرکان مکه بودند، سعی کردند او را از اسلام بازگردانند. البته یاسر و سمیه محمد را فردی صدیق و امین می‌دانستند، اما از آنجا که در طبقهٔ مستضعف مکه قرار داشتند، تحت تأثیر مشرکان مکه بر این باور بودند که محمد باورهای خطرناکی دارد

و با حرف هایش نظم اجتماعی حاکم بر مکه را بر هم می‌زند. عمار از پدر و مادرش پرسیده بود که کدام یک از حرف‌های محمد خطرناک است؟ اینکه نباید کسی از گرسنگی رنج بکشد؟ یا اینکه نباید انسانی را به بیگاری کشید؟ یا اینکه نباید دختری را زنده به گور کرد؟ تا عمار این جمله را بر زبان جاری کرد، سمیه از او پرسید: «محمد دیگر درباره دختران و زنان چه می‌گوید؟» و عمار پاسخ داده بود: «محمد می‌گوید کسی که به دختر و همسرش نیکی کند کریم است و کسی که به آن‌ها ظلم کند لئیم». با شنیدن این کلمات سمیه به گریه افتاد و عقده دلش باز شد و برای یاسر و عمار تعریف کرد که پدرش دو خواهر بزرگ‌تر او را پس از تولد زنده به گور کرده بود. او از قول پدرش گفته بود که وقتی دختر دوش را می‌خواستند زیر شن‌های گرم مکه دفن کنند، دخترک انگشت پدر را گرفته و لحظاتی طول کشیده تا انگشتان دخترک سست شود و دست پدر را رها کند. سمیه همین طور اشک می‌ریخته و تعریف می‌کرده که وقتی او به دنیا آمده، پدرش فریاد کشیده که دیگر نمی‌تواند چنین کاری را انجام دهد. سمیه از اینکه می‌شنید محمد آشکارا علیه رسم دخترکشی و زنده به گور کردن دختران فریاد سر داده است، ابراز خوشحالی کرد و آمادگی خود را برای پذیرش اسلام اعلام داشت. یاسر نیز تحت تأثیر کلام محمد و رفتار نیکویی که از پسرش مشاهده می‌کرد، دریافته بود که این رفتار نیک حاصل تبعیت از دستورات دین اسلام است و از همین روی او نیز اسلام آورد.

وقتی ابوحنیفه متوجه شد که یاسر، سمیه و عمار اسلام آورده‌اند، طبق رسم و رسوم قبیله‌ای اعلام کرد که آن‌ها دیگر در حمایت او و قبیله بنی مخزوم نیستند. این بدان معنا بود که دیگر هیچ‌کسی و هیچ قبیله‌ای از آن‌ها حمایت نمی‌کرد. عمرو بن هشام مخزومی (برادرزاده ابوحنیفه) که در سال‌های اخیر بین مسلمان‌ها به ابوجهل شهرت یافته

بود [۲۱۹]، و از دشمنان سرسخت اسلام به شمار می‌آمد، وقتی کلام ابوحذیفه را شنید، یاسر، سمیه و عمار را به جرم مسلمان شدن به انواع آزارها و شکنجه‌ها گرفتار ساخت و از آن‌ها خواست دست از اسلام بکشند و به محمد بی‌احترامی کنند.

خدایچه چندین نفر را جداگانه فرستاد تا بدون آنکه رابطه خود را با محمد و خدیجه آشکار کنند، یاسر، سمیه و عمار را در قبال مبلغی آزاد کنند، اما ابوحذیفه حاضر به این کار نشد. ابوجهل هم که متوجه شده بود که دل مسلمانان، به خصوص پیامبر و خدیجه از شکنجه آن‌ها به درد می‌آید، از هیچ نوع شکنجه‌ای فروگذار نکرد. پیامبر اسلام و خدیجه برای همدردی نزد یاسر و سمیه و عمار رفتند و در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود، می‌فرمودند: «صَبْرًا يَا آلِ يَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعِدُكُمْ الْجَنَّةَ [۲۲۰]؛ ای خاندان یاسر شکیبا باشید! که بهشت در انتظار شماست». سپس رو به آسمان کردند و فرمودند: «خدا یا! آل یاسر را بیمارز. من آنچه از عهده‌ام ساخته بود، انجام دادم [۲۲۱]. تلاش من و دیگر مسلمانان برای آزاد کردن آن‌ها بی‌نتیجه ماند. خداوند! آن‌ها را به جوار رحمت خود فراخوان و ظالمان را به سزای اعمالشان برسان». «خداوند! هیچ کدام از خاندان یاسر را در عذاب و آتش مسوزان» [۲۲۲].

شکنجه یاسر، سمیه و عمار چندین روز ادامه یافت. دست آخر ابوجهل جلوی چشمان عمار دست‌بسته، یاسر و سمیه را که هر دو حدوداً شصت‌ساله بودند و جثه‌ای نحیف داشتند، روی خاک‌های سوزان بیابان‌های مکه خواباند، با تازیانه بر بدن آن‌ها نواخت، بدنشان را با فلزات داغ سوزاند، سنگ داغ بر روی سینه‌شان گذاشت، دست و پای آن‌ها را با شترانی از چهار طرف کشید و پس از ساعت‌ها شکنجه وقتی دید این دو دست از اسلام برنمی‌دارند با وارد کردن ضربات متعدد نیزه بر سینه و پهلو، هر دو را به شهادت رساند. عمار با دیدن صحنه شکنجه

و شهادت پدر و مادرش از حال رفت.

نمایندگان محمد و خدیجه سرانجام موفق شدند عمار را از دست ابو حذیفه نجات و او را از چنین سرنوشتی نجات دهند. خدیجه پس از شنیدن آنچه بر سر این زن و شوهر کهنسال آمد آسیب روحی بسیاری دید. از آن پس خدیجه بارها و بارها از مقاومت یاسر و عمار در مقابل مشرکان مکه و ایمان راسخ آنها به اسلام سخن می‌گفت و آنها را می‌ستود و از آنها با عناوینی همچون اولین شهدای اسلام یا اولین زن و شوهر شهید یاد می‌کرد و پس از شنیدن فضیلت شهیدان از زبان پیامبر، از خدا می‌خواست شهادت در راه او را نصیبش گرداند.

در چنین احوالی دیگر جایی برای ماندن مسلمانان مستضعف در مکه نبود. با ماندن آنها در مکه، سرنوشتی از این دست در انتظار بسیاری از آنها بود. در همین زمان خداوند به پیامبرش وحی فرستاد که «وَالَّذِينَ هَاجَرُوا فِي اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا لَنُبَوِّئَنَّهُمْ فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ لَأَجْرُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ» [۲۲۳] و به مسلمانانی که تحت ستم بودند اجازه داد تا از مکه مهاجرت و در قسمتی دیگر از سرزمین خداوند که عدالت در آن سایه گستر است زندگی کنند.

فردای آن روز از خدیجه پرسیدم با توجه به اطلاعاتی که از طریق تجارت با کشورهای مجاور دارد، کدام یک از این چهار منطقه را برای هجرت پیشنهاد می‌کند؟ خدیجه همچون سیاست‌مدار متبحری که روزها به پاسخ چنین مسئله‌ای می‌اندیشیده در پاسخ گفت: دو امپراتوری روم (به فرمانروایی هراکلیوس) و ایران (به فرمانروایی خسرو پرویز) سال‌هاست درگیر جنگ هستند. و هر دو امپراتوری به لحاظ سیاسی و مذهبی با مشکلات بسیاری دست به گریبان‌اند. یمن نیز در این چند سال محل نزاع دو امپراتوری روم و ایران بوده و هر چند اکنون ایرانیان بر یمن حکومت می‌کنند، اما در مجموع یمن نیز از ثبات اجتماعی



و سیاسی مناسبی برخوردار نیست. در ضمن رسیدن به مرکز این سه کشور حدود یک ماه زمان می‌برد و طبیعی است پس از مهاجرت، مشرکان در پی مهاجران روان شوند و آن‌ها را بی سروصدا در بیابان‌های میان راه به شهادت برسانند. در این میان تنها حبشه است که در سال‌های گذشته، با پادشاهی اصحمه (مشهور به نجاشی) که مسیحی و موحد و عادل است، در آرامش به سر می‌برد.

در اولین نوبت حدود ۲۰ نفر از مسلمانان به حبشه مهاجرت کردند. پس از مدتی قرار شد من و جعفر و حدود هشتاد نفر از مسلمانان مکه، به سرپرستی جعفر به حبشه هجرت کنیم. پیامبر نامه‌ای برای پادشاه حبشه (نجاشی) نوشتند و آن را به جعفر دادند تا در وقت مقتضی به پادشاه حبشه بدهد. با توجه به هجرت نوبت اول، مشرکان مکه مراقب بودند که بار دیگر مسلمانان به حبشه نروند. هجرت مسلمانان به کشورهای اطراف از یک سو نشان می‌داد که مکه دیگر حرم و بلد امن نیست و این ضربه بزرگی برای اشراف مکه بود، از سوی دیگر موجب می‌شد که مسلمانان در کشورهای دیگر در امنیت به سر برند و مردم دیگر کشورها را نیز با دین اسلام آشنا نمایند و آیین جدیدی که مشرکان خواهان نابود کردنش بودند، در کشوری دیگر توسعه و گسترش یابد.

با توجه به تمامی این ملاحظات، قرار شد مسلمانانی که قصد هجرت دارند، بدون اینکه توجه مشرکان جلب گردد، آماده سفر شوند. هر روز چند تن از زنان مسلمان نزد خدیجه می‌آمدند تا هم از او برای هجرت به حبشه اجازه بگیرند و هم با خدیجه خداحافظی کنند. با خداحافظی هر یک از زنان مسلمان، خدیجه تنها و تنها می‌شد. صحنه‌های خداحافظی ام حبیبیه (دختر ابوسفیان همسر عبدالله بن جحش)، ام سلمه (دختر ابوامیه بن مغیره، همسر عبدالله بن عمرو بن مخزوم)، ام کلثوم (دختر سهیل

بن عمرو، همراه ابوسبیره بن ابی رهم) و رقیه (همسر عثمان بن عفان) با خدیجه صحنه سوزناکی بود. خدیجه از یک سو خوشحال بود که جمع زیادی از مسلمانان از شکنجه‌های مشرکان مکه نجات می‌یابند، اما از سوی دیگر نگران بود که مبادا مشرکان مکه متوجه هجرت آن‌ها شوند و در میانه راه آن‌ها را شکنجه و شهید کنند. همچنین جای این نگرانی بود که با کاهش جمعیت مسلمانان در مکه، از قدرت اجتماعی آن‌ها کاسته شود و مشرکان درصدد نابودی آن‌ها برآیند. اما خدیجه در نهایت به یاری پروردگار ایمان داشت و می‌دانست که وقتی خدا با پیامبر و ایمان‌آوردگان است، جای هیچ‌گونه نگرانی‌ای نیست [۲۲۴].

سرانجام نوبت خداحافظی من نیز فرا رسید. موقع خداحافظی با خدیجه او را در آغوش گرفتم. اشک از چشمانم جاری شد. هیچ معلوم نبود که بار دیگر بتوانم خدیجه را بینم. اما خدیجه استوار و محکم به من امیدواری داد و از من خواست در این سفر به جعفر که سرپرست مهاجران بود، کمک کنم و یار و یاور و پشتیبان او باشم. موقعی که از خدیجه جدا شدم، نمی‌دانستم این آخرین دیدار من با خدیجه خواهد بود.

قرار شد هر یک از خانواده‌ها آماده باشند و ساعتی قبل از طلوع آفتاب، دوگانه‌ای بگذارند و هر کدام جداگانه از مکه خارج شوند و به سمت بحر قلزم (دریای سرخ) حرکت کنند. تا زمانی که آفتاب برآید و مردم مکه از خواب بیدار شوند و رفت‌وآمدهای معمول شهر آغاز شود و مشرکان متوجه غیبت حدود هشتاد نفری مسلمانان شوند؛ تنها چند ساعت وقت داشتیم و باید در این مدت با سرعت هر چه تمام حرکت می‌کردیم تا به قدر کافی از مکه فاصله بگیریم. فاصله مکه تا نزدیک‌ترین بندر دریای سرخ حدود ۱۲ فرسنگ [۲۲۵] بود. طبق برنامه باید با شترانی قدرتمند و کم‌بار و با تمام سرعت تا شب خود را به دریای سرخ، و فردا صبح نیز با قایق خود را به حبشه برسانیم.

خدا را شکر که تدبیر و برنامه و اجرا هر سه موفقیت آمیز بود. شب هنگام به بندر شُعبیه رسیدیم. فردا صبح جعفر سراغ چند قایقران را گرفت و پس از پیدا کردنشان، به آنها گفت: «ما از دوستان خدیجه هستیم و قصد سفر به حبشه را داریم». تا نام خدیجه از دهان جعفر خارج شد، قایقران‌ها به تمامی ما احترام گذاشتند و خود را در داشتن شغلی مستقل مدیون خدیجه دانستند و در ازای نیکی‌های خدیجه، ما را با بهایی اندک به بندر باضع در آن طرف دریای سرخ رساندند. باضع سرزمین حاصلخیزی بود. هر طرف را که نگاه می‌کردی پر بود از باغ‌های میوه و گندمزارهای وسیع و دام‌های و طیور بسیار. جعفر مجدداً سراغ چند تن از تاجران حبشی را گرفت و با کمک آنها توانستیم به سرعت خود را به مرکز امپراتوری حبشه برسانیم.



## فصل دوازدهم

### میلاذ نور

از زبان حضرت خدیجه(س)

حدود یک سال از ازدواج من و محمد گذشته بود. دیگر مانند سابق، خانه خدم و حشم بسیار نداشت. میسره و همسرش و ام ایمن و ... همگی زندگی مستقلی در مکه و مناطق اطراف تشکیل داده بودند، البته برخی از آن‌ها ساعاتی در روز برای کمک به من و محمد اعلام آمادگی می کردند. سعی من بر این بود تا جایی که می توانم خود مسئولیت‌های زندگی مشترک با محمد را برعهده گیرم.

در چنین ایامی خداوند پسری به ما عنایت فرمود که نامش را قاسم گذاشتیم [۲۲۶]. از آن پس، مردم مکه محمد را با کنیه ابوالقاسم خطاب می کردند [۲۲۷]. با آمدن قاسم، روح تازه‌ای در خانه ما دمیده شد. محمد به شکرانه تولد او تصمیم گرفت سلمی (کنیز صفیه دختر عبدالمطلب) را که قابله قاسم بود [۲۲۸] در راه خدا آزاد کند. از وقتی نشانه‌های تولد قاسم در من پدیدار گردید، دایه‌ای برای او انتخاب و

پس از تولدش دو گوسفند [۲۲۹] برای سلامتی او عقیقه کردیم و همسایگان و بستگان را برای صرف ولیمه به خانه دعوت نمودیم. قاسم کمتر از دو سال داشت که در اثر بیماری از دنیا رفت [۲۳۰]. مرگ قاسم برای من و محمد بسیار سنگین بود. روزی از محمد شنیدم که رو به کوه ابوقیس می گفت: «ای کوه! مصیبتی که در مرگ قاسم به من وارد شد، اگر بر تو وارد شده بود، بی شک متلاشی می شدی».

غروب روز جمعه‌ای به یاد قاسم افتادم و اشکم جاری شد. محمد از راه رسید و نگاهش به اشک‌هایی که بر گونه‌هایم روان بود افتاد. کنارم نشست و پرسید: «به چه می‌اندیشی؟ چرا غمگین هستی؟» به او گفتم: «کاش قاسم زنده بود و با لبخند و نگاه پر حلاوتش زندگی‌مان را شیرین می‌کرد». محمد به من گفت: «قاسم امانتی از طرف خداوند نزد ما بود که اکنون آن را از ما گرفته است؛ پس در هر حال باید شاکر خداوند باشیم». با کلام گرم محمد قلب من آرامش یافت.

تا پیش از بعثت محمد خداوند سه دختر زیبا و شیرین به ما عنایت کرد که نامشان رازینب، رقیه و ام کلثوم گذاشتیم. زینب با ابوالعاص (پسر خواهرم هاله) و رقیه و ام کلثوم با عتبه و عتبه (پسران ابولهب) ازدواج کردند. هر سه دخترم در همان آغاز بعثت پدرشان اسلام آوردند. ابوالعاص هر چند در سال‌های ابتدایی اسلام نیاورد، اما زینب را بسیار دوست داشت و زندگی خوبی با هم داشتند. اما عتبه و عتبه پس از بعثت پیامبر و دعوت علنی ایشان، به تحریک ابولهب و همسرش (ام جمیل، دختر حرب ابن امیه) رقیه و ام کلثوم را طلاق دادند تا به پیامبر آزار روحی برسانند [۲۳۱].

کمتر از یک سال پس از رسالت محمد [۲۳۲]، خداوند پسر دیگری به ما عنایت فرمود. محمد نام پدرش (عبدالله) را بر او نهاد. متأسفانه عبدالله نیز پس از شش ماه بیمار شد و از دنیا رفت. با از دست دادن او گویی تمام

غم‌های عالم مجدداً بر دل من نشست و اشک از گونه‌هایم جاری گشت. محمد کنار من نشست و مرا دل‌داری داد و گفت: «مطمئن باش تو در روز قیامت پسرانت را خواهی دید که به سراغ تو خواهند آمد و دست را خواهند گرفت و با خود به بهشت خواهند برد. این اتفاق برای هر انسان باایمانی رخ خواهد داد اگر که خداوند میوه دلش را بستاند و او چنین مصیبتی را تحمل نماید [۲۳۳]. هنوز آرام نگرفته بودم. محمد در حالی که نگاه پر از مهر و عطوفتش را به من دوخته بود گفت: «اگر بخواهی خداوند صدای او را از بهشت به تو خواهد رساند». اشک‌هایم را از چهره پاک کردم و در چشمان آرام و عمیق محمد نگرستم به او گفتم: «من به کلام تو و به خدای واحدی که مردم را به او دعوت می‌کنی، ایمان کامل دارم و اگر هم اکنون عبدالله را در بهشت ببینم و صدایش را بشنوم، چیزی بر ایمان من به خداوند افزوده نخواهد شد».

با اینکه محمد هنوز دعوتش را علنی نکرده بود، اما بسیاری از مشرکان مکه متوجه تغییر رفتار برخی از مردم مکه که با محمد ارتباط داشتند شده بودند. کم یا بیش به گوش آن‌ها رسیده بود که محمد دعوی پیامبری دارد. در آن زمان کسان دیگری هم بودند که تصور می‌کردند خداوند به آن‌ها وحی می‌فرستد و آن‌ها مأمور هدایت مردم هستند، اما هر یک از آن‌ها به شکلی از بین رفته بودند و دعوی آن‌ها در بین مردم پذیرفته نشده بود.

پس از دعوت علنی اسلام، دشمنان پیامبر با خود می‌گفتند: محمد پسر ندارد و بعد از مرگ او، نام و یادش فراموش خواهد شد [۲۳۴]؛ پس نباید نگران ادعای پیامبری او و چند تنی که به او گرایش پیدا کرده‌اند، باشیم. شنیدم روزی عاص بن وائل هنگامی که چشمش به پیامبر افتاده بود، با نیشخند به ایشان گفته: «خوشحالم که تو ابتر هستی و پسری نداری تا نام و یاد و راه تو را زنده نگاه دارد» [۲۳۵]. حدس من این بود که عاص از همان

زمان که محمد زمینه انعقاد پیمان جوانمردان را فراهم آورد، و سبب شد حق مرد زبیدی از عاص ستانده شود، کینه محمد را در دل خود کاشته بود و حال کلام عاص نشان می داد که آن دانه ریشه کرده است و اولین جوانه هایش سر از خاک در آورده اند. در میان اعراب داشتن فرزند پسر اهمیت بسیاری داشت؛ زیرا پسران راه و رسم پدر را دنبال می کردند؛ حال آنکه دختر پس از ازدواج، خواسته یا ناخواسته در مسیر شوهر و خانواده شوهرش قدم می گذاشت. با اینکه محمد از کنایه های مشرکان مکه هیچ کینه ای به دل نمی گرفت و با من سخنی نمی گفت، مبادا که غمگین شوم، اما چهره او نشان می داد که نگران چیزی است و من حس می کردم او از همان آغاز در اندیشه و نگران تداوم دین اسلام است.

یاد داستان عمران و حنّه (پدر و مادر حضرت مریم) افتادم که در کتب پیشینیان آمده بود: «سالها از زندگی عمران و حنّه می گذشت و آن ها فرزندی نداشتند. حنّه همچون زنان دیگر آرزو داشت که خداوند به او فرزندی عطا کند. روزی حنّه زیر درختی نشسته بود. در این حال پرنده ای را دید که به جوجه های خود غذا می دهد. مشاهده این محبت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد. چیزی نگذشت که دعای خالصانه او اجابت شد. به قلب عمران، که از بندگان خوب خداوند بود، الهام شد که به زودی خداوند به او فرزندی می دهد که بیماران لاعلاج را درمان می کند و مردگان را به فرمان خدا زنده می نماید. عمران پیش از تولد فرزندش از دنیا رفت [۲۳۶]. حنّه بر این باور بود که فرزندش پسر است؛ پس به شکرانه این نعمت، نذر کرد وقتی فرزندی که در شکم دارد به دنیا آمد و بزرگ شد، او را خدمتگزار معبد سلیمان نبی قرار دهد [۲۳۷]. اما وقتی فرزند حنّه به دنیا آمد، او با خود گفت این فرزند دختر است و نمی تواند مانند پسر در خدمت خانه خدا باشد [۲۳۸] اما



خداوند خواست قدرت خود را به حنّه نشان دهد و نشان دهد پسری که انتظار داشتی، از لحاظ قدر و منزلت به هیچ وجه مانند دختری که زاییده‌ای نیست [۲۳۹] و لذا خداوند دختری که به وی عنایت فرمود را در پناه خود قرار داد [۲۴۰] و بدون همسر پسری به وی عنایت فرمود که بیماران را شفا می‌داد و مرده‌ها را زنده می‌کرد [۲۴۱].

پس از یادآوری این حکایت، از خدا خواستم به من نیز عنایتی داشته باشد و اگر در تقدیر من نیست که پسری از من بماند، دختر دیگری به من مرحمت نماید که همچون مریم باشد و دین خدا از طریق او و فرزندانش تداوم یابد. پس از فوت عبدالله یکی از دعاهاى همیشگی من در صبحگاه و شبانگاه همین دعا بود. چند ماهی گذشت. آزارهای کلامی و رفتاری نسبت به محمد در حال افزایش بود و از همه بدتر، عبارتی بود که عاص به مشرکان مکه یاد داده بود که هر گاه محمد را دیدند او را ابتر بخوانند. روزی مشاهده کردم که نشانه‌های دریافت وحی در محمد ظاهر گردید. در چنین شرایطی محمد سراپا گوش می‌شد و چنین می‌نمود که از زمین و زمان کنده شده است، از سوی دیگر عرقی بر پیشانی‌اش می‌نشست که گویی بار سنگینی را به دوش می‌کشد. پس از لحظاتی که محمد آرام گرفت، شروع کرد به خواندن این آیات: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوْثَرَ؛ فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ؛ إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ.» به نام خداوند بخشنده مهربان؛ (ای محمد!) ما به تو کوثر را دادیم؛ پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن. (و بدان) دشمنانت بی‌تبار خواهند بود». محمد از شنیدن این کلمات الهی به وجد آمده بود و به من بشارت داد که خداوند با این آیات تضمین کرده است که دین اسلام پس از درگذشت من تداوم خواهد یافت. سپس محمد از جای برخاست و به شکرانه موهبت الهی دو رکعت نماز به جای آورد و سپس شتری را در راه خداوند قربانی و آن را بین ایتام و فقرای مکه تقسیم نمود.

با کلام محمد بار دیگر دل من آرام گرفت؛ هر چند نمی دانستم کوثری که خداوند به محمد وعده داده، چیست؟ آیا پسری است که راه او را ادامه می دهد؟ یا دختری مانند مریم است که پسرش دین الهی را برپا می دارد؟ چندی گذشت و من هر از گاهی به این فکر می کردم که این کوثری که به پیامبر داده شده یا داده خواهد شد، چیست؟ یکی از آیاتی که در سال سوم بعثت بر پیامبر نازل گردید، این بود: «استغفروا ربکم انه کان عفّاراً یُرسل السّماء علیکم مدراراً ویمددکم بأموال وبنین ویجعل لکم جنّاتٍ ویجعل لکم أنهاراً [۲۴۲]؛ از پروردگار خود آمرزش بخواهید که او بسیار آمرزنده است؛ تا باران های پربرکت را از آسمان بر شما پیوسته دارد و شما را با مال بسیار و فرزندان متعدد یاری رساند و باغ های خرم و نهرهای جاری به شما عطا فرماید» [۲۴۳]. نمی دانم چه حسی به من می گفت که بین این آیه و کوثری که خداوند چندی پیش وعده اش را به پیامبر داده، رابطه ای وجود دارد. پیش از این محمد داعیی به من آموخته بود تا با آن از خداوند منان غفار طلب آمرزش کنم: «اللهم اغفر لی ذنوبی و خطای و عمدی و اسرافی فی امری [۲۴۴]» امیدوار بودم با تداوم بر این استغفار، خداوند پرده عفو بر قصور من کشد و نعمت هایش را بر من ارزانی، و فرزندان بسیاری به من و پیامبرش عطا، و از باغ ها و نهرهای بهشتی به ما عنایت فرماید.

روزی محمد به خانه آمد و گفت: «امروز جبرئیل امین بر من نازل، و از طرف پروردگار عالم بر ایم پیامی آورد که چهل شبانه روز از تو دور باشم و به عبادت بپردازم. تو نیز در این چهل روز در خانه بمان و تنها به عبادت خداوند مشغول باش». با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتم. با خود گفتم نکند اتفاقی افتاده است، یا خطری در پیش است. اما چیزی بر زبان نیاوردم. چند روزی گذشت و من خبری از محمد نداشتم. نگرانی دوباره به سراغ من آمد. اکنون دیگر همه شهر خبر داشتند که محمد

دین جدید آورده و عده‌ای به این آیین گرویده‌اند. اشراف مکه از اینکه می‌دیدند محمد و پیروان او به سنت‌های جاهلی رایج در مکه بی‌اعتنایی می‌کنند، به خشم آمده بودند. با خود گفتم مبادا دشمنان اسلام به محمد صدمه‌ای برسانند؟! در همین افکار بودم که صدای در بلند شد، عمار از طرف محمد برای من پیامی آورده بود: «من اکنون در خانه مادرم [۲۴۵] فاطمه بنت اسد هستم. جای هیچ نگرانی نیست. من تنها به فرمان پروردگارم باید مدتی از تو دور باشم». در میان پیام محمد این بخش از آن بیش از همه به دل من نشست: «پروردگار عالم روزی چندین مرتبه به خاطر تو، بر فرشتگان مقرب خود مباحثات می‌کند» [۲۴۶].

هر چند به محمد و خدای او ایمان داشتم، اما دوری طولانی مدت از محمد، به خصوص نزدیک غروب آفتاب، مرا دچار حزن و اندوه می‌کرد؛ اما به امید عنایتی از سوی پروردگار، تنهایی این روزها و شب‌ها را تحمل می‌کردم.

روزها به همین منوال گذشت. پاسی از شب سپری شده بود. پس از مناجات با پروردگار به سوی بستر رفتم. بین خواب و بیداری بودم که صدای در خانه به گوشم رسید. با خود گفتم این موقع شب کیست که در خانه را می‌کوبد؟! که ناگاه صدای محمد را از پشت در شنیدم. با خوشحالی رفتم و در را به روی او باز کردم. بوی گل یاس و عطر سیب تازه‌ای از محمد به مشام می‌رسید. محمد هرگاه به خانه می‌آمد، وضو می‌گرفت و دوگانه‌ای به جای می‌آورد و پس از آن به بستر می‌رفت. اما آن شب، همین طور که با محمد از در خانه به سوی اتاق روان بودیم، با روئی گشاده به من گفتم: «امشب پروردگار عالم طبقی از خرما و انگور و سیب از بهشت برای من هدیه فرستاد تا با آن روزه خود را باز کنم و از من خواست که برخلاف شب‌های دیگر کسی را در آن غذا سهیم ننمایم. پس از آن جبرئیل جرعه‌ای از آب

بهشتی به من تعارف کرد. مانند شب‌های دیگر، پس از افطار خواستم به عبادت برخیزم که جبرئیل گفت: «ای محمد! برخیز و نزد خدیجه برو؛ زیرا ارادهٔ خدا بر این تعلق گرفته که امشب از صلب تو، فرزند پاک‌ی خلق نماید که به نور خدایی او، مردمان هدایت شوند [۲۴۷] و میان آن‌ها و آتش جهنم فاصله افتد [۲۴۸]؛ کوثری که چندی پیش به تو وعده داده شده بود، امشب به تو عطا خواهد شد [۲۴۹]». در ضمن روح‌الامین به من گفت که سلام خدا و سلام او را به تو برسانم. من نیز شادمان از عنایت پروردگار گفتم: ان الله هو السلام، و منه السلام، و الیه السلام، و علی جبرئیل السلام؛ آنگاه به همراه محمد قدم به اتاق گذاشتم.

با توجه به حکایاتی که از عمران و حنّه و مریم در خاطر داشتم، پس از آن شب، شیوهٔ راز و نیاز من با خداوند تغییر و در میان مناجات‌های معمول خود، خداوند را چنین نیز می‌خواندم: «خداوند! نمی‌گویم من از مادر مریم بهترم؛ اما بی‌شک محمد از عمران، نزد تو ارج و قرب بیشتری دارد. همان‌طور که مریم کودکش را پیش از تولد نذر تو کرد، من نیز کودکی را که در رحم دارم، نذر تو می‌کنم تا پس از رشد و بلوغ، در خدمت دین و آیین تو باشد». روزی محمد به واسطهٔ جبرئیل پیامی از طرف خدا برای من آورد: «من فرزند تو را برای خود برگزیده‌ام. او را به من واگذار» [۲۵۰]. از این پیام دریافتم که خداوند به من اطمینان داده است که فرزندی که در رحم دارم، بدون نذر من نیز مسئولیت‌های بسیاری را در راه بقای اسلام برعهده خواهد داشت. بر این اساس از آن به بعد دعای من چنین شد: «خداوند! فرزندی به من عنایت کن که هم خودش و هم نسل او مایهٔ روشنی چشم من و پیامبرت و پیشوای بندگان نیک تو باشند» [۲۵۱]. زنان مکه که سال‌ها قبل از این برای گفت‌وگو یا خرید و کسب اخبار جدید مرتب نزد من می‌آمدند، پس از آشکار شدن دعوی پیامبری محمد، به تحریک و تهدید مشرکان مکه، رفت‌وآمدشان به خانهٔ من کم و سپس

قطع شد. زنان مسلمان نیز، هم تعدادشان اندک بود و هم بسیاری از آنها که در خانواده‌ای مشرک زندگی می‌کردند، نمی‌توانستند آزادانه و بدون نگرانی به خانه‌ی من آمد و شد داشته باشند. برای کسی مانند من که سال‌های سال، در شهر موقعیتی ویژه داشت و خانه‌اش پر از جمعیت بود، سکوت کنونی منزل بسیار دلگیر می‌نمود؛ به‌خصوص در این شرایط جسمی که به همراهی و هم‌کلامی با زنان نیاز بیشتری داشتم. اما در این حال خدا را شاکر بودم که دیگر زنان مشرک و معاند مکه به منزل من نمی‌آمدند. بی‌شک منزلی که محل آمد و شد فرشتگان و نزول وحی بود، باید از اغیار خالی می‌گشت. از سوی دیگر باز سخت غمگین و بی‌تاب بودم، از اینکه مبادا مشرکان مکه صدمه‌ای به پیامبر خدا وارد کنند. در این هنگام فرزندی که در رحم داشتم، به سخن آمد و با من سخن گفت و مرا دلدار داد. برای همچو منی که می‌دانست اگر خدا بخواهد کودکی همچون عیسی‌ای مسیح می‌تواند پس از تولد چنان سخن گوید که طعنه‌زنان مریم سرکوب و منکوب شوند و لبخند رضایت بر لبان مادر بنشیند، جای تعجبی نداشت که فرزند دیگر پیامبرش نیز در چنین موقعیت دشواری سخن گوید و به من امید و دلگرمی بخشد. از این پس تنها دلخوشی من در تنهایی این روزهای سخت، صحبت کردن با فرزندی بود که در رحم داشتم.

روزی رسول خدا وارد خانه شدند و شنیدند که با کسی سخن می‌گویم. در حالی که چهره‌ی ایشان پر از امید به آینده بود از من پرسیدند: «با چه کسی هم‌کلام بودی؟» به ایشان گفتم: «فرزندم با من سخن می‌گوید و مونس تنهایی من است». ایشان با چهره‌ای گشاده فرمودند: «امروز جبرئیل به من خبر داد که این فرزند دختر است و نسل پاک او پریمیمنت و نور چشم ما خواهند بود». با این کلام پیامبر مطمئن شدم که دعای من به اجابت رسیده است.

زمانی که وضع حمل من نزدیک شد، به محمد گفتم از عمه‌اش

صفیه بخواهد که سلمی را خبر کند. سلمی در تولد قاسم، زینب و رقیه، ام کلثوم و عبدالله قابلگی کرده بود. لحظاتی بعد محمد خبر آورد که سلمی که پس از تولد قاسم زندگی مستقلی تشکیل داده، به سفر رفته است. از محمد خواستم قابله دیگری را در شهر خبر کند. ساعتی گذشت، محمد به منزل بازگشت و گفت چند قابله شهر بنا به تحریکات و تهدیدهای مشرکان مکه حاضر نمی‌شوند برای کمک بیایند. آن‌ها به صراحت به محمد گفته بودند که به کمک زنی نخواهند آمد که درخواست ازدواج بزرگان مکه را رد، و با یتیم بنی‌هاشم ازدواج کرده، و حال نیز به دین او درآمده و به تبلیغ آیین او می‌پردازد. آن‌ها محمد و مرا موجب برهم خوردن جو مکه می‌دانستند. با شنیدن این سخنان بسیار غمگین و دل‌شکسته شدم. به محمد گفتم: «دست کم از صفیه (عمه محمد) و فاطمه (مادر علی که در حق محمد مادری کرده بود) بخواه که برای کمک به خانه آیند». محمد از خانه بیرون رفت تا آن‌ها را خبر کند. پس از آنکه محمد قدم از خانه بیرون گذاشت، درد زایمان شدت گرفت و من تنهای تنها مرگ را پیش روی خود می‌دیدم. باز به یاد هاجر افتادم که پس از ناامیدی از تمامی سراب‌های اطراف، تنها از خدایش مدد خواست و به او توکل کرد و همین امر موجب نجات فرزندش گردید. در اوج درد و اضطراب دست نیاز به سوی پروردگار بلند کردم و گفتم: «بار پروردگار! ایمان دارم که تو تنها چاره‌ساز هستی؛ مددی رسان و این زایمان را بر من آسان گردان». هنوز دعای من به پایان نرسیده بود که ندای سبوح قدوس فضای خانه را پر نمود. لحظاتی بعد ناگهان زنان گندمگون و بلندقامتی را دیدم که وارد اتاق شدند. در لحظه اول از دیدن آن‌ها هراسی در دلم افتاد. آن طور که محمد گفته بود، کسی نپذیرفته بود برای کمک به من بیاید. حال اینان کیان‌اند؟ یکی از آن زنان که نگرانی مرا دریافت به آرامی و با صدایی گرم و

آسمانی گفت: «ای خدیجه! نگران نباش. ما از طرف خدا به سوی تو آمده‌ایم تا در چنین لحظه مبارکی تو را کمک کنیم. آن زن خود را ساره (همسر ابراهیم) معرفی کرد و سپس با اشاره به دیگران، آن‌ها را نیز به من معرفی نمود: «این آسیه (همسر فرعون) است که خداوند در جوار خود خانه‌ای برای او در نظر گرفته و آن مریم دختر عمران و مادر عیسی‌ای مسیح است و آن دیگر کُلْثُم (خواهر موسی است که موجب شد موسی در خانه فرعون، اما در دامن مادر پرورش یابد) خداوند ما را نزد تو فرستاده تا در این هنگام تو را یاری کنیم». زنان بهشتی در چهار طرف من قرار گرفتند، یک دستشان به سوی آسمان و یک دستشان بر بدن من بود؛ گویی مدد الهی را از آسمان با دستی می‌ستاندند و با دست دیگر به من می‌رساندند. دیگر اثری از آن دردی که مرا تا آستانه مرگ برده بود وجود نداشت. حال به وضوح فرشتگان پروردگار را در اطراف خود می‌دیدم که در انتظار تولد نور بودند.

با کمک زنان بهشتی دختری پاک و پاکیزه به دنیا آمد که چهره‌ای بسیار تابناک داشت [۲۵۲]، زنان بهشتی با طشتی پر از آب‌های بهشتی دخترم را شست و شو دادند و او را در پارچه‌ای سفیدتر از شیر و خوشبوتر از مشک و عنبر پیچیدند و به دست من سپردند. دخترم برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرد و نگاهی به چهره من انداخت و همانند کسی که سال‌هاست مرا می‌شناسد، تبسمی شیرین بر لبانش نشست و آنگاه زبان گشود و به یکتایی خدا و رسالت پدرش محمد گواهی داد. سپس به هر یک از آن زنان سلام کرد، و آن‌ها را به نام خواند. بانوان بهشتی به من گفتند: «این فرزند برای تو و محمد کوثر است و نسلی پربرکت خواهد داشت که راه محمد را ادامه خواهند داد. خدا او را به پاس ایمان و فداکاری‌ات در راه اسلام و دعایت برای تداوم راه پیامبر به تو عنایت فرمود». لحظاتی دیگر آن‌ها از نظرم غایب شدند.

چند دقیقه‌ای نگذشت که محمد به همراه صفیه با عجله وارد اتاق شدند و در کمال تعجب دخترم را دیدند که در آغوش من آرمیده است. صفیه با صدایی آکنده از تعجب پرسید: «چه کسی در وضع حمل به تو کمک کرد؟» و من پاسخ دادم: «خدای محمد مرا تنها نگذاشت؛ همان گونه که مریم را در تولد عیسیای مسیح». صفیه به آرامی کنار من بر زمین نشست و دخترم را از من گرفت و به دست محمد سپرد تا من استراحت کنم. محمد دخترش را در آغوش گرفت و او را بوید و گفت: «دخترم بوی سیب می‌دهد» و من می‌دانستم که منظور محمد این است که او بوی سیبی را می‌دهد که جبرئیل از طرف پروردگار برای افطار او آورده بود. آنگاه نگاهی به صورت پرنور او انداخت و گفت: «اگر موافق باشی، نام او را فاطمه بگذاریم». من می‌دانستم که محمد بدون فرمان خدا تصمیمی نمی‌گیرد و این نام را نیز خدا برای دخترمان انتخاب کرده است.

فاطمه نامی پر کاربرد در خانواده من و محمد بود. نام مادر من فاطمه بود. نام مادر علی، که سال‌ها از محمد مراقبت و در حق او مادری کرده بود فاطمه بود. نام مادر بزرگ پدری و مادری علی (فاطمه دختر عمرو بن عائذ مخزومی [۲۵۳] و فاطمه دختر هوم بن رواحه بن حجر [۲۵۴]) نیز فاطمه بود. مادر قصبی [۲۵۵] (جد مشترک من و محمد)، دختر زبیر [۲۵۶]، دختر حمزه [۲۵۷]، دختر عتبّه [۲۵۸] نیز فاطمه نام داشتند. بعدها محمد به من گفت: «من به فرمان خدا فاطمه را فاطمه نامیدم، برای اینکه او از هر گونه شر و بدی به دور است [۲۵۹] و خود و دوستان و پیروانش از آتش جهنم به دور خواهند بود [۲۶۰]».



## فصل سیزدهم

### استقامت

از زبان ابوالعاص

خواهرزاده و داماد حضرت خدیجه(س)

هر آنچه از خاطرات کودکی‌ام به یاد دارم، مربوط به خانه‌ی خاله‌ام خدیجه است. من تنها فرزند هاله بودم. پدرم ربیع و پدربزرگم عبدالعزی فرزند عبدالشمس بودند [۲۶۱]. من پدرم را در کودکی از دست دادم و مادرم تا چندین سال پس از درگذشت پدرم ازدواج نکرد؛ در نتیجه خانه‌ی ما، خانه‌ای خلوت و بی‌سروصدا بود. مادرم بر خلاف خاله‌ام خدیجه شَم اقتصادی نداشت و در نتیجه در امر تجارت توفیقی نیافت. پس از فوت پدرم، وضع اقتصادی خانه‌ی ما خراب شد و بیشتر با کمک‌های پدربزرگم خویلد و پس از وی، با کمک‌های فراوان خدیجه زندگی‌مان را سپری می‌کردیم. در مقابل، خانه‌ی خدیجه پر بود از دختران و پسرانی که همه به خاله‌ام، مادر می‌گفتند. صبح و ظهر و شام سفره‌های مفصلی در خانه‌ی خدیجه گسترده می‌شد و

دختران و پسران بسیاری بر سر سفره او می نشستند. بسیاری از روزها خدیجه خود با ما بر سر سفره می نشست و غذا می خورد و به کودکان کم سن و سال تر، در غذا خوردن کمک می کرد. در خانه خاله ام، هر کس مرا به اسمی صدا می زد. بیشتر مرا با نام لقیط می خواندند [۲۶۲]، اما برخی هم به من قاسم [۲۶۳] و هشیم [۲۶۴] می گفتند.

بزرگ تر هم که شدم باز خاطراتم با خدیجه و افراد خانه اش گره خورده بود. اولین تجربه های اجتماعی من، به همراهی با خدیجه در بازارهای مکه مربوط می شود. خدیجه سعی داشت در حق من هم مادری کند و هم پدری. او می کوشید من هر چه سریع تر با فنون تجارت آشنا شوم و بتوانم روی پای خود بایستم و خرج خود و مادرم را از راه تجارت سالم تأمین کنم. پس از ازدواج خدیجه و محمد، خانه خاله ام پرخطرتر شد. چه بسیار دختران و پسرانی که در خانه خدیجه بزرگ شدند و زندگی مستقلی یافتند. یکی از آن ها زید بود که ده سالی از من بزرگ تر بود و هر چند در نوجوانی به سادگی می توانست نزد پدر و مادرش برگردد، اما ماندن در خانه خدیجه را به رفتن نزد خانواده اش ترجیح داد؛ زیرا به خوبی دریافته بود که رشد فکری و اجتماعی که در این خانه پیدا می کند، در هیچ جای دیگری برایش ممکن نیست. علی، پسر عموی محمد نیز که ده سالی از من کوچک تر بود، در کودکی به خانه خدیجه آمده بود.

من نیز ده سال از زینب بزرگ تر بودم. خدیجه در تربیت من و زینب سنگ تمام گذاشته بود. بنابراین وقتی مادرم، زینب، دختر خدیجه را برای من خواستگاری کرد، خدیجه و محمد با رضایت کامل پذیرفتند. خدیجه پس از ازدواج من با زینب، یکی از خانه های خودش را به ما بخشید. برای جوان هایی در سن و سال من، داشتن خانه مستقل موقعیت بسیار ممتازی بود. تلاش ها و پیگیری های خدیجه در انتقال تجربه های

تجارت به من نیز به خوبی جواب داد و من خیلی زود به جمع تجار موفق مکه پیوستم. داشتن سرمشق تجارتهی مانند خدیجه، نه تنها مرا به یکی از تجار مشهور مکه تبدیل کرد، بلکه پس از محمد، من دومین جوانی بودم که لقب امین را در بازار مکه و اطراف آن به دست آوردم [۲۶۵].

پس از آنکه محمد به پیامبری مبعوث شد، خانه خدیجه به مرکزی برای مبارزه با سنت‌های ناپسند اجتماعی، و تبلیغ آیین محمد تبدیل گردید. زینب که تربیت‌شده خدیجه و محمد بود، به سرعت به آیین محمد پیوست. البته به یک معنا زینب آیین جدیدی اختیار نکرد، بلکه او بر همان روش و منشی می‌زیست که پیش از آن خدیجه و محمد بر آن مبنای زندگی می‌کردند. آن‌ها به خدای یکتا اعتقاد داشتند، از پرستش بت‌ها بیزار بودند، دروغ نمی‌گفتند، امانتدار و به عهد وفادار بودند، به فکر فقیران و یتیمان و مستضعفان مکه بودند در آن حد که گاه از آنچه خود به آن نیاز داشتند به دیگران می‌بخشیدند. آن‌ها مانند سایر حنفاء مکه به دین ابراهیم و اسماعیل پایبند بودند. برخی حنفاء مکه مانند پسرعموهای خدیجه (عثمان و ورقه) و پسرعمه محمد (عبدالله) در پی مسافرت‌هایشان به شهرهای مختلف، به برخی عقاید و رفتارهای یهودیان و مسیحیان و دیگر پیروان ادیان الهی گرایش یافتند. همین امر تفاوت‌هایی را میان عقاید و رفتارهای حنفاء مکه پدید آورده بود.

با اسلام آوردن زینب، تنها تفاوتی که در زندگی او رخ داد، این بود که او تنها و تنها گوش به دعوت‌های یک نفر، یعنی محمد، سپرد. خدیجه و زینب چند نوبت با من صحبت کردند تا به آیین محمد بپیوندم. من در باطن هیچ مشکلی با دین محمد نداشتم و با توصیه‌های اخلاقی وی نیز کاملاً همراه بودم. آنچه محمد در آغاز دعوتش به آن توصیه می‌کرد، همانی بود که خدیجه و محمد در طول زندگی‌شان بدان عمل می‌کردند و من از پیش با آن آشنا و بدان ملتمز بودم. آنچه

مرا از پذیرش علنی آیین محمد بازمی داشت، موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌ای بود که در مکه به دست آورده و مطمئن بودم که با پذیرش علنی آیین محمد، با سختگیری اشراف مکه روبه‌رو می‌شوم؛ همان‌گونه که تجارت خدیجه پس از اسلام آوردن او به شدت ضربه دید. من هنوز در آغاز راه تجارت بودم و آرزوهای بلندی در سر داشتم. بر این اساس هر چند زینب در همان آغاز پیامبری محمد مسلمان شد، ولی من همچون گذشته، بدون هر گونه اظهار نزدیکی فکری و عقیدتی با محمد به کار اقتصادی خود مشغول بودم.

هفت سال پس از پیامبری محمد و پس از آنکه تمام تلاش اشراف مکه برای ساکت کردن یا خریدن محمد بی‌نتیجه ماند، و از سوی دیگر آزار و شکنجه تازه مسلمان‌ها نیز نتوانست مانع از گرایش مردم به محمد و آیین وی گردد، سران مکه در دارالندوه گرد هم آمده و پیمانی را تنظیم کردند، مبنی بر اینکه هیچ کس حق ندارد با بنی‌هاشم و کسانی که اسلام آورده‌اند ازدواجی یا خرید و فروشی داشته باشد. برای اعتبار دادن به این قطعنامه، هشتاد نفر از اشراف مکه پای آن را امضا کردند و سپس آن را در قطعه چرمی پیچیده و داخل کعبه آویزان کردند. حرف آن‌ها این بود که این قطعنامه تا زمانی که محمد از آیین خود اظهار پشیمانی کند یا ابوطالب دست از حمایت برادرزاده‌اش بردارد، لازم‌الاجرا خواهد بود.

ابوطالب پس از اطلاع از این پیمان، به خانه محمد و خدیجه رفت تا با هم چاره‌ای در این زمینه بجویند. نظر خدیجه این بود که دشمنان می‌خواهند با فشار آوردن بر مسلمانان، استقامت آن‌ها را در هم شکنند تا مؤمنین از اطراف محمد پراکنده شوند و آیین او بیش از این گسترش نیابد. پیشنهاد خدیجه آن بود که باید مسلمان‌ها در یک منطقه محدود جمع شوند تا بتوانند در سختی‌های تحریم به یکدیگر کمک

کنند. در آن سال، به جز هشتاد و چند نفری که به حبشه هجرت کرده بودند، تعداد کسانی که به پیامبری محمد ایمان داشته و اشراف مکه از اسلام آوردن آن‌ها مطلع بودند به چهل نفر نمی‌رسید. تعداد بیشتری از این افراد از خانواده بنی‌هاشم بودند که بخش عمده آن‌ها در شعب بنی‌هاشم که بعدها به شعب ابی‌طالب شهرت یافت (دره میان دو کوه ابوقییس و خندمه) خانه داشتند. تصمیم بر آن شد که ابوطالب از تمامی مسلمان‌ها بخواهد که هر چه آذوقه دارند با خود به شعب منتقل کنند. تنها فرد شناخته‌شده از بنی‌هاشم که مشمول این تحریم نشد، ابولهب (عموی محمد) بود که با امثال عمرو و پسر هشام (معروف به ابوالحکم) و ابوسفیان همراه‌تر بود تا با برادرانش ابوطالب و حمزه و از همان آغاز نیز با آیین محمد دشمنی داشت.

زینب نیز اصرار داشت که با دیگر مسلمان‌ها به شعب برود، هم برای اینکه خدیجه و محمد آنجا بودند، هم برای اینکه همبستگی خودش را با دیگر مسلمانان ابراز کند. اما نظر من این بود که اگر زینب با مؤمنان به پیامبر همراه شود، اشراف قریش نسبت به من حساس خواهند شد و رفت‌وآمدهای مرا زیر نظر خواهند داشت و در نتیجه اگر خدیجه از من یاری بخواهد، نمی‌توانم مخفیانه به او کمکی کنم. گفت و گوهای من و زینب در این زمینه ادامه داشت، اما زینب قانع نمی‌شد تا سرانجام از او خواستم در این زمینه نظر خدیجه را جویا شویم. با هم به نزد خدیجه رفتیم و هر دو نظرمان را اعلام داشتیم و به او قول دادیم که هر نظری داشته باشد، بدون هیچ‌چون و چرایی بپذیریم. خدیجه پس از شنیدن دقیق نظرات من و زینب، رو به زینب کرد و گفت: «دخترم! می‌دانم که دلت با ماست؛ اما نظر پسر من در چنین وضعیتی به حقیقت نزدیک‌تر است. بهتر است با او خارج از شعب زندگی کنی تا اگر به کمک شما نیازی شد، بتوانید کاری برای ما انجام دهید.»

پس از چند روز مسلمان‌هایی که خارج شعب ساکن بودند به شعب رفتند. اشراف مکه برای هر کس که مسلمانی را معرفی کند که به شعب نرفته است، جایزه تعیین کردند. عده‌ای که چشمشان به یک لقمه نان اضافه بر سر سفره بود، در کوچه‌های مکه چرخ می‌زدند تا اگر مسلمانی را دیدند، به اشراف مکه معرفی کنند و جایزه‌ای از دست آن‌ها بگیرند. مأمورانی هم که به ظاهر امنیت مکه را برعهده داشتند، ولی در حقیقت گوش به فرمان اشراف مکه بودند، آن مسلمان‌ها را از خانه و کاشانه خود جدا کرده و به شعب می‌فرستادند. پس از یک هفته، دیگر مسلمانی در مکه نمانده بود که به شعب نرفته باشد. تنها زینب بود که با توجه به موقعیت اجتماعی و اقتصادی من و توصیه خدیجه مبنی بر سکوت و بی‌حرکی زینب در این دوران، توانسته بود خارج از شعب بماند.

تحریم علیه مسلمان‌ها آغاز شد. برای مردمی که معمولاً آذوقه خود را به صورت روزانه تهیه می‌کردند، بسیار دشوار بود که بدون خرید آذوقه جدید بتوانند زندگی خود را در چنین موقعیتی بگذرانند. خانه ابوطالب عملاً به مرکز فرماندهی مسلمانان شعب تبدیل شد. تصمیم‌گیری‌ها در حضور محمد و ابوطالب و با مشورت خدیجه، حمزه و علی انجام می‌گرفت. از همان آغاز قرار شد تمام آذوقه‌ها یکجا جمع شود و آنچه موجود است جیره‌بندی گردد. خانواده‌هایی که افراد خردسال یا کهنسال یا زن باردار یا شیرده داشتند در اولویت قرار داشتند و دیگران به تناسب از آذوقه جمع‌آوری شده سهمی می‌گرفتند.

اشراف مکه مأمورانی را گمارده بودند که ورودی‌های مختلف شعب را کنترل کنند و مانع از آن شوند که کسی غذایی به مسلمان‌ها بفروشد یا آذوقه‌ای برای آن‌ها بفرستد. اما کسانی که خارج از شعب بودند می‌توانستند دست خالی به داخل شعب و نزد مسلمان‌ها بروند.

این هم ترفند اشراف مکه بود تا با فرستادن افرادی به داخل شعب از وضعیت مالی و ذخیره غذایی، و به خصوص از وضعیت روحی آنها خبری به دست آورند. از سوی دیگر افرادی را اجیر کنند که به شعب بروند و با بستگان مسلمان خود صحبت کنند و ضمن ابراز دلسوزی، از آنها بخواهند که از محمد دست بکشند تا بتوانند به خانه و کاشانه خود بازگردند و زندگی آرام و بدون سختی داشته باشند. اما حقاً و انصافاً که مسلمان‌ها بر سر آیین جدید خود سخت صبر و مقاومت می‌کردند. دو سه هفته‌ای از آغاز تحریم اجتماعی و اقتصادی مسلمانان توسط اشراف مکه گذشته بود. به دیدن خدیجه رفتم و از وضعیت آنها خبر گرفتم. با آنکه آشکار بود خدیجه در این چند هفته دچار ضعف شدید جسمی شده، اما چهره نورانی و امیدوار و قامت استوار خدیجه نشان از ایمان راسخ او به آیین محمد داشت. خدیجه اخلاص تازه مسلمان‌ها را می‌ستود. در صحبت‌هایم با خدیجه متوجه شدم که آذوقه مسلمانان محصور در شعب به پایان رسیده است. با توجه به پیمانی که بزرگان مکه امضا کرده بودند، به سادگی نمی‌شد آذوقه‌ای به آنها رسانند. آهسته به خدیجه گفتم تنها راهی که به نظر می‌رسد این است که چند کیسه گندم، جو و خرما را بار قاطری کنم و از مسیر کوهستانی پشت شعب آن را به نزدیکی شعب رسانده و به سمت شما روانه‌اش کنم. آنگاه با علامتی شما را مطلع سازم تا زید یا علی را بفرستید تا قاطر و بار را بگیرند و نزد شما آورند.

اولین شبی که به این طریق آذوقه‌ای را برای مسلمانان محاصره شده در شعب ارسال کردم، زینب بسیار خوشحال و متوجه شد دلیل اصرار من و موافقت خدیجه برای اینکه او به جمع مسلمانان شعب نپیوندد چه بوده است. اما هیچ کدام مطمئن نبودیم که آیا بارهای ارسالی به شعب رسیده است؟ اگر قاطر مستقیم به سمت شعب رفته باشد و علی یا زید به

موقع آن را یافته باشند، بار سالم به مقصد رسیده؛ اما هزار احتمال دیگر وجود داشت که آن بار به مسلمان‌ها نرسد؛ برای مثال اینکه شکارچیان شبگرد اطراف مکه، قاطر پر بار بی‌صاحبی را ببینند و آن را روزی خود بپندارند، یا اینکه قاطر در چنگال وحوش بیابان‌ها و کوه‌های اطراف مکه گرفتار شود، یا اینکه بار از روی قاطر کج شود و بر زمین افتند، یا اینکه قاطر مسیرش را تغییر دهد و به سمت نگاهبان‌های شعب برود، که این بدترین حالت بود، زیرا نگاهبان‌ها متوجه می‌شدند که مسلمان‌ها راهی برای تهیه آذوقه پیدا کرده‌اند. صبح روز بعد زینب برای دیدن خدیجه به شعب رفت و در حین صحبت با وی دریافت که امانت به سلامت به مقصد رسیده است. پیام تشکری که به واسطه زینب از خاله‌ام دریافت کردم، برای من بسیار خوشایند بود. از اینکه توانسته بودم به خدیجه و محمد و افرادی که به وی چنین ایمان استوار و راسخی دارند، کمک کنم، رضایت درونی زیادی داشتم.

هر از گاهی که شرایط را مساعد می‌دیدم، به این طریق مقداری گندم و جو و خرما برای مسلمانان شعب ارسال می‌کردم. تا اینکه پی بردم خطر جدیدی متوجه ساکنان شعب شده است. قبلاً جاسوسان مکه به دنبال تضعیف روحی و شکستن مقاومت مسلمانان بودند، اما وقتی شکست خود را در این زمینه مشاهده کردند، درصدد برآمدند که محمد را شبانه به قتل برسانند. این را خدیجه از روی سؤال‌هایی که افراد خارج شعب در سرزدن به اقوام مسلمان خود می‌پرسیدند دریافته بود. خدیجه می‌گفت: «تا چندی پیش سؤال افرادی که از رفتارشان مشخص بود جاسوسان مکیان هستند این بود که چند وعده در روز و چه مقدار و چه غذایی می‌خورید؟ اما پرسش‌های اخیر آن‌ها درباره کارهای روزانه محمد و محل خواب و استراحت او بود». تحلیل خدیجه این بود که بزرگان مکه می‌خواهند شبانه کسی را برای قتل محمد به شعب بفرستند



و بعد چنین وانمود کنند که مسلمانان شعب از وضعیت خود ناراضی بوده و چون نمی‌توانستند اعلام کنند که از آیین محمد برگشته‌اند و از آنجا که محمد نیز کسی نبود که دست از دعوت خود بردارد، تنها راه نجات خود را در قتل محمد دیده‌اند. به این طریق چنین وانمود می‌شد که محمد توسط پیروان خود به قتل رسیده و پرونده آیین جدیدی که اوضاع مکه را بر هم زده بود، به سادگی بسته می‌شد.

آن طور که خدیجه می‌گفت پس از آنکه ابوطالب از این تحلیل مطلع گردید، برای حفظ جان محمد به برادرش حمزه دستور داد که بیشتر مراقب رفت‌وآمدهای شعب باشد، به‌خصوص شب‌ها کسانی را مأمور کند تا کسی از کوره‌راه‌های اطراف وارد شعب نشود. از سوی دیگر از محمد خواست که محل عبادت و خواب و استراحت خود را مرتب عوض کند. از زید و علی خواست که هر شب یکی از آن‌ها در مکان‌هایی که مخصوص خواب و استراحت محمد است، بخوابند تا اگر کسانی برای قتل محمد وارد شعب شدند، نتوانند به خواسته خود برسند. ابوطالب هشتادواندی‌ساله [۲۶۶]، خود نیز هر از گاهی شبانه در اطراف شعب قدم می‌زد و اوضاع را بررسی می‌کرد.

برای اینکه نوع ارتباط من با خدیجه در داخل شعب کشف نگردد، خیلی کم به دیدن خدیجه می‌رفتم. بار دیگری که مادر همسرم را دیدم، آغاز ماه ذیقعد بود. طبق رسم و رسوم اعراب، در ماه‌های حرام، یعنی ذیقعد، ذیحجه، محرم و رجب، مسلمانان اجازه داشتند برای انجام اعمال حج و عمره از شعب بیرون بیایند. در این چند ماه مکه پر می‌شد از تاجران و زائران؛ تاجران در بازارهای مکه و اطراف به فروش اجناس خود مشغول بودند و زائران کعبه را طواف و بر بتان دست‌ساز خود سجده می‌کردند. محمد نیز همچون سال‌های قبل، از این فرصت استفاده می‌کرد و آیاتی را که می‌گفت خداوند بر او فرستاده است،

برای مردم می خواند. خدیجه نیز که از تاجران سرشناس مکه بود و تجار شهرهای اطراف مکه و کشورهای ایران و شام و حبشه و یمن او را به خوبی می شناختند، درصدد برآمد تا نه تنها از این فرصت استفاده کند و آذوقه ای برای چند ماه شعب تهیه نماید؛ بلکه پیام محمد را به گوش تجار اقصی نقاط عالم برساند و آن‌ها را از ظلمی که در حق مسلمان‌ها می رفت، آگاه سازد. اما با وجود شهرت و اعتبار خدیجه، هیچ یک از تجار شهرها و کشورهای اطراف حاضر نشد به وی جنسی بفروشد یا حتی به سخنان او همچون گذشته گوش کند. پس از بررسی متوجه شدم کسانی که در پیمان علیه مسلمانان در صدر قرار داشتند به تجار شهرها و کشورهای دیگر گفته بودند که گروهی از مردم مکه به تحریک محمد از دین پدران خود خارج شده‌اند و علیه عقاید و ارزش‌های حاکم بر جامعه مکه شوریده‌اند و ما بزرگان مکه تصمیم گرفته‌ایم مدتی با آن‌ها دادوستد و مراوده نداشته باشیم تا آن‌ها بر سر عقل آیند و نظم و آرامش به مکه باز گردد.

خدیجه به زید و علی مبلغ زیادی داد تا در بازارهای اطراف مکه در مزایده‌ها شرکت کنند و آذوقه مورد نیاز مسلمانان شعب را به هر قیمتی که می توانند تأمین کنند. اما در طرف مقابل ابوسفیان، ابوجهل و حتی ابولهب عموی پیامبر و دیگر ثروتمندان مکه نیز بیکار ننشسته و به فرزندان و نمایندگان اقتصادی خود سفارش کرده بودند که در مزایده‌ها، هر گاه بنی هاشم یا دیگر مسلمانان شعب خواستند جنسی را بخرند، قیمت بالاتری را پیشنهاد کنند تا مسلمانان موفق به تهیه آذوقه نشوند. در طول این سه ماه مسلمان‌های مکه تنها توانستند چند خرید محدود، آن هم به چندین برابر قیمت معمول داشته باشند؛ خریدهایی که در نهایت چند هفته می توانست خوراک مسلمانان شعب را تأمین کند. با پایان یافتن ماه‌های حرام مسلمانان مجدداً در محاصره شدید قرار

گرفتند و رفت و آمدهای آن‌ها به شدت کنترل شد. طبیعی بود پس از چند هفته مجدداً آذوقهٔ ساکنان شعب به پایان برسد و آن‌ها در رنج و عذاب قرار گیرند.

روزی پسردایی ام (حکیم پسر حزام) را دیدم که با غلام خود مقداری مواد خوراکی به شعب می‌برد. عمرو پسر هشام که من نیز مانند محمد هیچ‌گاه نتوانستم او را ابوالحکم خطاب کنم، حکیم را دید و با تعجب توأم با خشم از او پرسید: «برای بنی‌هاشم خوراک می‌بری؟! مگر پیمان نبسته‌ایم که با بنی‌هاشم و پیروان محمد مرادده و معامله نداشته باشیم؟» سپس با عصبانیت فریاد زد: «به لات و منات عزری و هبل سوگند! نمی‌گذارم پایت به شعب برسد و خوراکی‌ها را به بنی‌هاشم برسانی و تو را هم نزد بزرگان مکه رسوا خواهم ساخت». در این هنگام عاص پسر هاشم که از نوادگان اسد (پدر بزرگ خدیجه) بود و به ابوالبختری شهرت داشت و از بزرگان خاندان بنی‌اسد به شمار می‌آمد و به عمرو گفت: «این آذوقه متعلق به عمهٔ حکیم (خدیجه) است و حال حکیم قصد دارد آن را برای عمه‌اش پس بفرستد. بهتر است مانعش نشوی». عمرو حرف ابوالبختری را نشنیده گرفت و رو به حکیم کرد و گفت: «همان که گفتم! طبق پیمانی که بسته‌ایم هر گونه مرادده‌ای با بنی‌هاشم و پیروان محمد ممنوع است! تو هم بهتر است خودت را در برابر بزرگان مکه قرار ندهی که ضرر خواهی کرد». تا عاص خواست مجدداً حرفی بزند، عمرو رو به او کرد و دشنامی به او داد و همین امر باعث شد آن دو دست به گریبان شوند. در این دعوا ابوالبختری چنان بر سر عمرو کوبید که وی نقش بر زمین شد [۲۶۷]. با مشاهدهٔ این رویداد متوجه شدم در میان مردم مکه کسانی هستند که از تحریم ظالمانهٔ بزرگان مکه نسبت به بنی‌هاشم و پیروان محمد ناراضی هستند، ولی تعداد و قدرت آن‌ها آنچنان نبود که بتوانند این تحریم ظالمانه را لغو کنند. عاص بن هاشم

هر چند تا پایان عمر به پیامبر ایمان نیاورد، اما یکی از کم‌آزارترین بزرگان قریش و مشرکان مکه نسبت به پیامبر و مسلمانان قلمداد می‌شد. پس از این برخورد ابوالبختری که از آغاز با تحریم مسلمانان مخالف بود و حال می‌دید که مشرکان مکه چگونه در حق محصوران شعب بی‌انصافی و ستم می‌کنند، همچون من کوشید تا به طرق مختلف به مسلمانان آذوقه برساند [۲۶۸]. از خدیجه شنیدم که ابوطالب از رفتار جوانمردانه عاص خشنود شده و در وصف او شعری سروده بود [۲۶۹].

مسلمانان شعب چند ماه دیگر را نیز در سخت‌ترین شرایط تحریمی سپری کردند. هر از گاهی که به دیدن خدیجه می‌رفتم او را به لحاظ جسمی شکسته‌تر و البته به لحاظ روحی قوی‌تر از بار پیشین می‌دیدم. از زید شنیدم که او و محمد سهمیه‌اندک غذای خودشان را به ضعفا، کودکان و زنان باردار و شیرده می‌بخشند. چند نفر دیگر هم مانند حمزه، علی و زید در این کار با خدیجه و محمد همراهی می‌کردند. اما سهمیه غذایی ساکنان شعب آن‌قدر ناچیز بود که همگان، به‌خصوص زنان و کودکان و سالخورده‌گان و ضعفا در سختی شدید به سر می‌بردند. کودکان گریان به دنبال تکه‌ای نان یا حتی چند هسته خرما بودند تا با آن گرسنگی خود را برطرف کنند، اما واقعاً در شعب چیزی برای خوردن نبود.

ماه رجب از راه رسید حدود یک‌سال از محاصره مسلمانان در شعب می‌گذشت. مسلمانان هر چند از لحاظ جسمی بسیار ضعیف و نحیف شده بودند، اما ذره‌ای از ایمان آن‌ها به محمد کاسته نشده بود. در این ماه حرام مسلمانان باز هم فرصتی یافتند تا در شهر رفت‌وآمدی داشته باشند. اما تهیه آذوقه همچون گذشته و حتی بیشتر از آن، برای مسلمانان دشوار شده بود. نه تنها هیچ یک از مکیان جرئت نمی‌کرد به مسلمانان چیزی بفروشد، که دیگر تجار شهرها و کشورهای اطراف نیز

متوجه شده بودند که نباید با بنی‌هاشم و پیروان محمد دادوستدی کنند. جاسوسان بسیاری در شهر و اطراف پرسیه می‌زدند و مراقبت می‌کردند که مبادا کسی از این دستور سرپیچی کند.

یاد خاطره‌ای افتادم که بین مردم مکه شهرت داشت. بیست و اندی سال پیش در مکه به مردی زبیدی ظلم شده بود و محمد از سویی و خدیجه از سوی دیگر در صدد برآمده بودند تا نه تنها حق آن مرد را بستانند، بلکه مانع تکرار چنین ظلم‌هایی در مکه شوند. اقدامات خدیجه و محمد باعث شد که زبیر (عموی محمد) و اسد (پدر بزرگ خدیجه) به همراه تنی چند از بزرگان قبایل، پیمان جوانمردان را منعقد سازند. بارها مردم بی‌پناه به استناد آن پیمان توانسته بودند حق خود را از زورگویان مکه بستانند. این بار اما خود خدیجه و محمد و همراهان آن‌ها مظلوم واقع شده بودند. خدیجه نزد چند نفر از بزرگان قبایل مکه که در پیمان جوانمردان حضور داشتند رفت و از آن‌ها گلایه کرد که چرا در مقابل ظلمی که به مسلمانان شعب می‌شود، سکوت کرده‌اند؟! اما متأسفانه قدرت امضاکنندگان پیمان علیه مسلمانان، بیشتر از امضاکنندگان پیمان جوانمردان بود و در نتیجه تلاش‌های خدیجه در این زمینه در طول ماه رجب راه به جایی نبرد.

بیش از سه سال از آغاز محاصره گذشت. در این مدت وضعیت شعب کم یا بیش با افت و خیزهای اندکی همین گونه بود که گفته شد. خدیجه که سال‌ها در ناز و نعمت زندگی کرده بود، در این دوره آنچنان در سختی و فشار قرار گرفت که در هر سال به اندازه پنج سال شکسته شد. اگر کسی خدیجه را در طول سه سال و اندی که در محاصره شعب قرار داشتند ندیده بود، بی‌شک نمی‌توانست او را بشناسد. اگر کسی خدیجه را نمی‌شناخت با خود می‌گفت او زنی حدود هفتاد یا هشتاد ساله است [۲۷۰]. خدیجه به من و حکیم این اجازه را داده بود

که و کالتاً اموالش را بفروشیم و از آن برای خرید مایحتاج مسلمانان داخل شعب استفاده کنیم. از زمانی که محمد به نبوت مبعوث شد، فعالیت‌های تجاری خدیجه تحت الشعاع فعالیت‌های تبلیغی محمد و خدیجه قرار گرفت و تجارت خدیجه با افت شدیدی روبه‌رو شد. پس از علنی شدن دعوت پیامبر، اشراف و بزرگان مکه دیگر عملاً تجارت خود را با خدیجه و محمد قطع کردند. به عبارت دیگر از سال سوم پس از پیامبری محمد، عملاً خدیجه دیگر درآمدی نداشت. در عوض در این چند سال محمد و خدیجه بسیار در صدد کمک به تازه‌مسلمانان بودند. آن‌ها می‌کوشیدند برده‌هایی را که اسلام آورده بودند، هر چند با قیمتی چند برابر، آزاد کنند. اما در طول سه سال محاصره در شعب ابی‌طالب، بخش عمده‌ای از اموال و دارایی‌های خدیجه فروخته شده و در راه تأمین نیازهای مسلمین هزینه گردید.

روزی از روزها بزرگان مکه در کمال تعجب دیدند که ابوطالب با گام‌های استوار از شعب خارج شده و به سوی دارالندوه در حال حرکت است. آن‌ها با تصور اینکه محاصره اقتصادی و اجتماعی اثر خود را گذاشته و ابوطالب برای تحویل محمد به نزد آن‌ها می‌آید، خوشحال به سوی او حرکت کردند تا صحبت‌هایش را بشنوند. خبر به سرعت در مکه پیچید و مردم و بزرگان مکه خود را به سرعت به دارالندوه رساندند. همگان چشم به دهان ابوطالب دوخته بودند تا خبر تسلیم او، محمد و پیروانش را بشنوند و پیروزی خود را جشن بگیرند. اما ابوطالب هشتاد ساله، که سه سال سختی کشیدن در شعب دیگر رمقی برای او باقی نگذاشته بود، پس از حمد خداوند گفت: «ای مردم! خداوند به محمد گفته که موریانه پیمان‌نامه ننگین شما را خورده و در آن میان تنها «باسمک اللهم» را باقی گذاشته است». ابوطالب در ادامه خطاب به اشراف مکه گفت: «اگر خبر محمد

درست بود، بدانید که محمد در دعوت خود صادق است و ما را از محاصره آزاد کنید. در مقابل اگر این خبر دروغ بود من محمد را تسلیم شما خواهم کرد». تا آن زمان سابقه نداشت پیمان‌نامه‌ها یا اشعار شاعرانی که در کعبه قرار داده می‌شد، چنین سرنوشتی پیدا کنند. چند نفر از بزرگان قریش که اطمینان داشتند خبر محمد درست نیست، وارد کعبه شده، قطعنامه را پایین آوردند و آن را در مقابل چشم همگان گشودند. عهدنامه مشرکان مکه که توسط موریانه‌ها خورده شده بود چون گردی بر زمین ریخت، به‌جز عبارت آغازین آن که «بسمک اللهم» بود. عده‌ای از جماعت با دیدن این صحنهٔ اعجاز‌گونه به محمد ایمان آوردند، اما اشراف مکه علی‌رغم شکست خود در این زمینه به دشمنی خود با اسلام و مسلمین ادامه دادند و فریاد برآوردند که این نیز مانند دیگر کارهای محمد سحر است؛ نه نشانهٔ درستی ادعای او در پیامبری.

در این هنگام گروه اقلیت دارالندوه، به رهبری ابوالبختری، که از آغاز با تحریم بنی‌هاشم و پیروان محمد مخالف و پیمان‌نامه را هم امضا نکرده بودند، مجدداً بر ظالمانه بودن این قطعنامه تأکید کردند. بستگان مسلمانان و بنی‌هاشم نیز که بیرون از شعب حضور داشتند و از رنج‌های آن‌ها مطلع بودند، فریاد برآوردند و پایان حصر ساکنان شعب را خواستار شدند. از سوی دیگر مشرکان مکه که تصور نمی‌کردند محاصرهٔ شعب این مقدار به طول انجامد، به ناکامی خود در تحریم اجتماعی و اقتصادی مسلمانان پی بردند. همهٔ این عوامل، سبب لغو تحریم مسلمانان شد. وقتی این خبر به گوش ساکنان شعب رسید، فریاد شکر و شادی در میان شعب به آسمان برخاست. مسلمانان همدیگر را در آغوش گرفته و اشک شادی می‌ریختند. دقایقی بعد مسلمانان یک‌ایک از شعب خارج شدند و با استقبال گرم بستگان‌شان روبه‌رو گشتند.

من و حکیم نیز در آستانهٔ شعب منتظر خدیجه بودیم. هر چند خدیجه نحیف و شکسته شده بود، اما کاملاً استوار و محکم قدم برمی داشت. به داشتن خاله‌ای همچون خدیجه مباهات می کردم. اگر اموال، مدیریت اقتصادی و مهم‌تر از همه ایمان و استواری خدیجه نبود، بی شک چنین نتیجه‌ای به دست نمی آمد. خدیجه و محمد در کنار هم به سمت خانهٔ خود حرکت کردند. من نیز با آن‌ها روانه شدم. خدیجه قدم به خانه گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. دیگر از آن خانه که روزگاری پر بود از اجناس و ارزاق، و خدم و حشمی که هر یک بخشی از وظایف خانه را برعهده داشتند، خبری نبود. ظاهر خانه گواهی می داد که این خاله مدت‌ها بدون بانو بوده است. نگاهم به چهرهٔ خدیجه بود، بلکه بتوانم از چهره‌اش پی به حال او ببرم. اما چهرهٔ خدیجه با دیدن وضعیت خانه کوچک‌ترین تغییری نکرد. در صورت خاله‌ام چیزی جز نشانه‌های رضایت نمی دیدم. گویی برای او خانه‌ای پر از نعمت و خانه‌ای خالی از ارزاق تفاوتی نداشت. اینجا بود که فهمیدم خدیجه خیلی قبل از این، دل از تمامی اموال و دارایی‌هایش کشیده است.



## فصل چهاردهم

### شهادت

از زبان حضرت فاطمه(س)

روزی از مادر پرسیدم: «تا جایی که به یاد دارم از کودکی نوای سبوح قدوس در گوشم طنین انداز بوده است. می‌دانید منشأ این نوای ملایم آرامش‌بخش چیست؟» مادر از من پرسید: «صدایی که می‌شنوی چگونه است؟» و وقتی توصیف مرا از آن صدا شنید مرا با کمال مهربانی در آغوش خود گرفت و دستی بر سرم کشید و گفت: «بنشین تا قصه به دنیا آمدنت را بگویم تا بدانی این نوا از چه زمانی در گوش تو طنین انداز شده است». کنار مادر نشستم و او قصه پر غصه و سرانجام خوشی را برایم گفت.

پس از آنکه خداوند، پدرم را به نبوت برگزید، مادرم که روزی مادر ایتم و فقیران مکه بود و سفره‌خانه‌اش به روی همگان گشوده و زنان برای نشستن کنار او و بهره بردن از سخنانش گوی سبقت از هم می‌ربودند، به جایی رسیده بود که کسی به خانه‌اش سر نمی‌زد، حتی وقتی به کمک دیگران نیاز داشت. مادرم به من گفت که چگونه پدر،

هنگام تولد من، از این سوی مکه تا بدان سو، هروله کنان سعی می کرد تا کمکی برای به دنیا آوردن من بیابد، اما همه جا سراب می دید. قابله‌های مکه از ترس اربابان خود حاضر نشدند به او کمک کنند. مادرم گفت: «وقتی پدر برای آخرین تلاش از خانه بیرون رفت، ندای سبوخ قدوسی در خانه به گوشم رسید، دقیقاً همان گونه که توصیفش می کنی؛ ندایی که لحظه به لحظه وضوح بیشتری می یافت. ناگاه اتاق آکنده از نور شد و عطر یاس ملایمی فضای اتاق را پر کرد و آرامشی مرا فرا گرفت. به دنبال آن چند زن گندمگون از آستانه در وارد شدند و به من کمک کردند تا تو به دنیا آیی».

از مادر پرسیدم: «بوی سیبی نیز پیوسته به مشام می رسد» و مادر داستان شبی را برایم نقل کرد که پدر پس از چهل شب دوری از او، با سیبی بهشتی افطار کرده و به خانه آمده بود. مادر گفت پس از تولدم، زمانی که مرا به دست پدر سپردند، او مرا بوئیده و بوی سیب بهشتی را از من استشمام کرده بود. خدیجه گفت: «هر گاه روح پدرت از بی رحمی‌ها و ناجوانمردی‌های جاهلانۀ مردم آزرده می شد، به خانه می آمد و تو را در آغوش می گرفت و عمیق می بوئید و با استشمام بوی سیب بهشتی آرامش می یافت».

روزی دیگر مادرم کوچک‌ترین سوره قرآن را قرائت می کرد: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثُرَ؛ فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ؛ إِنَّ شَانِكَ هُوَ الْأَبْتَرُ». از او پرسیدم: «کوثری که خداوند به پدر بخشیده چیست؟» و او در پاسخ گفت: «کوثر تو و فرزندان هستی که رسالت پدر را تداوم خواهید بخشید». به او گفتم: «اگر به این دلیل می گوئید من کوثر هستم، اولین کوثری که خداوند منان به پدرم عنایت فرموده شماست». لبخند رضایتی بر لبان مادر نشست؛ مرا در آغوش کشید و بوئید و بوئید.

سال‌های اندکی که از نعمت مادر بهره‌مند بودم با سختی‌های بسیاری همراه بود. از خواهر بزرگم زینب شنیدم زمانی که اخبار شکنجه زنان و مردان تازه‌مسلمان را برای مادرم می‌آوردند، او با شنیدن هر یک از این اخبار سخت رنجیده‌خاطر می‌شد و با هر یک از این خبرها موی سپیدی در سر مادرم پدید می‌آمد. مدتی بعد، وقتی زنان تازه‌مسلمان برای هجرت به حبشه یکی پس از دیگری برای خداحافظی به نزد مادرم آمدند، مادرم ذره‌ذره آب شده بود. بیش از هشتاد نفر، یعنی حدود دوسوم مسلمانان از مکه رفتند. مشرکان نه تنها نتوانستند مسلمانان را به مکه بازگردانند، بلکه حس کردند که پادشاه حبشه به دین پدرم گرایش یافته است. مسلمانان در حبشه فرصت یافته بودند که دین پدرم را گسترش دهند. از این روی سختگیری مشرکان بر مسلمانان مکه افزایش یافته بود. آن‌ها به زنان و فرزندان و غلامان و کنیزان خود امر کرده بودند که با مسلمان‌ها آمدوشد نکنند.

یکی از نخستین خاطراتی که از کودکی خود دارم، مربوط به روزی است که مادر به خانه آمد و او را سخت غمگین یافتم. مادر بر پله‌های ورودی خانه نشست و اشک از چشمانش سرازیر بود. از او پرسیدم: «چه شده مادر؟» پاسخی نداد. اصرار کردم. گفت: «چیزی نیست دختر کم!» با دستمال سپیدی اشک‌های مادر را از گونه‌هایش پاک، و به چشمان بهاری مادرم نگاه، و مصرانه از او خواستم بگویند چه شده است. مادر لحظه‌ای سکوت کرد و پس از آنکه اندکی آرام شد، گفت: «دختر کم! نمی‌خواهم ناراحت کنم. اما تو باید بدانی که دشمنان با پدرت چه می‌کنند و خود را برای مواجهه، مقابله و مبارزه با چنین صحنه‌هایی آماده کنی». به مادر گفتم: «حال می‌گویید چه شده است؟» مادر گفت: «چند روزی بود می‌دیدم پدرت خیلی غمگین است. با خود می‌گفتم حتماً در مسیر دعوت مردم به اسلام با مشکلاتی که قبلاً دیده بودم

مواجه شده است. اما امروز که به کوچه و بازار رفتم، برخلاف گذشته که زنان مکه به سویم می‌شتافتند تا به من سلام کنند و با من سخن گویند، دیدم زنان روی برمی‌گردانند و مسیرشان را منحرف می‌کنند تا با من روبه‌رو نشوند، یا سرشان را به کاری گرم می‌کنند و چنین وانمود می‌نمایند که گویی مران دیده‌اند. ابتدا با خود گفتم شاید واقعاً مران دیده یا نشناخته‌اند. لحظه‌ای بعد یکی از زنان همسایه را دیدم. به او سلام کردم و او بدون اینکه توجهی کند و سلامم را پاسخ گوید، به راهش ادامه داد. از این وضعیت رنجیده‌خاطر شدم. لحظه‌ای بعد چشمم به پدرت افتاد. با دیدن او همه چیز از یادم رفت و چنان شادی‌ای در دل من جان گرفت، که جایی برای غصه باقی نگذاشت. به سوی پدرت رفتم و چند قدمی به همراه او در کوچه قدم زدم. ناگهان غصه‌ای که لحظاتی پیش بر دلم نشسته بود، بازگشت و شادی لحظه‌ای را از دلم بیرون کرد. آنچه دوست داشتم سراپی بیش نباشد، واقعیت داشت. کسی به من و پدرت نگاه نمی‌کرد که هیچ، سلام نمی‌کرد که هیچ، درد من از این است که به سلام پدرت نیز پاسخ نمی‌دادند. چند قدمی جلوتر که رفتیم به ابوجهل برخورد کردیم. او که باورش شده بود مردم به خاطر اینکه حکیم و عاقل است او را ابوالحکم می‌خوانند، پدرت را که امین مردم مکه و صداقتش زبانزد خاص و عام بوده و هست، مجنون خطاب کرد و اطرافیان‌ش به پدرت خندیدند و استهزایش کردند. خشم سراسر وجودم را فرا گرفت. پدرت که متوجه احوال من شد، دست مرا در دستانش گرفت و فشرده و گفت: «این عادت جدید مشرکان مکه است. به دل نگیر، خودت را نگران نکن. راه دشواری در پیش داریم و در این راه چنین برخوردهایی کمترین موانعی هستند که پیش رویمان قرار می‌گیرند». کلام پدرت خشمم را فرونشاند، اما نتوانست غصه‌مظلومیت پدرت را از دلم بیرون کند. «مادر دوباره تأکید کرد: «این مطالب را

نگفتم که تو نیز مانند من غمگین شوی؛ گفتم که بدانی تو نیز در چنین راهی قدم خواهی گذاشت و با چنین موانعی روبه‌رو خواهی شد؛ پس از هم اکنون باید خودت را برای مواجهه و مقابله با آن‌ها قوی کنی».

سه سال حضور در شعب ابی طالب، دورانی بود که من به چشم خود رفتن مادرم را نظاره کردم. روزی که در آغوش مادر به سمت شعب می‌رفتم، مادرم زنی پنجاه‌ساله می‌نمود؛ با جمال و جلال، راست قامت و استوار، که چند موی سپید در سیاهی موهای سرش خودنمایی می‌کرد؛ موهایی که در مصیبت‌های واردشده بر تازه‌مسلمان‌ها سپید شده بودند. اما این سه سال محاصره اجتماعی و اقتصادی در شعب چنان به مادرم سخت گذشت، که تنها چند موی سیاه در سپیدی موهای سرش باقی مانده بود. مادر در این چند سال خواب و خوراک و آرام و راحت نداشت. بارها می‌دیدم که او اندک جیره غذایی خود را، که کاملاً بدان نیاز داشت، به کودکان، زنان باردار و مادران شیرده می‌بخشید و خود همچون روزه‌داران صبح را به شب، و مانند شب‌زنده‌داران شب را به صبح می‌رساند. مادرم مصداق بارز کسانی است که خداوند در وصف آن‌ها گفته است: «يُؤْتِرُونَ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ وَكُلُوْا كَاَنْ يَّهْمُ خَصَاصَةً» [۲۷۱]. از ترس سوء قصد شبانه به جان پدر، مادرم شب‌ها لحظه‌ای آرام نداشت. نیمه‌های شب، زمانی که اکثر اهل شعب خوابیده بودند، از جای برمی‌خاست و در اطراف شعب قدم می‌زد تا مبادا بیگانه‌ای شبانه وارد شود.

در این سه سال مادرم که در میان اهالی شعب بیشتر از همه در امر تجارت سررشته داشت، پیوسته در فکر بود تا راهی برای تهیه مستمر آذوقه اهالی محصور در شعب بیابد. او بخش عمده دارایی‌هایش و حتی لوازم منزلش را در این چند سال برای تهیه خوراک اهالی شعب هزینه کرد. پس از سه سال که با اعجاز الهی، و به واسطه موریهانها میثاق مکتوب مشرکان مکه مبنی بر تحریم اجتماعی و اقتصادی از بین رفت،

مسلمانان بسیار خوشحال شدند. در لحظه خروج از شعب ابی طالب، زنان یک‌به‌یک خدیجه را در آغوش می‌کشیدند تا هم پیروزی بر مشرکان را تبریک گویند و هم از زحمات او در این مدت تشکر و هم از او خداحافظی کنند. مادرم در این لحظه هر چند به لحاظ روحی استوار و محکم، اما چهره‌اش کاملاً شکسته شده بود، گویی این سه سال، به اندازه بیست سال بر خدیجه نمود داشت. این را بدین جهت می‌گویم که شنیده‌ام برخی مادرم را پیرزن معرفی کرده‌اند. آن‌ها که چنین سخن می‌گویند چه می‌دانند در شعب چه بر سر مسلمان‌ها، به‌خصوص زنان و کودکان و بالاخص بر سر مادرم که هم مسئولیت تأمین مایحتاج اهالی شعب را برعهده داشت و هم باید مراقب جان رسول خدا می‌بود، آمده است. همه این صحنه‌ها درس‌هایی بود برای من تا در آینده بتوانم به خوبی از عهده آزمون‌های دشوار و سنگین برآیم. وقتی همه زنان و مردان شعب از مادر و پدرم خداحافظی کردند و به خانه‌هایشان رفتند، پدر و مادر من نیز دست مرا گرفتند و آرام‌آرام به سمت خانه به راه افتادیم.

پس از شکست و رسوایی سخت مشرکان مکه در محاصره شعب و به ویژه پس از درگذشت ابوطالب، بزرگ‌ترین حامی پیامبر، سختگیری آن‌ها نسبت به پدرم و پیروان اندک او در مکه افزایش یافت. روزی نبود که پدر با سرورویی خونین به خانه نیاید، به‌خصوص روزهایی که حمزه در مکه نبود. در چنین مواقعی مادرم باید در نقش ابوطالب و حمزه ظاهر می‌شد و خود را سپر جان رسول خدا می‌کرد. یک روز سروصدای کودکان از کوچه به گوش رسید. مادرم که به خوبی صدای کودکان را می‌شناخت، فهمید این صدای کودکانی است که به تحریک پدرانشان یا به انگیزه گرفتن چند عدد خرما دست به سنگ برده‌اند تا کسی را آزار دهند. مادرم عبايش را بر سر کشید، و سراسیمه به طرف در خانه

دوید، چنان که پایش به پله‌ها گیر کرد و بر زمین افتاد، اما به سرعت از جای برخاست و به کوچه رفت. من نیز آهسته‌آهسته به سمت در رفتم تا ببینم چه خبر است. آرزو می‌کنم هیچ‌گاه صحنه‌ای را که دیدم کسی و به‌خصوص هیچ‌کودکی و بالاخص هیچ‌دختری نبیند. کودکان به تحریک ابولهب، عموی پدرم و همسرش که در همسایگی خانه ما زندگی می‌کردند، دامن‌های خود را پر از سنگ کرده و پدرم را هدف قرار داده بودند. مادر تا چنین صحنه‌ای را دید بی‌محابا به سوی پدر دوید، دست‌های خود را باز و چون سپری پیش روی پدر قرار گرفت و از کودکان می‌خواست دست از آزار پیامبر خدا بردارند.

با دیدن این صحنه اشک از چشمانم جاری شد. از ابولهب و همسر او انتظاری نداشتم. آن‌طور که از پدر شنیده بودم خداوند در سخن خود با محمد وضعیت آن‌ها را بیان کرده بود. اما تعجبم از کودکان کوچه و بازار بود. مگر پدرم هر روز به این کودکان نان یا خرما نمی‌داد؟ چرا کودکان مکه باید این قدر گرسنه باشند، که به وعده چند عدد خرما، با کسی که تا به امروز به آن‌ها لطف داشته، چنین برخورد کنند؟ چند لحظه‌ای که مادرم با دست‌های باز، خود را سپر پدر قرار داد، چندین سنگ کوچک و بزرگ بر دست و سینه و صورت او خورد؛ چنان که صورت مادرم نیز غرق در خون شد. مادر بدون اینکه خم به ابرو آورد، چون شیری خروشان خطاب به ابولهب فریاد کشید: «آیا زن آزاده‌ای را در شهر و محله و مقابل خانه خودش سنگ‌باران می‌کنند؟ مروت و شرافت و جوانمردی شما کجا رفته است؟» ابولهب و همسرش تا چنین صحنه‌ای را دیدند و فریاد شجاعانه مادرم را شنیدند، با اشاره دست، کودکان را مرخص کردند و خود به خانه رفتند.

مادر و پدر دست در دست هم به سوی خانه به راه افتادند. پدر تا مرا دید که در چارچوب در ایستاده‌ام و گریه‌کنان صحنه سنگ خوردن

آن دور را نظاره می‌کنم، دوید و مرا در آغوش گرفت و لحظه‌ای درنگ کرد تا خدیجه زخمی لنگ‌لنگان از راه برسد و با هم وارد خانه شویم. تا به خانه پا گذاشتیم، مادر از من خواست ظرف آب و پارچه تمیزی بیاورم. آب و پارچه را که آوردم، پدر از من خواست تا ابتدا صورت خون‌آلود مادر را پاک کنم و مادر اصرار ورزید که ابتدا به پدر برسم. در همین حال مادر رو به پدر کرد و با صدایی غمگین گفت: «مکه دیگر ظرفیت اسلام آوردن فرد جدید و تحمل حضور مسلمین را ندارد و باید به فکر مهاجرت و گسترش اسلام در شهرهای دیگر باشید». مادرم به پیامبر پیشنهاد کرد با توجه به بستگانی که در یثرب دارد به این شهر هجرت و در آن به تبلیغ اسلام بپردازد.

ضربه‌های سنگی که بر سر و صورت و سینه و بازوی مادرم خورده بود، کار خودش را کرد و مادرم را که هنوز سختی سه سال محاصره در شعب از تن به در نکرده بود، در بستر انداخت. روزبه‌روز حال مادر وخیم‌تر می‌شد. گویی او آخرین توان خود را در راه محافظت از پدر و در واقع در راه دفاع از رسالت او فدا کرده بود. در چهره مادر دیگر توانی برای برخاستن دیده نمی‌شد. پدر هر روز ساعت‌ها در کنار بستر مادر می‌نشست و آنچه را در این چند سال بر سر او آمده بود، در ذهن مرور می‌کرد و اشک می‌ریخت. مادر لحظاتی چشمانش را باز کرد و دستانش را در دستان پدر دید. دست چپش را بلند کرد و اشک از چشمان محمد زدود. تعجب کردم که چرا مادر با دست چپ این کار را انجام داد. آنگاه لبخندی بر لبانش ظاهر گشت و از پدر پرسید: «در طول زندگی مشترکی که با شما داشتم، آیا همانی بودم که از خدای خود خواسته بودید؟ آیا از من راضی هستید؟ آیا توانستم وظیفه خود را در راه اسلام به انجام رسانم؟ یادتان می‌آید آن روز که هاله و نفیسه را فرستادم تا شما را از عشق و علاقه بی‌حد من به شما آگاه کنند؟ من



سال‌ها بود که شیفتهٔ کرامت و سعهٔ صدر و خلق عظیم شما بودم. من شما را انتخاب کردم، زیرا بقای جامعهٔ انسانی را در دستان شما می‌دیدم. من تمام ثروت‌م را در راه دین اسلام صرف کردم. نگاه کن! امروز از آن همه ثروت جز این پوستین چیزی برایم باقی نمانده است. همهٔ این کارها را کردم تا بتوانم رضایت خداوند را که در رضایت توست خریداری کنم و اکنون می‌خواهم بدانم آیا در این تجارت‌م [۲۷۲] نیز موفق بوده‌ام؟ اگر با لبخند رضایتی بر لبانت مطمئن شوم که در این تجارت موفق بوده‌ام، تمام خستگی‌های این همسفری بیست و پنج ساله، به یکباره از تنم بیرون خواهد رفت؛ همچنان که بازرگانی پس از بازگشت از یک سفر تجاری طولانی و سخت، از دیدن برکت سودی که کرده است شادمان خواهد شد. به خدا سوگند اگر مطمئن شوم در این تجارت موفق بوده‌ام، گام‌های نهایی زندگی‌ام را سبکبال و با خشنودی کامل برخواهم داشت».

پدر که در طول مدت صحبت مادر چشم بر چشمان پر از مهر و عطوفت او دوخته بود و پیوسته اشک می‌ریخت، پاسخ داد: «من نیز از خدای خود همسری می‌خواستم که خدایی باشد و خدا به بهترین شکل خواستهٔ مرا اجابت کرد و در قحطی رحم و عطوفت در مکه، گوهری ناب به من عطا نمود و من هزاران بار خدا را بابت این لطف و مرحمتش سپاسگزارم. من نزد خداوند و ملائکهٔ او شهادت خواهم داد که در تنهایی راه رسالت، تو پناهم بودی! تو با همهٔ هستی‌ات مرا یاری کردی. تو در طول این بیست و پنج سال بهترین مشاور و وزیر صادق من در تمامی امور بودی. تو بهترین هدیه‌ای بودی که خدا در طول این سال‌ها به من داد. تو همان کوثری که خداوند وعده‌اش را به من داده بود و از کوثر وجود تو بود که خداوند کوثر دیگری به نام فاطمه به من عطا کرد. از خداوند بالاترین مقامات بهشتی را در سدرهٔ المنتهی و در

عرش برین و در قرب پروردگار برایت مسئلت می‌کنم». از لحن صحبت پدر پیدا بود که او نیز رفتن مادر را باور کرده است و لحظات آخر همسفری با او را روایت می‌کند. به ویژه وقتی پدر گفت «هنگامی که نزد همنشینان خود در بهشت وارد شدی، سلام مرا به آن‌ها برسان». بغض گلویم را گرفت. مادر از پدر پرسید: «همنشین‌های من در بهشت کیستند؟» و پدر پاسخ داد: «همان‌ها که برای تولد فاطمه از بهشت به یاری تو آمدند؛ مریم و آسیه و کلثم و ...» مادر با شنیدن این سخن اندکی آرام شد، اما چهره‌اش نشان می‌داد هنوز نگران چیزی است: پدر پس از لحظاتی سکوت، ادامه داد: «من نیز پس از وفات نزد تو خواهم آمد و در آن سرا نیز همسر تو خواهم بود». مادر گویی منتظر این سخن بود؛ چرا که تا این مطلب را شنید، تبسم رضایتی بر لبانش نشست و گفت: «این مرگ برای من گوارا و مبارک خواهد بود». آنگاه مادر آهسته از پدر خواست: «وقتی خواستی مرا به خاک بسپاری، وارد قبر شو و از خدای آسمان‌ها و زمین بخواه که عالم قبر و برزخ با من مدارا کند، که دیگر طاقتم طاق شده و تحمل درد ندارم». پدر با شنیدن این سخن بار دیگر به گریه افتاد؛ گریه‌ای ساکت، توأم با اندوهی عمیق و غمی جانکاه که صدها برابر از گریه‌های بلند، فرد را از درون می‌سوزاند.

روز بعد، هنگامی که پدر در خانه نبود، مادر مرا به نزد خود خواند و گفت: «می‌دانی در این چند روز به چه می‌اندیشم و چرا این قدر غمگینم و اشک می‌ریزم؟ من در اندیشه و دل‌نگران تنهایی محمدم در این شهر بی‌مهر و پر بلا. در این اندیشه‌ام که پس از من چه کسی خاک از سر و روی پدرت خواهد زدود؟ چه کسی در راه دین خدا و یاری خواهد کرد؟ چه کسی مرهم زخم‌های دل و پیکر او خواهد بود؟» حس کردم که مادر با زحمت سخن می‌گوید؛ لذا برای اینکه

او را از نگرانی در آورم، خم شدم و بوسه‌ای بر دست و صورت مادر زدم و گفتم: «ای مادر مهربانم! غصه نخور! که خدا هست و من هستم! من در این سال‌ها دیدم که چگونه برای پدرم، نه تنها همسر که مشاور و وزیر و پرستار و سنگ صبور بودی. آنچه در این چند سال در گفتار و کردار شما ظهور یافت، من با دل و جان دریافتم و آماده‌ام که از این پس، برای پدرم، نه تنها دختری کوچک، بلکه مادری استوار و ثابت قدم باشم. مادر! قول می‌دهم با همین دست‌های کوچکم، خاک از چهره پدر بگیرم و بر زخم‌های پیشانی‌اش مرهم نهم. من در این سال‌ها از شما آموختم چگونه مادرانه با پدر رفتار کنم. به شما قول می‌دهم نگذارم پدر احساس تنهایی کند، از این پس من سنگ صبور او خواهم شد و با بوی سیب و عطر یاسم به او آرامش می‌دهم. حال دیگر گریه نکن که دختر کوچکت طاقت دیدن اشک‌های مادر را ندارد».

مادر سعی کرد بر خود مسلط شود. سپس لحظاتی مرا متفاوت از گذشته در آغوش گرفت. پیش از این مادر هر گاه مرا در آغوش خود جای می‌داد، محکم به سینه‌اش می‌چسباند تا گرمای وجودش را بهتر حس کنم، اما این بار او به آرامی هر چه تمام مرا در بغل گرفت، چونان کسی که سینه‌اش شکسته باشد. در آن هنگام من سر این تفاوت را دریافتم، اما به خوبی حس کردم که همین چند لحظه، چقدر مرا آرام کرد. سپس مادر چونان کسی که مطلب فراموش شده‌ای به خاطرش آمده باشد، گفت: «راستی فراموش کردم به پدرت بگویم با عبايش مرا کفن کند و در قبر بگذارد تا خدا به واسطه پدرت بر من رحم کند».

خبر بیماری مادرم به معدود زنان مسلمان باقی مانده در مکه رسید. هر یک از آن‌ها ساعتی در روز نزد مادرم می‌آمدند و با وی سخن می‌گفتند و می‌کوشیدند تا به وی صبوری و دل‌داری دهند. یکی از زنانی که در آن روزها به دیدن مادرم آمد، سلمی دختر عمیس (همسر

حمزه، زن عموی پدر [۲۷۳]) بود. هنگامی که او با مادرم سخن می‌گفت، ناگاه مادر به گریه افتاد: سلمی پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟ شما سرور زنان دو جهان هستید و همسر تان رسول خدا بهشت را به شما وعده داده است». مادرم کلام سلمی را قطع کرده و گفت: «گریه‌ام برای مرگ نیست، که همان طور که گفתי پیامبر همنشینان مرا هم در بهشت به من معرفی کرده است و از آن بالاتر به من وعده داده است که در بهشت به من ملحق خواهد شد و در آنجا نیز چشمانم به جمال او روشن خواهد گردید». سلمی پرسید: «پس برای چه گریه می‌کنید؟» مادر آهسته جواب داد: «گریه‌ام برای فاطمه است که در این سن بی‌مادر می‌شود. گریه‌ام برای این است که هر دختری در شب ازدواجش نیاز به بانویی دارد تا محرم اسرار او باشد». مادر همین طور می‌گفت و اشک می‌ریخت. سلمی سخن مادر را قطع کرد و گفت: «من با خدا عهد می‌کنم اگر خداوند تا وقت ازدواج فاطمه به من عمر دهد، به جای شما برای او مادری کنم». مادر تا این سخن را شنید آرام گرفت و سلمی را دعا کرد [۲۷۴].

شب فرارسید. دعای هر لحظه‌ی مادر در این چند روز این بود که «خداوندا! برای من نزد خودت خانه‌ای در بهشت بساز و مرا از فرعونیان زمانه و آزارهای آن‌ها نجات ده» [۲۷۵] این دعایی بود که مادرم از آسیه، همسر فرعون وام گرفته بود. اما در کنار این دعای همیشگی، امشب مادر خواسته‌های دیگری را نجواگونه به زبان می‌آورد. تاکنون چنین کلماتی را از او نشنیده بودم. دقت کردم تا نجوای عاشقانه‌ی او را بشنوم و دریابم او با چه کسی این چنین عاشقانه سخن می‌گوید و او چنین می‌گفت: «خداحافظ ای مکه! چقدر دلم برایت می‌سوزد. تو قرار بود حرم امن خدا باشی، اما حاکمان ظالم و مردمان جاهلت چه بدی‌هایی که در این چند سال در حق بندگان خدا نکردند؟! خداوندا!

بلد امین را از دست ستمکاران نجات ده. خداحافظ ای کعبه! می دانم چقدر از اینکه بتان دست ساز بشر تو را به اشغال خود در آورده اند و مردم را از توجه به خدای این خانه محروم ساخته اند در رنج و عذابی. کعبه عزیز! نگران نباش! روزی را می بینم که تمامی این دست ساخته های بشر به دست پیامبر خدا سرنگون خواهد شد».

مادر لحظاتی ساکت شد و سپس خطاب او تغییر کرد و با پیکر نحیف خود چنین سخن گفت: «ای دست ها! می دانم که در طول زندگی چه خدمت ها به من کرده اید. چه سفره ها برای کودکان یتیم و فقیر مکه پهن کردید. چگونه خود را سپر پیامبر خدا قرار دادید، مبادا سنگی به وی برخورد کند. حال از شما می خواهم تنها یک روز دیگر با من همراهی کنید و قوی باشید تا خود را آماده رفتن به مهمانی خدا و سفر آخرت کنم. ای پاها! می دانم شما در طول زندگی همواره چابک بوده اید. هنوز به خاطر دارم چگونه در کودکی گوی سبقت از رقیبان می ربودید. به یاد دارم چگونه از نگرانی سوء قصد به پیامبر خدا، این سوی و آن سوی شعب را هروله کنان سعی می کردید. اینک از شما می خواهم در این لحظات آخر، مرا تحمل کنید تا وظایف آخرین روز خدمت در خانه پیامبر خدا را نیز به خوبی انجام دهم. ای نفس ها! می دانم که دیگر رفت و آمد برای شما سخت شده است؛ اما از شما می خواهم در این ساعات باز به سینه پر درد و رنج من رفت و آمد کنید تا بتوانم در آخرین لحظات با پیامبر خدا و دخترم هم کلام باشم. ای دست ها و پاها! ای چشم ها! ای قلب تپنده، لحظاتی دیگر با من مدارا کنید. به شما قول می دهم لحظاتی دیگر همه شما آرامشی عمیق و ابدی بیابید و پاداش سال ها جهاد در راه خدا را از دست او دریافت نمایید».

مادرم خاموش شد. نگران شدم نکند مادر از دستم رفته باشد. نزدیکش رفتم. خم شدم و صورتم را به صورتش چسباندم. خدا را

شکر! او زنده بود و نفس می کشید. در کنار مادر خوابیدم و از خدا خواستم به کودکی من رحم کند و مادرم را شفا بخشد تا همچون گذشته پیامبرش را یاری نماید.

نیمه‌های شب مادر سر حال و قیراق از جای برخاست و به نماز ایستاد و تا صبح با خدایش راز و نیاز کرد. با خود گفتم گویی دعاهای من به اجابت رسیده و دست‌ها و پاهای مادرم قوت گرفته تا با من بماند و مرا تارسیدن به قله‌های سعادت همراهی کند. خورشید که طلوع کرد، مادر مرا به حمام برد و موهایم را شانه کشید، این بار هم با دست چپش؛ و پس از آن صبحانه‌ای تدارک دید، اما خود بر سر سفره نشست و من تصور کردم مادر به شکرانه سلامتی‌اش روزه گرفته است [۲۷۶]. هنگام جارو کردن خانه باز دیدم که مادر جارو را به دست چپ گرفته است و به دشواری خانه را جارو می‌کند. از جای برخاستم تا جارو را از دست او بگیرم و خود خانه را جارو زنم، اما او اجازه نداد و گفت: «تو تازه حمام کرده‌ای، بگذار خودم کار را تمام می‌کنم». مطمئن شدم مادر سلامت خود را باز یافته است.

نزدیک ظهر شد. مادر نیز به حمام رفت و لباس تازه بر تن نمود. تصور کردم مهمانی قرار است بر ایمن بیاید؟ اما چه کسی؟ در مکه دوست نزدیکی نمانده بود. مادر علی در غم از دست دادن ابوطالب به سر می‌برد. صفیه، عمه پدرم که به حبشه هجرت کرده بود. دیگر فکر نکردم، گفتم وقتی مهمان آمد، خواهم فهمید مادر چرا مرا و خودش را و خانه را این چنین مرتب و پاکیزه ساخته است. ظهر شد. مادر در گوشه‌ای دور از چشم من وضو گرفت و به نماز ایستاد. پدر در خانه نبود. مادر که از نیمه‌های شب بیدار و از طلوع آفتاب به کار سامان خانه بود، پس از نماز به بستر رفت. سپس مرا به سوی خود خواند و برای لحظاتی مرا گرم در آغوش خود گرفت و مرا به شکل بی سابقه‌ای بویید

و بوسید. سپس پارچه سفیدی بر روی خود انداخت تا لحظاتی خستگی از تن به در کند.

پدر به خانه آمد و سراغ مادر را گرفت. به او گفتیم: «مادر چند ساعتی خانه را مرتب کرد و حمام گرفت و نماز خواند و اکنون خوابیده است». پدر کنار بستر مادر نشست و او را صدا زد. پاسخی نشنید. بلندتر او را صدا کرد، باز جوابی نیامد. پدر آهسته پارچه از صورت مادر کنار زد. چشم‌های مادر بسته بود. آرامش در پیکرش فریاد می‌زد. دیگر هیچ نشان درد و خستگی در چهره نداشت. در این سال‌ها او چقدر نیازمند چنین آرامشی بود. اشک از چشمان پدر جاری شد. سر بر صورت مادر گذاشت و های‌های گریه کرد. گریه‌های ساکت و سوزان پدر را بارها و بارها دیده بودم، اما این اولین بار بود که می‌دیدم پدر چنین بلند و جانسوز گریه می‌کند. ناگهان به یاد دعاهای دیشب مادر افتادم و معنای کلمه به کلمه دعاهای او را دریافتم. حال فهمیدم که مادر امروز منتظر چه مهمانی بود؟ و در حقیقت امروز او خود مهمان بود. مهمان خدای منان در بهشت برین که خادمانش ملائکه و زنان بهشتی بودند که پدر وعده داده بود. حال فهمیدم که چرا مادر مرا به حمام برد و موهایم را شانه زد، او می‌دانست در این چند روز کسی نیست که برایم مادری کند. حال می‌فهمیدم چرا مادر چنان صبحانه‌ای برایم تدارک دید، او می‌دانست فرصت آماده کردن نهار نخواهد یافت.

ساعت‌ها با پدر گریه کردیم. پدر سر بر صورت مادر داشت و من سر بر سینه او. ناگاه قولی که به مادر داده بودم به یاد آمد: «مادر! قول می‌دهم با جثه کودکانه‌ام، در حق پدر مادری کنم». مادر به من یاد داده بود چگونه ضعف جسمانی‌ام را با اراده قوی خود جبران کنم. مادر به من یاد داده بود که مادری کردن یعنی چه و اکنون فرصت وفای به عهدم فرا رسیده بود. باید برمی‌خاستم تا در حق پدر، مادری کنم.

سر پدر را از صورت مادر جدا کردم و آن را به سینه کوچک خود چسباندم. این را هم مادرم به من یاد داده بود که پدر با بوییدن من آرام می‌گیرد. چند لحظه بعد پدر آرام گرفت. مادر چه درس‌های خوبی به من آموخت و اگر نبود آموزگاری او، من چه می‌دانستم که پدر همسر از دست داده را چگونه باید آرام کرد؟!

پدر پارچه سفید را بر صورت مادر انداخت. از جای برخاست. به او گفتم: «چند لحظه‌ای بنشینید». پدر نشست و من کاسه‌ای آب برای او آوردم تا آرام گیرد. پدر در فکر بود. پرسیدم: «پدر جان! به چه فکر می‌کنید؟» و او پاسخ داد: «در این فکر هستم که از چه کسی برای غسل و کفن و دفن مادرت کمک بگیرم؟! آشنای نزدیکی در مکه برایمان باقی نمانده است.»

لحظاتی گذشت. پدر برخاست و از خانه بیرون رفت تا کسی را برای کمک بیابد. نزدیک غروب آفتاب بود. پدر با ام ایمن به خانه برگشت. انتخاب وی چندین معنا داشت. اولاً نشان می‌داد که پیامبر در شهر مکه هیچ زن مسلمان دیگری را نیافته است که بتواند به او کمک کند؛ زیرا ام ایمن در آن زمان حدود هفتاد سال داشت. از سوی دیگر ام ایمن کسی بود که پس از درگذشت مادر بزرگم (آمنه) از پدر نگهداری کرده بود و بارها پدرم او را مادر خود نامیده بود و من فهمیدم که یک مرد حتی اگر بزرگسال باشد چقدر به مادر نیاز دارد. ساعتی دیگر ام فضل که زنی عابد و پرهیزکار بود به خانه‌ای که دیگر مادر نداشته قدم گذاشت. شب فرارسید. ام ایمن و ام فضل با نظارت پدر در حیاط خانه به غسل مادر مشغول شدند. در این فکر بودم که شایسته نیست مراسم غسل مادر این چنین غریبانه برگزار شود. مادرم یکی از بزرگان مکه بود، در میان زنان مکه، زنی شایسته‌تر از او نمی‌شناختم. قلب کوچکم در سینه از درد به خود می‌پیچید. ناگاه صدای سبوح قدوسی که از کودک در گوشم



طنین انداز بود به گوشم رسید. صدا نزدیک و نزدیک تر شد و آسمان نیمه تاریک شب دهم رمضان را روشن کرد. صورت مادر مانند بدر کامل می درخشید. بوی عطری فضای خانه را پر کرده بود. یاد مطالبی افتادم که مادرم در ارتباط با روز تولدم گفته بود. اگر ملائکه و زنان بهشتی در آن روز که مادرم تنها بود و نیاز به کمک داشت، به یاری او آمدند، بی شک حال نیز که او می خواست مسیر فردوس را بیاماید، آن‌ها آمده بودند تا او را همراهی کنند.

هنگام غسل ناگاه ام ایمن و ام فضل دست از غسل کشیدند. تعجب کردم، نزدیک رفتم. دست و سینه مادرم کبود بود. یاد روزی افتادم که مادر سراسیمه به کوچه دوید و سر و صورت و دست و سینه خود را سپر پدر کرد. حال می فهمیدم چرا مادر در این چند روز با دست چپش کار می کرد و وضو گرفتنش را از من پنهان می نمود. او نمی خواست من دست کبود او را ببینم. پدر نیز گوشه ای ایستاده بود و مانند ابر بهاری می بارید. اگر غسل دادن با اشک چشم جایز بود، بی شک در آن شب ام ایمن و ام فضل می توانستند با اشک چشم پدر، مادرم را غسل دهند.

نوبت کفن که رسید، پدر پارچه سفیدی آورد که بوی آشنایی داشت. در کودکی همراه با نوای سبوح قدوس این بوی عطر یاس را از پارچه ای که در آن پیچیده شدم، استشمام کرده بودم. یادم آمد مادرم گفت: «آن زنان تو را در پارچه ای که از فردوس برین آورده بودند، پیچیدند». با خود گفتم: «ملائک پروردگار که خوب به وظایف خود آگاه اند برای مادرم از بهشت کفن آورده اند». گفتم کفن، و یاد وصیت دیگر مادرم افتادم: «دخترم به پدرت بگو مرا در عبای خود کفن کند». پیش خود گفتم: «با بودن کفن بهشتی، چه نیاز به عبای پدر؟ مادر عبای پدر را می خواست که بهشتی باشد، اما حال از عرش اعلی برای او کفن آورده بودند». اما به مادر قول داده بودم و حال باید به

عهدم وفا می کردم. آرام نزد پدر رفتم. خواستم وصیت مادر را به پدر بگویم، اما بغض آنچنان گلویم را گرفته بود که صدایم در نمی آمد. از پدر خواستم بنشینند تا چیزی در گوشش بگویم و گفتم وصیتی را که مادر در غیاب پدر به من کرده بود. باز اشک های پدر از چهره اش سرازیر شد. او نیز مانند من نمی توانست سخنی بگوید. با رفتن مادر، صدا در گلویم پدرم حبس گردیده بود. پدر کسای یمانی را از دوش برداشت و به ام ایمن داد تا آن را آخرین لایه کفن مادر گرداند. این عبابی بود که پدر شب ها بر تن می کرد و به بیابان می رفت تا با خدایش راز و نیاز کند. این عبابی بود که پدر بر تن داشت، آنگاه که جبرئیل بر او نازل گردیده و از طرف خداوند با او سخن گفت. این عبابی بود که پدر با آن نیمه های شب به نماز می ایستاد و تا طلوع آفتاب عبادت می کرد. این عبابی بود که پدر با آن سال ها سختی محاصره شعب را پشت سر گذاشته بود. این عبابی بود که پدر در آن بارها و بارها هدف حمله سنگ های سنگ پرستان مکه قرار گرفته بود. حال می فهمم که چرا مادر آرزو داشت، در عباي پدر کفن شود. کدام پارچه بهشتی، همچون عباي پدرم این همه فضیلت دارد؟!

شب به پایان رسیده بود، اما خورشید طلوع نمی کرد. گویی خورشید شرم داشت بر شهری بتابد که فقیران و یتیمان آن مادر ندارند. شهر بی مادر همان به که خاموش باشد. مطمئن بودم اگر نبود امر الهی بر اینکه خورشید باید در وقت خود از جایی به جای دیگر برود، خورشید در آن روز طلوع نمی کرد. من و خواهران به همراه پدر شب تا به صبح در کنار پیکر مادر با او وداع می کردیم و اکنون وقت آخرین وداع فرارسیده بود. باید مادر را به خاک می سپردیم تا از آنجا به اعلی علین و عرش الهی و خلد برین رود. افراد اندکی در مراسم تشییع مادر حاضر بودند. پدر، من، علی و مادرش فاطمه، زید، زینب و ابوالعاص، رقیه، حمزه، ام ایمن

و ام‌فضل. پدر دست مرا گرفته بود و پیشاپیش جنازه حرکت می‌کرد. حمزه، علی، زید و ابوالعاص نیز چهار طرف تخته‌ای را که جنازه مادر بر آن قرار داشت، گرفته و به سمت قبرستان المعلاه که در دامنه کوه حجون قرار دارد، حرکت می‌کردند. مشرکان مکه از خانه‌های خود خارج شده بودند، عده‌ای بی‌اعتنا به دیوار تکیه داده و جمعیت اندک تشییع‌کننده را تماشا می‌کردند. در چهره عده‌ای دیگر مانند ابولهب و ابوجهل و ابوسفیان شادی به وضوح دیده می‌شد. بی‌شک آن‌ها با خود می‌گفتند با رفتن ابوطالب و خدیجه کار پدرم تمام خواهد شد و دیگر او مدافعی در مکه ندارد و با افزایش فشار و سختگیری بر محمد، او دست از دعوت خود خواهد کشید.

پدر از عمار و بلال خواسته بود در کنار قبر قاسم و عبدالله دو برادر من و در نزدیکی قبر عبدالمطلب و ابوطالب قبری برای خدیجه آماده سازند. وقتی به کنار قبر رسیدیم پدر بر زمین نشست. جنازه خدیجه را در کنار قبر قرار دادند. یاد آخرین وصیت مادر افتادم، تا آمدم آن را به پدر یادآوری کنم، پدر درون قبر، سر بر سجده گذاشته بود. دقایق چندی گذشت. پدر سر از سجده برداشت. علی و زید نگران شدند که نکنند برای پدر اتفاقی افتاده است. علی پدر را صدا زد و زید درون قبر رفت و سر پدر را از خاک قبر بلند کرد. خاک قبر از اشک‌های پدر گل شده بود. به راستی که پدر، نه تنها همسرش را که یار و یاور و وزیر کاردان و مشاور امینش را از دست داده بود. پدر پیکر مادر را بر خاک قبر نهاد و دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا! تو شاهدی که او تمام مال و اعتبار و توان و زندگی و هستی‌اش را در راه تو هزینه کرد و اکنون با بدنی نحیف و سر و صورت و سینه آسیب‌دیده از ضرب دشمنان به دیدارت می‌آید. خدووندا! قبرش را دریچه‌ای به سوی بهشت جاودان خود قرار ده، او را در پناه خود گیر و در بهترین مقام

در محضرت جای ده». آنگاه رو به جنازهٔ مادر کرد و گفت: «خدایچه! به یاد داری چقدر در فوت قاسم و عبدالله ناراحت بودی؟ به یاد داری گفتم آن‌ها در بهشت جای دارند و زنان بهشتی برای آن‌ها مادری می‌کنند؟ به یاد داری که دوست داشتی هر چه زودتر آن‌ها را ببینی؟ زمان چه زود گذشت. به زودی به آرزوی خود خواهی رسید. قاسم و عبدالله در انتظار تو هستند».

پدر از قبر بیرون آمد. از او اجازه گرفتم برای آخرین بار مادر را ببینم و با او سخن بگویم. به درون قبر رفتم و برای آخرین بار کنار مادر خوابیدم و صورتم را به صورتش گذاشتم و با او سخن گفتم. ابتدا تصور می‌کردم باید از بودن در خاک سرد قبر، احساس سردی کنم، اما چنان گرمایی از وجود مادر به من منتقل شد که سرمای قبر در برابر آن جلوه‌ای نداشت. پس از لحظاتی از جای برخاستم و با پیکر مادر برای آخرین بار خداحافظی کردم و از روح زنده و جاودان و پراستقامت او خواستم که مرا در مادری کردن برای پدر یاری دهد. از قبر که بیرون آمدم، حس کردم که مانند روزهای جوانی مادر، راست قامت و استوار می‌ایستم و آماده‌ام با یاری خدا مشکلات پیش روی گسترش اسلام را با جان و دل پذیرا باشم. زمانی که پدر سنگ لحد را گذاشت، میان من و پیکر مادر تا بهشت جدایی افتاد (← تصویرهای شمارهٔ ۸ و ۹).

## فصل پانزدهم

### شاهد آسمانی

از زبان روح حضرت خدیجه(س)

مدت‌ها بود احساس خستگی شدید و درد عمیق داشتم. دیگر استراحت هم نمی‌توانست به من آن آرامشی را ببخشد که خواهانش بودم. آخرین بار که خوابیدم چیز دیگری که مشابه خواب، اما اثر گذارتر از آن باشد، آرزو کردم. مانند هر بار دیگر به بستر رفتم. لحظاتی گذشت. صحنه‌ای آشنا دیدم. گویی به خواب رفته بودم و حادثه‌ای را که در گذشته برایم رخ داده بود، می‌دیدم. نوای سبوح قدوس ربنا و رب الملائکه و الروح را می‌شنیدم و نوری که به همراه صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آری! این صحنه را خوب به خاطر داشتم. همین خانه، همین اتاق، همین نوا، همین نور و همین عطر. همه چیز مانند گذشته، مانند لحظه‌ی تنهایی و بی‌کسی من، زمانی که برای تولد فاطمه‌ام به کسی نیاز داشتم. آری! همه چیز آشنا بود. نوای آسمانی به پشت در رسید و در به صدا درآمد؛ گویی که اجازه ورود می‌خواست و من که می‌دانستم آن‌ها چه کسانی

هستند اجازه ورود دادم. موقع تولد فاطمه آن‌ها به دست خود ظرفی پر از آب و پارچه‌ای سفید داشتند که عطر خوش یاس که ماندش را در دوران تجارت خود نوییده بودم به همراه داشتند و این بار مریم، مادر عیسی مسیح دسته گلی با همان عطر در دست داشت. با اجازه من زنان بهشتی با چهره‌ای گشاده پا به اتاق گذاشتند و سلام کردند و حال مرا پرسیدند. سلامشان را پاسخ و از درد و غصه خود برایشان گفتم و از آرزویم برای خلاصی از این درد. کلثم پرسید: آیا دیگر تاب تحمل این درد را نداری؟ گفتم به خدا سوگند دیگر طاقتم طاق شده است. مریم نزدیک بستر آمد. بوی دسته گلی که در دست داشت مدهوش کننده بود. مریم از من پرسید: «واقعاً می‌خواهی از این درد خلاص شوی؟» و پاسخ من آری بود. مریم گل را به سوی من آورد و گفت: «پس این گل را بگیر و ببوی و با ما بیا». دسته گل را از او گرفتم و با نفسی آنچنان عمیق آن را بویدم که دیگر نفس از سینه بیرون نیامد. چه عطری داشت دسته گلی که مریم برایم آورده بود. با بویدن گل دیگر هیچ نشانی از درد در من نبود.

سبکبال شده بودم، آنچنان که حس پرواز به من دست داد. ناگهان چشمم به زنانی افتاد که به دیدارم آمده بودند. آن‌ها نیز پای بر زمین نداشتند. این بار نوای سبوح قدوس را با عمق جان می‌شنیدم. دیگر پژواک نبود، خود صدا بود و لطف شنیدن آن هزاران برابر شده بود. لحظه‌ای به خود آمدم. آیا خواب هستم و خواب صحنه تولد فاطمه را می‌بینم؟ آنچه در آغاز شنیدم و دیدم، همان صحنه‌ها بود، اما در ادامه تفاوت‌هایی با صحنه تولد فاطمه پدید آمد. نه! گویی صحنه، صحنه دیگری بود. آری! من خود را می‌دیدم که در بستر خوابیده‌ام و پارچه سفیدی بر روی خود داشتم و فاطمه در کنار من نشسته بود، اما تمام این صحنه‌ها را با فاصله از خودم می‌دیدم. آری من از جسم خود خارج

شده بودم. وحشتی وجودم را فرا گرفت. خدای من! چه اتفاقی افتاده است؟ مریم که نگرانی مرا دید جلو آمد و دست مرا گرفت و آهسته گفت: «خداوند تو را به سوی خود فراخوانده و ما را برای همراهی تو در این مسیر فرستاده است تا در کمال آرامش این راه را طی کنی و به عرش برین او شرفیاب شوی». سپس به من گفت: «انجوی ملائکه را بشنو». آن‌ها حامل پیام پروردگار برای تو هستند. دقت کردم. چه صوت زیبایی: «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً؛ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي؛ وَادْخُلِي جَنَّاتٍ [۲۷۷] ای روح آرام یافته! به سوی پروردگارت بازگرد که تو از او خشنود و او از تو خرسند است؛ پس در جرگهٔ بندگان من در آی و به بهشت من داخل شو!»

پیامی که خدا برایم فرستاده بود آن قدر لذت بخش بود که بارها و بارها آن را شنیدم و دوست داشتم تا لحظهٔ ملاقات خدا به این صوت زیبا گوش فرا دهم. از زنان همراه پرسیدم: «محمد و فاطمه چه می‌شوند؟». مریم پاسخ داد: «خدا و بندگان مؤمنش با آن‌ها هستند. چیزی نخواهد گذشت که آن‌ها نیز نزد تو خواهند آمد». چقدر ساده بود پرواز از قفس تن با بوییدن عمیق یک دسته گل بهشتی. چند قدمی با مریم رفتم، سپس باز گشتم و فاطمهٔ تنه‌ایم را دیدم. مردد بودم بین رفتن و ماندن. دوری از محمد و فاطمه برایم بسیار سخت بود. آسیه که متوجه تردید من در رفتن شد، لبخند زان گفت: «نگران نباش. از این پس تو آزادی و آن قدر محبوب و محترم در گاه خداوند، که هر گاه خواستی آن‌ها را بینی».

و من در راه بهشت می‌دیدم محمد را که از در وارد شد و کنار فاطمه نشست و از اینکه من دیگر آنجا نبودم اشک ریخت و من در راه بهشت می‌دیدم که فاطمه سر محمد را در آغوش گرفت تا به وصیت من در مادری برای پدرش عمل کند و من در راه بهشت

می دیدم محمد را که چگونه تنها و غریب در کوچه‌های مکه به دنبال کمک می‌گشت، برای غسل عزیزش. خواستم برگردم تا کمکش کنم. بهشتیانی که همراهم بودند گفتند: «نگران نباش! خدای محمد برای محمد کمتر از همسر محمد مهربانی نخواهد کرد. او ملائکه‌اش را برای همراهی محمد فرستاده است که اگر نبود همراهی آنها، محمد طاقت نمی‌آورد دوری تو را». تکرار نام محمد نشان می‌داد که محمد چقدر در بهشت خواهان دارد.

و من دیدم صحنه ورود ملائک به خانه را، هنگام تغسیل عزیز محمد و لذت بردم از اینکه فاطمه در چنین حالی به فکر خواسته من است. و من دیدم محمد را که چگونه زانو زد تا وصیت مرا از صدای ضعیف بغض‌آلود فاطمه بشنود. و من نظاره‌گر شب تا به صبح‌گریه کردن محمد و فاطمه بودم و درک می‌کردم وقتی محمد، بزرگ‌زن مکه را چنین غریبانه به سوی آرامگاه ابدی بر دوش می‌کشد، چه غمی در سینه دارد. و من با محمد بودم آنگاه که او سر بر باغ بهشتی قبر من نهاد و برایم دعا کرد. من در کنار محمد بودم آنگاه که علی آن شعر زیبایش را بین قبر من (که چندین سال در حقیقش مادری کرده بودم) و پدرش (که او را چندی پیش از دست داده بود) خواند و او را بابت طبع شعرش ستودم. من گرمای اشک کسی را که پدر و مادرش را یکجا از دست داده است در اشک علی حس کردم.

من با فاطمه بودم آنگاه که تصمیم گرفت برای پدرش مادری کند. من بودم که قد شکسته مادر از دست‌داده دخترم را استوار کردم و دستش را گرفتم تا در راهی که برایش ترسیم کرده بودم، محکم و استوار بایستد و چون من قدم بردارد. من با محمد بودم چند روزی که از خانه بیرون نیامد تا در خلوت خود تنها با من سخن گوید. من در مکه بودم، آنگاه که مشرکان مکه پس از رفتن ابوطالب و من، به خود اجازه



دادند بر سر رحمت للعالمین خاکروبه بریزند. من بودم که پارچه سفید و ظرف آب به فاطمه کوچکم دادم و مهر وجودم را در وجودش ریختم تا در کمال محبت و عطوفت، سر و روی محمد را بشوید. من با زبان فاطمه با محمد سخن گفتم تا غصه‌ها از وجودش خارج شود.

من با محمد به طائف رفتم تا باز هم در گسترش اسلام یاری‌اش کنم. من با محمد بودم آنگاه که کودکان طائف به تحریک کوتاه‌فکران آن شهر بر محمد سنگ می‌زدند. می‌خواستم، اما صد افسوس که نمی‌توانستم بار دیگر سر و صورت و دست و سینه خود را سپر بلای محمد گردانم. اما می‌توانستم در گفت‌وگوی با محمد، قدری از آرامش بی‌نهایتی را که در بهشت یافته بودم به او ببخشم و این کار را انجام دادم، زمانی که محمد در باغ پسران ربیعہ زیر درخت انگوری نشست و با خدای خود مناجات کرد.

من در مکه بودم، آن زمان که شب‌پران می‌خواستند به خانه محمد روند و او را که می‌خواست مانع جهنم رفتنشان شود، از سر راه بردارند و من شنیدم که علی از محمد پرسید: «اگر به جای شما در بستر بخوابم، جان رسول خدا در امان خواهد بود؟». الحق که پسر خوبی بود علی برای من و برادر خوبی برای محمد. و من به شوق آمدم از این همه از جان‌گذشتگی. و هنگامی که علی در بستر پیامبر خوابید، من برای حفظ جان او، که جان محمد بود [۲۷۸] دعا کردم.

من با محمد در غار ثور بودم، آنگاه که همراه محمد بر خود می‌لرزید. برایم جالب بود، او که بسیار مسن‌تر از علی جوان بود، به قدر او دلیری و توکل نداشت. علی آرام در جای پیامبر خوابیده و آماده در یافت شمشیرها و نیزه‌های تیزی که قرار بود محمد را قطعه قطعه کنند، و او این چنین از ترس جان بر خود می‌لرزید. آخر این جان را برای چه می‌خواهی؟ اگر من صد جان داشتم، همه را در راه خدا و

پیامبرش می‌دادم. بی‌شک او محمد و خدای محمد را به خوبی علی نمی‌شناخت [۲۷۹]، که این گونه خود را باخته بود. با دیدن این صحنه، صد بار درود فرستادم به یاسر و سمیه که در آغاز رسالت محمد آنچنان استوار شکنجه‌های مشرکان را تحمل کردند که مشرکان مکه را از پای درآوردند. آن‌ها تیغ تیز دشمن بر پیکرشان نشسته بود و استوار بودند و این، از ترس دشمنانی که از او فاصله داشتند بر خود می‌لرزید. من به چشم خود دیدم که چگونه مأموران الهی بر در غار تار تنیدند و لانه ساختند تا جان محمد در امان بماند.

من با محمد بودم و می‌شنیدم شعر زیبای مردم یثرب [۲۸۰] را در استقبال از پیامبر خدا و آن شعر زیبا را با جمع زنان و مردان هم‌نوایی می‌کردم:

طلع البدر علينا من ثیبات الوداع      وجب الشکر علينا ماداع الله داع [۲۸۱]

من اشک‌های محمد را هنگام استقبال گرم مردم یثرب دیدم. چقدر محمد دوست داشت در چنین لحظه‌ای همراهش بودم. هر چقدر مردم مکه به محمد بی‌مهری کردند، مردم این شهر برای میزبانی از محمد گوی سبقت از هم می‌ربودند. من در دل محمد بودم که او به یاد سختی‌های سال‌های پس از بعثت، به خصوص پس از آغاز دعوت آشکار اسلام و بالاخص در سال‌های محاصره شعب و چند ماه پس از آن افتاد و اینکه در تمام این سختی‌ها من در کنار او و شریک غم و درد او بودم. اما در این لحظه باشکوه باز من در کنارش بودم و در شادی‌اش شرکت داشتم و تعبیر رؤیای صادقانه خود را پیش از ازدواج با او به وضوح می‌دیدم؛ رؤیایی که پسرعمویم ورقه آن را برایم تعبیر کرد و من سختی‌های همراهی با محمد را از سرایمان و یقین با جان و دل پذیرا شدم تا در تحقق اراده و خواست الهی در استعلائی کلمه الله سهیم باشم.

یثرب پس از حضور پیامبر مانند مکه نیست. از این پس، محمد و زنان او ارج و قرب بسیاری خواهند یافت و حتی همسری که تجربه و شناخت او از اسلام به پای دخترم فاطمه نمی‌رسد [۲۸۲]، حرف‌هایش برای برخی حجت می‌شود. من می‌فهمیدم که در چنین زمانی محمد چقدر به همسری نیاز دارد که اسلام را با جان و دل خود دریافته باشد و بتواند در راه گسترش اسلام وزیری کاردان و مشاوره‌ی امین برایش باشد؛ و من بودم که اشک‌های محمد را از چشمانش پاک کردم تا کسی اشک‌های غریبانه او را در اوج شکوه و عظمت ورود به یثرب نبیند.

من با فاطمه بودم، زمانی که محمد دست فاطمه را در دستان علی گذاشت. محمد آن قدر دست آن دو را در دستان هم نگاه داشت تا من نیز فرصت یابم که دست دختر و دامادم را که در دستان محمد بودند، بگیرم و بفشارم و برایشان آرزوی خوشبختی کنم.

من با محمد بودم زمانی که او و پیروانش ظفر مندانه وارد مکه شدند و به همراه دامادم علی آرزوی دیرینه مرا در پاک کردن کعبه از نجاست‌بت‌ها برآورده ساختند [۲۸۳] و آیه «قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً» [۲۸۴]؛ و بگو حق آمد و باطل نابود شد. آری باطل همواره نابودشدنی است» را تلاوت کردند [۲۸۵]. و من با محمد بودم آنگاه که هر یک از مهاجران به خانه‌های خود در مکه سر می‌زدند تا بازماندگان خود را ببینند و در خانه خود خستگی سفر فاتحانه به مکه را از تن به در کنند، محمد به جای آنکه به خانه خود رود، بر سر قبر من آمد و در آنجا چادر زد و چند روز حضورش در مکه را در کنار من به سر کرد [۲۸۶].

من در کنار محمد بودم وقتی دوستان محمد برای ایشان هدیه‌ای می‌آورند و او می‌گفت آن را به خانه دوستان خدیجه ببرید که من

دوستان او را دوست می‌دارم [۲۸۷]. همسری باوفا تر از محمد ندیده‌ام. او پس از سال‌ها و در اوج قدرت، دوست همسرش را هم فراموش نمی‌کند. من با محمد هم‌قدم بودم وقتی که او قصد کرد به خانه جُثَامَه مزینه که موی سیاهی در سر نداشت، برود تا از او بابت آنکه در ایام غربت من، به دیدنم می‌آمد، قدردانی کند [۲۸۸]. حال می‌فهمم که محمد لحظه‌لحظه غربت مرا در آن سال‌ها می‌دیده و رنج می‌کشیده است.

من بودم آنگاه که محمد در مسجد مدینه و در حضور مردم نوه‌های مرا به خاطر نسبیتی که با او و با من دارند تحسین کرد و وقتی به خانه می‌رفت برخی به او می‌گفتند: «زمان زیادی از فوت خدیجه می‌گذرد و او زنی پیر بود و حال که شما چند همسر و از جمله یک زن جوان دارید، و رهبری امت اسلامی بر عهده شماست، شایسته نیست این چنین از خدیجه یاد کنید». با تمام وجود دریافتم که محمد از شنیدن این سخن غمگین شد و در حالی که بعض گلویش را گرفته بود و اشک از چشمانش جاری بود، پاسخ داد: «چگونه به خود اجازه می‌دهید درباره خدیجه چنین سخن گوید؟ به خدا سوگند! خدیجه بهترین زنی بود که من تاکنون داشته‌ام. او زمانی به من ایمان آورد که دیگران مرا دروغگو، ساحر و شاعر می‌خواندند و از من روی برمی‌گرداندند. او زمانی تمام مالش را در راه خداوند انفاق کرد که دیگران از کمک به مسلمانان دریغ می‌کردند [۲۸۹]. شما هیچ‌گاه نمی‌توانید ایثار و از خودگذشتی او را دریابید. برخی از شما آن زمان کودک و از خدیجه دور بودید و نمی‌توانستید فداکاری‌های خدیجه را ببینید و درک کنید. برخی از شما در یثرب و هنگامی که در میان اکثریت مسلمان زندگی می‌کردید به همسری من در آمدید و در راه اسلام هزینه‌ای نکردید و سختی‌ای را متحمل نشدید. ای کاش فرصت می‌کردید و خاطرات فرد فرد مسلمانان مهاجری را که زنده‌اند و قدری از قدر و منزلت خدیجه را درک کرده‌اند

جمع آوری می کردید تا دیگر درباره خدیجه چنین سخنانی نگویید». من بودم زمانی که محمد پس از بازگشت از آخرین حج خود، در غدیر خم، دست دامادم را بالا برد و او را به عنوان جانشین پس از خود معرفی کرد. به یاد روزی افتادم که محمد در مکه مهمانی گرفت تا بستگانش را به اسلام دعوت کند و علی من در همان سنین نوجوانی پذیرفت که سختی های ادامه راه پیامبر را به جان بخرد و خوشحالم که همان روز جانشینی علی را پذیرفتم و در زمره اولین شیعیان علی درآمد و خشنودم که فاطمه من نیز، همچون خود من در این راه، همراه و یار علی خواهد بود.

من بودم زمانی که ملائک و در پیش آنها عزرائیل و جبرئیل سبوح قدوس کنان به خانه محمد رفتند و در زدند و پس از اجازه او، با احترام و تواضع به خانه محمد قدم گذاشتند. و محمد بود که به عزرائیل اجازه داد تا او را با خود به بهشت برد. جبرئیل یک دست برادر خود محمد را در دست گرفت. در دست دیگرش سیبی بهشتی بود، از همان سیبی که پیش از تولد فاطمه برای او آورده بود. محمد سبب بهشتی را عمیق بوید و دست دیگرش را به دست من داد و با هم به سوی بهشت رفتیم تا پس از سالها دوری نزدیک، در کنار هم باشیم.

من با علی ام بودم زمانی که به تنهایی پیامبر را غسل داد؛ در حالی که دیگران بر سر جانشینی پیامبر که هیچ حقی در آن نداشتند به نزاع جاهلانه مشغول بودند. من شبانه با علی و فاطمه به خانه انصار و مهاجر می رفتم تا واقعه غدیر را به آنها یادآور شوند و غصه می خوردم که چه زود آنها به رسم و رسوم جاهلی بازگشتند و فراموش کردند که پیامبر با چه زحمتی آنها را از جاهلیت خشن به اسلام رحمانی گذر داد. آری جامعه ای که حافظه تاریخی نداشته باشد، نمی تواند در مسائل جدید درست تصمیم بگیرد و در نتیجه به همان خوی قدیم ماندگار

در پس‌زمینه ذهنی خود بازمی‌گردد. و من بودم و می‌دیدم که علی را دست‌بسته از خانه به مسجد می‌کشاندند.

و من در مسجد پیامبر شنونده خطبه دخترم فاطمه بودم و انصافاً که او در فصاحت و بلاغت وارث خوبی برای من و پدرش بود [۲۹۰]. و من با فاطمه بودم آنگاه که او برای گرفتن فدک، که پیامبر به توصیه خداوند به او بخشیده بود [۲۹۱]، از آن‌ها که هنوز خوی جاهلیت پیش از اسلام در وجودشان ریشه داشت، سیلی خورد [۲۹۲]. آن‌ها خوب به نقش ثروت من در پیشبرد اسلام واقف بودند و می‌دانستند که اگر چنین سرمایه‌ای در دست فاطمه‌ام باشد، چگونه او و علی که درس اقتصاد و ایشار را در مکتب من فرا گرفته بودند، خالصانه از آن برای تداوم دین پیامبر استفاده خواهند کرد.

و من برای دفاع از علی به همراه فاطمه پشت در سوخته رفتم [۲۹۳] و درد فاطمه را با تمام وجود حس کردم. من با فاطمه به بیت‌الاحزان [۲۹۴] می‌رفتم و سر او را که در غم پدر و ظلم‌هایی که به علی می‌شد اشک می‌ریخت در بغل می‌گرفتم و او را به اینکه پیش از دیگران به نزد من و پدر می‌آید دل‌داری می‌دادم. و من تکرار صحنه‌های شهادت، تغسیل و تدفین خود را در شهادت، تغسیل و تدفین دخترم دیدم.

و من بودم زمانی که معاویه در مسجد به دامادم علی توهین کرد، و دیدم چگونه نوه بزرگم حسن برخاست و پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش را و پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ معاویه را معرفی کرد تا مردم خود قضاوت کنند که چه کسی شایسته لعن و نفرین و عذاب الهی است [۲۹۵]. در آنجا حسن به داشتن مادربزرگی پاک همچون من به خود افتخار کرد و من به داشتن نوه‌ای همچون او.

و من دعا‌های زیبای حسین را در موسم حج بر سر قبر خود [۲۹۶] و در روز عرفه در صحرای عرفات شنیدم و از شنیدن آنها لذت بردم.

و من لحظه‌لحظه روز عاشورا در صحنه بودم و دیدم عصر عاشورا که تمام اصحاب و یاران و فرزندان و برادران حسینم به شهادت رسیدند، نوه غریب و تنه‌ایم پیش روی دشمنان از سر تا به پا مجهز ایستاد و خود را به واسطه من و همسرم و دختر و دامادم معرفی کرد تا به دشمنان نشان دهد که اراده محکمش را در راه اسلام از کجا به ارث برده است.

و من در وقایع کربلا و کوفه و شام و مدینه با زینب بودم. در آن لحظات که پیکری سر برادر را بر روی دست گرفت و رضایت خود را به پروردگار اعلام داشت و در آن هنگام که مردم کوفه را با صدایی که یادآور خطبه‌های دخترم فاطمه و دامادم علی بود، مخاطب قرار داد و گفت: «ای مردمان حيله گر و خیانتکار کوفه! گریه می کنید؟ اشک چشمانتان خشک نشود و ناله‌هایتان آرام نگیرد. همانا که کار شما مانند آن زنی است که رشته خود را پس از محکم بافتن، یکی یکی از هم می گسست...» و در آن هنگام که در کاخ شام یزید را با عبارت «یابن الطلقاء» خطاب قرار داد تا نشان دهد که در واقع چه کسی اسیر و چه کسی آزاده است و الحق که زینب چقدر به من شبیه است [۲۹۷].

و من بودم وقتی علی ساجدم، زینت بندگان خدا، در مجلس شاهانه یزید، در حالی که به ظاهر اسیر بود، خطبه‌ای امیرانه خواند، مانند خطبه‌های دختر و دامادم، و در آن خطبه از من یاد کرد تا نشان دهد که شجاعت و فصاحت و بلاغت هم‌زمان را در کدام مکتب فرا گرفته است. و من خواهم دید زمانی که فرزندم بر کعبه تکیه زند و در معرفی خود به من اشاره کند و خواب مرا به کامل‌ترین شکل آن تعبیر نماید و آنچنان که در طول عمر خود و پس از آن دوست داشتم عدل و داد را در سراسر زمین بگستراند.





## پی‌نوشت‌ها

۱. البته باید در نظر داشت که این عنوان همه بار حقوقی عنوان مادری را ندارد و به این معنا نیست که فرزندان آنان، برادر یا خواهر مسلمانان و یا برادران و خواهران آنان، دایی یا خاله مسلمانان هستند (← طبرسی، فضل بن حسن، مجمع البیان، ج ۸، ص ۵۳۰، بیهقی، احمد بن حسین، السنن الکبری، ج ۷، ص ۶۹). دلالت فقهی این عنوان حرمت ازدواج با همسران پیامبر (ص)، حتی پس از طلاق آن‌ها بوده است که امروزه موضوعیتی ندارد و نتیجه اخلاقی این عنوان احترام به همسران پیامبر (ص) است.

۲. صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، کمال الدین و تمام النعمه، ص ۴۵۹؛ طبری، محمد بن جریر، دلائل الامامه، ص ۲۷۶.

۳. آیات بسیاری دلالت بر چنین برتری‌هایی دارد. برای نمونه: وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ الْأَرْضِ وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِّيَتْلُوَكُمْ فِي مَا آتَاكُمْ إِنَّ رَبَّكَ سَرِيعُ الْعِقَابِ وَإِنَّهُ لَغَفُورٌ رَّحِيمٌ (سوره انعام، آیه ۱۶۵) وَاللَّهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلَى بَعْضٍ فِي الرِّزْقِ فَمَا الَّذِينَ فُضِّلُوا بِرَادَى رِزْقِهِمْ عَلَىٰ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ فَهُمْ فِيهِ سَوَاءٌ أَفَبِعِزَّةِ اللَّهِ يَتَّخِذُونَ (سوره نمل؛ آیه ۷۱).

۴. سوره فرقان، آیه ۷۴.

۵. جمعی از نویسندگان، تفسیر اهل بیت (ع) ج ۱۰، ص ۵۰۲؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۲۴، ص ۱۳۵؛ استرآبادی، سید شرف الدین علی، تأویل الآیات الظاهرة، ص ۳۸۱؛ کوفی، فرات بن ابراهیم، تفسیر فرات الکوفی، ص ۲۹۴؛ حسکانی، عبدالله بن عبدالله، شواهد التنزیل، ج ۱، ص ۵۳۹؛ قمی، علی بن ابراهیم، تفسیر القمی، ج ۲، ص ۱۱۷.

۶. سوره ضحی، آیه ۸.

۷. جمعی از نویسندگان، تفسیر اهل بیت (ع) ج ۱۸، ص ۱۸۲؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۱۴۱؛ صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، علل الشرایع، ج ۱، ص ۱۳۰.

۸. حضرت خدیجه به واسطه حضرت فاطمه مادر یازده امام هستند و از جهت ام المؤمنین بودن و همچنین به این دلیل که حضرت علی از کودکی در منزل ایشان بزرگ شده و تربیت گشته‌اند، مادر حضرت علی (ع) هم هستند (برگرفته از فرمایش‌های آیت الله جوادی آملی در همایش صدف کوثر).

۹. طبق برخی منابع تاریخی ثروت حضرت خدیجه پس از محاصره شعب ابوطالب به پایان رسید، طبق برخی دیگر از اقوال پیامبر در هجرت مسلمانان و سپس مهاجرت خود به مدینه باز هم از اموال خدیجه هزینه کردند.

۱۰. سوره حجرات، آیه ۱۵.

۱۱. و تروج رسول الله (ص) بعد خدیجه، سودة بنت زمعة بن قیس، من بنی عامر بن لوی، قبل الهجرة باشهر» (بلادری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۸۱).

۱۲. درباره عایشه نقل شده است که قبل از هجرت به عقد پیامبر درآمد و در مدینه به خانه پیامبر رفت.

۱۳. از بیانات مقام معظم رهبری در جمع برگزار کنندگان همایش صدف کوثر.

۱۴. از عمار نقل شده است که رسول الله (ص) فرمودند: «لَقَدْ فُضِّلَتْ خَدِيجَةُ عَلَى نِسَاءِ أُمَّتِي كَمَا فُضِّلَتْ مَرْيَمُ عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ» (هیشمی، علی بن ابوبکر، مجمع الزوائد و منبع الفوائد، ج ۹، ص ۲۲۳؛ البزاز، ابوبکر احمد بن عمرو مسند البزاز، ج ۴، ص ۲۵۵).

۱۵. «أَفْضَلُ نِسَاءِ أَهْلِ الْجَنَّةِ خَدِيجَةُ بِنْتُ خُوَيْلِدٍ وَفَاطِمَةُ بِنْتُ مُحَمَّدٍ (ص) وَمَرْيَمُ ابْنَةُ عِمْرَانَ، وَأَسِيَّةُ ابْنَةُ مُزَاحِمِ امْرَأَةِ فِرْعَوْنَ.» (ابن حنبل، احمد بن محمد، مسند احمد بن حنبل، ج ۴، ص ۴۰۹؛ ج ۵، ص ۷۷ و ص ۱۱۳؛ ابویعلی، احمد بن علی، مسند ابویعلی موصلی، ج ۵، ص ۱۱۰؛ طبرانی، سلیمان بن احمد، المعجم الکبیر، ج ۱۱، ص ۳۳۶؛ حاکم نیشابوری، محمد بن عبدالله، المستدرک علی الصحیحین، ج ۲، ص ۵۳۹؛ ج ۳، ص ۱۷۴ و ص ۲۰۴؛ هیشمی، علی بن ابوبکر، مجمع الزوائد و منبع الفوائد، ج ۹، ص ۲۲۳).

۱۶. «وَهَذَا نَصٌّ صَرِيحٌ لَا يَحْتَمِلُ التَّأْوِيلَ» (عسقلانی، ابن حجر احمد بن علی، فتح الباری شرح صحیح البخاری، ج ۷، ص ۱۳۵).

۱۷. «عن عایشه استاذنت هاله بنت خویلد اخت خدیجه علی رسول الله (ص) فعرف استئذان (هاله) فارتاح لذلك فقال اللهم هاله بنت خویلد فعدت و ما تذر من عجزوز من عجائز قریش حمراء الشدقین هلکت فی الدهر فابذلک الله خیرا منها» (ابن حنبل، احمد بن محمد، مسند، ج ۴۲، ص ۱۱۷؛ هیشمی، علی بن ابوبکر، مجمع الزوائد و منبع الفوائد، ج ۹، ص ۲۲۴)

۱۸. «ما غرت علی أحد من نساء النبی (ص) ما غرت علی خدیجه، و ما رأيتها و لكن كان النبی (ص) یكثر ذکرها، و ربما ذبح الشاة ثم یقطعها أعضاء ثم یبعثها فی صدق خدیجه، فریما قلت له: كأنه لم یکن فی

الدنيا امرأة إلا خديجة؟ فيقول: إنها كانت و كانت» (البخاری، محمد بن إسماعیل، صحیح البخاری، ج ۵، ص ۳۸).

۱۹. اثر دکتر علی شریعتی.

۲۰. صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، الخصال، ج ۲، ص ۴۱۹. همچنین نقل شده است که ام سلمه دارای فضایل و کمالاتی بود که مورد حسادت عایشه و مایه اندوه او می شد (ذهبی، شمس الدین محمد بن احمد، سیر اعلام النبلاء، ج ۲، ص ۲۰۹).

۲۱. مقام معظم رهبری در جمع برگزارکننده های همایش صدف کوثر می فرماید: «از دیگر همسران پیغمبر هم که به نظر بنده مظلوم واقع شده اند، جناب ام سلمه می باشد. ایشان هم خیلی مقام بالایی دارد که هم در زمان پیغمبر این را می شود فهمید و هم بعد از پیغمبر. حالا اگر کسانی همت کنند نسبت به جناب ام سلمه هم که امتیازاتی دارد - غیر از امتیاز زن پیغمبر بودن - تحقیق کنند، خیلی خوب است.»

۲۲. واردی، سید تقی، نقش همسران رسول خدا در حکومت امیر

مؤمنان، ص ۱۱۴.

۲۳. تقی زاده داوری، محمود، تصویر خانواده پیامبر در دائرة المعارف

اسلام، ص ۱۱۵.

۲۴. ابن سعد، محمد بن سعد، الطبقات الكبرى، ج ۸، ص ۵۳.

۲۵. ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویه، ج ۲، ص ۶۷.

۲۶. تقی زاده داوری، محمود، تصویر خانواده پیامبر در دائرة

المعارف اسلام، ص ۱۱۷.

۲۷. مسلم بن حجاج، صحیح مسلم، ج ۷، ص ۱۱۷.

۲۸. عسکری، سید مرتضی، نقش عایشه در تاریخ اسلام، ج ۱، ص ۱۵۰.

۲۹. تقی زاده داوری، محمود، تصویر خانواده پیامبر در دائرة المعارف

اسلام، ص ۱۲۰.

۳۰. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۷۵.  
۳۱. ابن اعثم کوفی، محمد بن علی، تاریخ الفتوح، ج ۲، ص ۴۲۱.  
۳۲. نعثل نام مردی یهودی بود که ریش بلندی داشت و در اینجا عایشه عثمان را به جهت داشتن ریش بلند نعثل می‌نامد (ابن عبد البر، یوسف بن عبدالله، الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، ج ۲، ص ۶۲).

۳۳. طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۴، ص ۴۵۹

۳۴. همان، ص ۴۴۸.

۳۵. همان، ص ۴۵۹.

۳۶. واردی، سید تقی، نقش همسران رسول خدا در حکومت امیر مؤمنان، ص ۱۰۳؛ مفید (شیخ)، محمد بن محمد، الجمل والنصره، ص ۴۲۶.  
۳۷. ابن قتیبه دینوری، ابو محمد عبدالله بن مسلم، الامامة و السياسة، ج ۱، ص ۷۱-۷۲.

۳۸. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۸۰-۱۸۱.

۳۹. ابن اعثم کوفی، محمد بن علی، تاریخ الفتوح، ۱۴۱ ق، ج ۲،

ص ۴۵۴.

40. <http://www.nlai.ir>.

۴۱. علمی‌ترین همایش برگزار شده در ارتباط با زندگانی و شخصیت حضرت خدیجه (س)، همایش صدف کوثر بود که در سال ۱۳۹۵ در قم برگزار شد و مجموعه مقالات آن در قالب سه جلد منتشر گردید.

۴۲. بر اساس آنچه در پایگاه کتابخانه ملی آمده است، این کتاب در سال ۱۳۹۶ برای پنجاهمین بار منتشر شده است.

<http://opac.nlai.ir>.

۴۳. مجموع شمارگان این کتاب در سال ۱۳۹۴ بیش از ۶۰۰ هزار

نسخه اعلام شده است.

<http://neyestanbook.com>.

۴۴. «مَا رَأَيْتُ مِنْ صَاحِبِهِ لِأَجْبِرَ خَيْرًا مِنْ خَدَيْجِهِ، مَا لَنَا نَرْجِعُ أَنَا وَصَاحِبِي إِلَّا وَجَدْنَا عِنْدَنَا تُخْفَةً مِنْ طَعَامٍ تَخْبَأُ لَنَا» (ابن سید الناس، محمد بن محمد، عیون الأثر، ج ۱، ص ۶۴؛ حموی، یاقوت بن عبد الله، معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۱۱؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۱، ص ۹۰).

۴۵. سورة یوسف، آیه ۸۸

۴۶. برخی این حدیث را به پیامبر اسلام (ص) (برای نمونه ابن عربی، محی الدین محمد بن علی، الفتوحات المکیة، ج ۲، ص ۲۳۲) و برخی به حضرت داوود (ع) نسبت داده‌اند (برای نمونه: حسن زاده آملی، حسن، ممد الهمم، ص ۲۳) متن حدیث نیز با عبارات گوناگون در منابع آمده است: کنت کنزاً مخفیاً من الخیرات و الفضائل، و لم أکن أعرف فأردت أن أعرف (جمعی از نویسندگان، رسائل اخوان الصفا، ج ۳، ص ۳۵۷). کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و تحببت الیهم بالتعم حتی عرفونی (کاشانی، کمال الدین عبدالرزاق، مجموعه رسائل و مصنفات کاشانی، ص ۳۷۱).

کنت کنزاً مخفیاً لم أعرف فخلقت الخلق لأعرف (صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم، الحکمة المتعالیة، ج ۶، ص ۳۰۱). کنت کنزاً مخفیاً فأردت أن أعرف فخلقت الخلق فبی عرفونی (مراغی، احمد مصطفی، تفسیر المراغی، ج ۲۵، ص ۱۳۳).

کنت کنزاً لا اعرف فاحببت ان اعرف (ابن ابی الحدید، فخرالدین ابوحامد، شرح نهج البلاغه، ج ۵، ص ۶۳؛ ابن عربی، محی الدین محمد بن علی، فصوص الحکم، ج ۲، ص ۱۱۲).

کنت کنزاً لم أعرف، فأحببت أن أعرف، فخلقت الخلق و تعرفت إليهم فعرفونی (ابن عربی، محی الدین محمد بن علی، الفتوحات المکیة، ج ۲، ص ۱۱۲).

۴۷. در روایات بسیاری آمده است که اولین مخلوق خداوند نور بوده است (مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱، ص ۹۶ و ج ۱۰، ص ۷۵ و ج ۵۴، ص ۷۳ و ج ۵۴، ص ۵۰. در برخی روایات به نور پروردگار (همان، ج ۲۵، ص ۱۶) و در برخی دیگر به نور پیامبر (ص) (همان، ج ۵۴، ص ۱۷۰ و ج ۵۴، ص ۱۷۰) اشاره شده است. فلاسفه نیز این نور را نور عقل می‌دانند (صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم، شرح اصول الکافی، ج ۱، ص ۲۱۶؛ فیض کاشانی، محمد محسن بن شاه مرتضی، الوافی، ج ۱، ص ۵۲).

۴۸. در روایات آمده است که خداوند ملائکه را از نور اولیه‌ای که خلق کرد پدید آورده است: (استرآبادی، سید شرف‌الدین علی، تأویل الآیات، ج ۱، ص ۱۳۸؛ قمی، علی بن ابراهیم، تفسیر قمی، ج ۲، ص ۲۵۵).

۴۹. «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» (بقره/۳۰)

۵۰. يَا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ (دعای جوشن کبیر)؛ أَنْتَ الَّذِي عَفُوهُ أَعْلَى مِنْ عِقَابِهِ وَأَنْتَ الَّذِي تَسْعَى رَحْمَتُهُ أَمَامَ غَضَبِهِ (دعای شانزدهم صحیفه سجادیه).

۵۱. سرزمین مکه در ۶۰ کیلومتری دریای سرخ قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا ۳۳۰ متر است.

۵۲. مصدر «دَحُو» به معنای گسترانیدن (بیهقی، احمد بن علی، تاج المصادر، ج ۱، ص ۹۰)، گسترش دادن (خلیل بن احمد، کتاب العین، ج ۳، ص ۲۸۰، ذیل «دحو») و چیزی را از جای آن برکنندن (راغب اصفهانی، حسین بن محمد، المفردات فی غریب القرآن، ذیل «دحا») و ترکیب «دَحْوُ الْأَرْضِ» به معنای گستراندن زمین است. در

روایات آمده است کعبه دو هزار سال پیش از گستردن زمین آفریده شده است (کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۱۹۸؛ صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، من لایحضره الفقیه، ج ۲، ص ۲۵۰) و گسترش زمین از آنجا شروع شده است (همو، علل الشرائع، ج ۲، ص ۳۹۶). در روایتی دیگر، حضرت علی (ع) وجه تسمیه مکه به «أُمُّ الْقُرَى» را این دانسته‌اند که گستردن زمین از آنجا آغاز شده است (همان، ج ۲، ص ۵۹۳؛ نیز ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه، ج ۱، ص ۳۲-۳۴).

۵۳. وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ (سوره بقره، آیه ۳۴).

۵۴. قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ (سوره ص، آیه ۸۲).

۵۵. فَوَسْوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ قَالَ يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبْئَلَىٰ (سوره طه، آیه ۱۲۰).

۵۶. حاجیان در مشعر سنگ جمع می‌کنند تا در رمی جمرات از آن استفاده کنند. از این مناسک به کسب آمادگی برای مبارزه با شیطان یاد شده است.

۵۷. إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا وَهُدًىٰ لِلْعَالَمِينَ (سوره آل عمران، آیه ۹۶).

۵۸. سوره حج، آیات ۲۲ و ۳۳.

۵۹. سوره طور، آیه ۴.

۶۰. سوره ابراهیم، آیه ۳۷.

۶۱. سوره مائده، آیه ۲.

۶۲. کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۱۸۵ و ۱۸۸.

۶۳. بی‌نا، جلوه‌هایی از جهت طواف کعبه در علم و طبیعت.

۶۴. مفید (شیخ)، محمد بن محمد؛ المقنعه، ص ۴۰۰ و نجفی،



محمدحسن، جواهر الکلام، ج ۱۹، ص ۲۸۷.

۶۵. فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ  
(سوره بقره، آیه ۳۷).

۶۶. «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»  
(سوره اعراف، آیه ۲۳).

۶۷. شوشتری، قاضی نورالله، احقاق الحق، ج ۳، ص ۷۸.

۶۸. قَالَ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ يَا مَلَأْنِكْتِي وَيَا سُكَّانَ سَمَوَاتِي إِنِّي مَا خَلَقْتُ  
سَمَاءً مَبْنِيَّةً وَلَا أَرْضًا مَدْحِيَّةً وَلَا قَمَرًا مُنِيرًا وَلَا شَمْسًا مُضِيئَةً وَلَا فَلَكَآ  
يَدُورٌ وَلَا بَحْرًا يَجْرِي وَلَا فَلَكَآ يَسْرِي إِلَّا فِي مَحَبَّةٍ هُوَ لِأَيِّ الْخَمْسَةِ الَّذِينَ  
هُم تَحْتَ الْكِسَاءِ فَقَالَ الْإِمِينُ جِبْرَائِيلُ يَا رَبِّ وَمَنْ تَحْتَ الْكِسَاءِ فَقَالَ  
عَزَّوَجَلَّ هُمْ أَهْلُ بَيْتِ النَّبِيِّ وَمَعْدِنِ الرَّسَالَةِ هُمْ فَاطِمَةُ وَأَبُوهَا وَبِعْلَهَا وَبَنُوهَا  
(حدیث شریف کساء).

۶۹. این دو کوه کم ارتفاع به کعبه متصل بودند و فاصله بین  
آن‌ها حدود ۴۰۰ متر است. در ساخت و سازهای مربوط به گسترش  
مسجد الحرام امروزه دیگر اثری چندانی از این دو کوه نیست.

۷۰. فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ  
فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ  
(سوره صافات، آیه ۱۰۲).

۷۱. همان.

۷۲. فرزند حضرت اسماعیل (ع).

۷۳. ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه، ص ۹۷؛ ابن کثیر دمشقی،  
اسماعیل بن عمر، السیره النبویه، ج ۱، ص ۵۸ و ۶۹.

۷۴. سوره انفال، آیه ۳۵.

۷۵. برای آشنایی با رسم جاهلی خمس رک: بیات، علی، «خمس»،  
دانشنامه جهان اسلام، ج ۱، ص ۶۵۵۱.

٧٦. قمى، على بن ابراهيم، تفسير القمى؛ طيب، عبدالحسين، اطيب البيان، ج ١، ص ٢٨١؛ سيوطى، جلال الدين، الدر المنثور فى تفسير المأثور، ج ٣، ص ٧٨.

٧٧. سبحانى، جعفر، فروغ ابدیت، ص ١٥.

٧٨. ابن عربى، محمد بن على، محاضرة الابرار، ج ١، ص ١٩٤؛ (بى نا)، نهاية الارب، ج ١٦، ص ١٣٨؛ شمس شامى، محمد بن يوسف، سبل الهدى، ج ١، ص ١٢٥.

٧٩. زبير بن بكار، جمهرة نسب قريش، ص ٥١٢.

٨٠. البغدادى، محمد بن حبيب، المنمق، ص ٣٣٢.

٨١. البغدادى، محمد بن حبيب، المنمق، ص ١٥٣؛ ابن كثير دمشقى،

اسماعيل بن عمر، البداية و النهاية، ج ٢، ص ٢٣٨.

٨٢. بلاذرى، احمد بن يحيى، جمل من انساب الاشراف، ج ٩،

ص ٤٦٥؛ البغدادى، محمد بن حبيب، المنمق، ص ١٥٦؛ ابن خلدون،

عبدالرحمن بن محمد، تاريخ ابن خلدون، ج ٢، ص ٣٩١.

٨٣. بلاذرى، احمد بن يحيى، احمد بن يحيى، جمل من انساب

الأشراف، ج ٩، ص ٤٥٧؛ بحراني، سيد هاشم بن سليمان، حلية الأبرار،

ج ١، ص ٥٦؛ سبحانى، جعفر، فروغ ابدیت، ص ٢٢٢.

٨٤. مستوفى قزوینى، حمدالله، تاريخ گزیده، ص ١٣٦. استرآبادى،

احمد بن حسن، آثار احمدى، ص ٨٠.

٨٥. ابن اسحاق، محمد، السيرة النبوية، ص ١١٦؛ ابن كثير دمشقى،

اسماعيل بن عمر، البداية و النهاية، ج ٢، ص ٢٣٨؛ شمس شامى، محمد

بن يوسف، سبل الهدى، ج ٢، ص ١٨١.

٨٦. ابن أثير، على بن محمد، أسد الغابة، ج ٦، ص ٨٢؛ ابن كثير

دمشقى، اسماعيل بن عمر، البداية و النهاية، ج ٣، ص ٣؛ مجلسى، محمد

باقر، بحار الأنوار، ج ١٨، ص ٢٢٨؛ ذهبى، شمس الدين محمد بن احمد،

تاریخ الإسلام، ج ۱، ص ۱۱۸؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوه، ج ۲، ص ۱۲۰.

۸۷. ابن اسحاق، محمد، السیرة النبویه، ص ۱۱۵؛ ابن طاووس، علی بن موسی، سعد السعود، ص ۲۱۵.

بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ۱۴۰۵ ق، ج ۲، ص ۱۲۰؛ زرکلی، خیرالدین، الأعلام، ج ۸، ص ۱۱۵؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۲۰۴.

۸۸. بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۱۲۰.  
۸۹. ابن قتیبہ دینوری، ابو محمد عبدالله بن مسلم، المعارف، ص ۵۹؛ ابن حزم، علی بن احمد، جمهرة أنساب العرب، ص ۴۹۱؛ ماوردی، علی بن محمد، أعلام النبوة، ص ۲۳۸؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۱۲۰.

۹۰. شمس شامی، محمد بن یوسف، سبل الهدی، ص ۱۵؛ البخاری، محمد بن اسماعیل، صحیح البخاری، ج ۸، ص ۸۴؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۱۳۹.

۹۱. شمس شامی، محمد بن یوسف، سبل الهدی، ج ۲، ص ۱۲۶؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۱۱۸.

۹۲. ابن عبد البر، یوسف بن عبدالله، الاستیعاب، ج ۲، ص ۸۱۹؛ مقریزی، احمد بن علی، إمتاع الأسماع، ج ۱، ص ۳۶۵. ابن حبیب، ابوجعفر محمد، المحجر، ص ۲۳۷؛ البغدادی، محمد بن حبیب، المنمق، ص ۴۲۲؛ ابن اثیر، علی بن محمد، أسد الغابة، ج ۴، ص ۶۷۱.

۹۳. ابن اثیر، علی بن محمد، أسد الغابة، ج ۳، ص ۲۰۷؛ آرمسترانگ، کارن، محمد (ص)، ص ۸۸؛ ابن حیون، نعمان بن محمد، شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۶.

۹۴. بلعمی، محمد بن محمد، تاریخنامه طبری، ج ۳، ص ۳۴.

۹۵. مستوفی قزوینی، حمدالله، تاریخ گزیده، ص ۱۳۶.
۹۶. ابن اسحاق، محمد، السیرة النبویة، ص ۴۲-۴۳؛ بلعمی، محمد بن محمد، تاریخنامه طبری، ج ۳، ص ۱۹.
۹۷. طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۲۴۳؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۱، ص ۱۰۳.
۹۸. مقریزی، احمد بن علی، إمتاع الأسماع، ج ۵، ص ۳۳۴؛ صدوق (شیخ)، ابن بابویه، الخصال، ص ۴۰۴؛ ابن هشام، حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۹۰؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۲۲، ص ۱۵۱ و ج ۱۶، ص ۳.
۹۹. ابن عبدالبر، یوسف بن عبدالله، الاستیعاب، ج ۲، ص ۵۱۰؛ ابن اثیر، علی بن محمد، اسدالغابة، ج ۲، ص ۹۸.
۱۰۰. ابن خلدون، عبدالرحمن بن محمد، تاریخ ابن خلدون، ج ۲، ص ۴۱۵.
۱۰۱. سمعانی، عبدالکریم، الأنساب، ج ۱، ص ۲۱۶.
۱۰۲. امام علی (ع) از کشته شدن زبیر اظهار ناخشنودی کرد و چون شمشیر وی را دید، با یادآوری دلیریهای زبیر در جنگهای صدر اسلام فرمود: این شمشیر بارها اندوه را از چهره رسول خدا زدود (ابن سعد، محمد بن سعد، الطبقات الكبرى، ج ۳، ص ۷۸).
۱۰۳. ابن اثیر، اسدالغابة، ج ۶، ص ۱۳۰؛ بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۴۰۰.
۱۰۴. ام الایتام و ام الصعالیک از القاب حضرت خدیجه است (مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۲۲).
۱۰۵. در آیات ۴-۶ سوره احزاب آمده است که فرزندخوانده را به اسم پدر خودش بخوانند. از آن پس دیگر زید را زید بن محمد نخواندند (بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱،

ص ۴۶۸-۴۶۹؛ ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۴۸.

۱۰۶. إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ (سورة آل عمران، آیه ۱۹۰)؛ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ (سورة حجرات، آیه ۱۳).

۱۰۷. اجداد پیامبر (ص) و حضرت خدیجه (س) در قصی بن کلاب به هم می‌رسند.

۱۰۸. پیرمردیان مصطفی و مهدی عزتی، «ساکنان مکه (تأملی بر چگونگی سکونت قبایل مکه و میزان جمعیت قریش در آستانه ظهور اسلام)».

۱۰۹. ابن سعد، محمد بن سعد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۰۶؛ ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۸۹؛ عسقلانی، ابن حجر، الاصابة فی تمييز الصحاب، ج ۸، ص ۹۹.

۱۱۰. مقریزی، احمد بن علی، امتاع الاسماع، ج ۱، ص ۵-۶.

۱۱۱. ابن هشام حمیری، عبدالملک، ج ۱، ص ۱۲۴؛ ابن سعد، ابو عبدالله محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۶۷؛ ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه، ج ۱، ص ۱۰۴-۱۰۵؛ بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۵؛ سهیلی، عبدالرحمن بن عبدالله، الروض الانف، ج ۲، ص ۳۳-۳۴.

۱۱۲. ابن قتیبه دینوری، ابو محمد، الامامة و السياسة، ص ۶۴۰-۶۴۱؛ جواد علی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام، ج ۴، ص ۳۹.

۱۱۳. ابن کلبی، ص ۲۶؛ ابن هشام حمیری، عبدالملک، ج ۱، ص ۱۱۱-۱۱۰؛ بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۹، ۶۵؛ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۲۳۹.

۱۱۴. بلاذری، احمد بن یحیی، *جمل من انساب الاشراف*، ج ۱، ص ۵۵.
۱۱۵. مفید، ص ۱۳۹؛ مجلسی، ج ۱۲، ص ۴۹؛ ج ۱۵، ص ۱۱۷.
۱۱۶. شهرستانی، ج ۲، ص ۲۴۸.
۱۱۷. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، *تاریخ الیعقوبی*، ج ۱، ص ۲۴۱.
۱۱۸. سیوطی، ج ۱، ص ۱۶۳-۱۶۴.
۱۱۹. ابن عبدربه، ج ۸، ص ۵۲؛ ابن بابویه، ص ۵۱-۵۲، سیوطی، ج ۱، ص ۱۶۴.
۱۲۰. فاکه، ج ۴، ص ۵۸-۵۹؛ بلاذری، احمد بن یحیی، *جمل من انساب الاشراف*، ج ۱، ص ۵۹.
۱۲۱. پیرمرادیان، مصطفی و مهدی عزتی، «ساکنان مکة (تأملی بر چگونگی سکونت قبایل مکة و میزان جمعیت قریش در آستانه ظهور اسلام)».
۱۲۲. جوادعلی، *المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام*، ج ۱۳، ص ۳۰۲. افغانی، سعید، *اسواق العرب فی الجاهلیة والاسلام*، ج ۱، ص ۱۵۶.
- ابن حبیب بغدادی، محمد بن حبیب، *المنقذ فی اخبار قریش*، ج ۱، ص ۴۲؛ شمس شامی، محمد بن یوسف، *سبل الهدی والرشاد*، ج ۱، ص ۲۶۸. یعقوبی، احمد بن اسحاق، *تاریخ یعقوبی*، ج ۱، ص ۲۴۳.
۱۲۳. زبیر بن بکار، *جمهرة نسب قریش*، ص ۵۱۲.
۱۲۴. سهیلی، عبدالرحمن بن عبدالله، *الروض الأنف فی شرح السیرة النبویة لابن هشام*، ج ۲، ص ۲۳۹.
۱۲۵. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، *تاریخ الیعقوبی*، ج ۱، ص ۳۲۱؛ ابن هشام حمیری، عبدالملک، *السیرة النبویة*، ج ۱، ص ۸۷-۸۸ و ج ۱، ص ۱۳۱؛ ابن سعد، محمد بن سعد، *الطبقات*، ج ۱، ص ۶۳.
۱۲۶. ابن هشام حمیری، عبدالملک، *السیرة النبویة*، ج ۱، ص ۱۴۱؛ ابن حبیب، ابو جعفر محمد، *المجبر*، ص ۱۶۷؛ البغدادی، محمد

بن حیب، المنق فی اخبار قریش، ص ۵۳؛ بلاذری، احمد بن یحیی،  
جمل من انساب الاشراف، ج ۲، ص ۲۳؛ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب،  
تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۱۸؛ التنبیه و الاشراف، ص ۱۸۰؛ الطبقات  
خامسة، ص ۳۴۵.

۱۲۷. انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۱۲؛ المنطق، ص ۱۷۷.

۱۲۸. فتوح البلدان، ص ۵۷؛ معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۲۹.

۱۲۹. در برخی تواریخ ۵۰-۵۵ روز و در برخی دیگر ۲ ماه و ۱۷

روز ذکر شده است.

۱۳۰. عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، فصل فرمانروایان صحرا.

۱۳۱. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۱۸۶؛ به نقل از

کمال الدین، ص ۱۰۵ و اعلام الوری، ص ۱۰ و کنز الفوائد، ص ۸۲؛

محاضرة الابرار، ج ۱، ص ۱۹۴؛ نهاية الارب، ج ۱۶، ص ۱۳۸؛ سبل

الهدی، ج ۱، ص ۱۲۵.

۱۳۲. همان.

۱۳۳. مناقب ابن شهر آشوب، ج ۱، ص ۲۴-۲۵؛ اصول کافی، ج

۱، ص ۴۴۸.

۱۳۴. وی در جاهلیت به ابوالحکم شهرت داشت، اما پس از اسلام،

به دلیل دشمنی‌اش با مسلمانان به ابو جهل مشهور شد. رک: محمد علی

کاظم بیگی، «ابو جهل»، دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۵، ص ۳۰۵.

۱۳۵. رسولی محلاتی، درس‌هایی از تاریخ تحلیلی اسلام، ج ۳.

۱۳۶. زکی یمان، احمد (۱۴۳۴)، دار السیدة خدیجة بنت خویلد

(رض) فی المکه؛ دراسة تاریخیة للدار و موقعها و عمارتها، مؤسسة

الفرقان للتراث الاسلامی.

متأسفانه در طرح توسعه حرم در سال ۱۴۱۰ این خانه که اهمیت

تاریخی بسیاری برای مسلمانان داشت (به واسطه اینکه خانه‌ای بود که

پیامبر(س) و حضرت خدیجه(س) در آن زندگی می کردند. و در آن بر پیامبر وحی می گردید و محل تولد فرزندان پیامبر(ص) و حضرت خدیجه(س) و به خصوص حضرت فاطمه زهرا(س) بود) تخریب گردید و در موقعیت بسیار بدی قرار گرفت.

۱۳۷. السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۲۲؛ المنطق، ص ۱۵۳؛ ابن کثیر دمشقی، اسماعیل بن عمر، البداية و النهاية، ج ۲، ص ۲۳۸.

۱۳۸. ابن هشام حمیری، عبدالملک السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۲۳.  
 ۱۳۹. در قضیه ازدواج، حضرت خدیجه به حضرت محمد می گوید:  
 «يَا ابْنَ عَمِّ! إِنِّي قَدْ رَغَبْتُ فِيكَ لِقَرَاتِكَ، وَ سِطَّتِكَ فِي قَوْمِكَ وَ أَمَانَتِكَ وَ حُسْنِ خُلُقِكَ، وَ صِدْقِ حَدِيثِكَ» (ابن هشام حمیری، عبدالملک، ج ۱، ص ۱۸۸)؛ در این داستان سعی می شود برخی از قرابت های خانوادگی و فردی پیامبر و حضرت خدیجه بیان گردد.

۱۴۰. جامع البیان، ج ۲۰، ص ۱۱۹؛ واقدی، المغازی، ج ۱، ص ۹؛ ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۵۹۵.  
 ۱۴۱. که بعدها پیامبر را ابتر خواند. وی پدر عمروعاص، وزیر معاویه بود.

۱۴۲. به شکسته بند مجبر می گویند. ← لغتنامه دهخدا.

۱۴۳. بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۸.  
 ۱۴۴. تاریخ اسلام از آغاز تا هجرت، علی دوانی، ص ۳۲-۳۶؛ برگرفته از تاریخ یعقوبی، جلد ۱، ص ۳۱۴.

۱۴۵. ثقفی، ابراهیم بن محمد، الغارات، ج ۲، ص ۵۴۷؛ ۳۵؛ قاضی نعمان مغربی، شرح الاخبار، ج ۱، ص ۱۸۶؛ کراجکی، محمد بن علی، کتز الفوائد، ص ۲۵۴؛ ۱۳۷؛ متقی هندی، علی بن حسام، کتز العمال، ج ۱۲، ص ۷۷؛ راوندی، قطب الدین، الخرائج و الجرائح، ج ۳، ص ۱۰۸۲.  
 ۱۴۶. البداية و النهاية، الجزء الثاني، ذکر قس بن ساعدة الإیادی ابن کثیر.



۱۴۷. السيرة الحلیة، باب ما جاء من أمر رسول الله عن أحبار اليهود و عن الرهبان من النصارى و عن الكهان من العرب على السنة الجان و على غیر ألسنتهم على بن برهان الدين الحلبي.

۱۴۸. مصاحب، غلامحسین، دائرة المعارف فارسی، ج ۲.

۱۴۹. آیتی، محمدابراهیم، تاریخ پیامبران اسلام، ص ۱۳.

۱۵۰. الاصابه، ج ۳، ص ۵۳۷-۵۴۰؛ مروج الذهب، ج ۱، ص ۷۰.

۱۵۱. سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۵، ولی در معارف ابن قتیبة «آمن

لسانه و كفر قلبه» آمده است، ص ۶۰.

۱۵۲. أَهْمُ يَفْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحِمْتَ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ؛ آیا آن‌ها فضل و رحمت خدای تو را تقسیم می‌کنند؟! این ما هستیم که روزی آن‌ها را در حیات دنیا تقسیم

کرده‌ایم و بعضی را بر بعضی به درجاتی از مال و جاه دنیوی برتری داده‌ایم تا بعضی از مردم بعضی دیگر را به خدمت گیرند و بهشت رحمت خداوند از آنچه شما از مال دنیا جمع می‌کنید بسی بهتر است (سوره زخرف، آیه ۳۲).

۱۵۳. برگرفته از دعای سفر: إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَأْدُكَ إِلَيَّ مَعَادٍ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ اللَّهُمَّ احْفَظْنِي وَاحْفَظْ مَا مَعِيَ وَ سَلِّمْنِي وَ سَلِّمْ مَا مَعِيَ وَ بَلِّغْنِي وَ بَلِّغْ مَا مَعِيَ بِبَلَاغِكَ الْحَسَنِ الْجَمِيلِ

۱۵۴. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۲۹؛ محلاتی،

ذبیح الله، ریاحین الشریعة، ج ۲، ص ۲۱۷.

۱۵۵. حدود ۱۷۰۰ کیلومتر.

۱۵۶. شهری باستانی در جنوب سوریه.

۱۵۷. مستدرک سفینه البحار، ج ۵، ص ۴۴؛ مجلسی، محمد باقر،

بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۵۲.

ترجمه: اگر روز را شام کنم، در میان همه نعمت‌ها، و همیشه دنیا و

مملکت پادشاهان برای من باشد؛ برابر بال پشه‌ای نیست، در پیش من اگر چشم من به چشم تو نظر نداشته باشد. البته علی‌رغم ذکر اشعار بسیار به حضرت خدیجه (س) در ارتباط با پیامبر (ص)، به لحاظ سندی و دلالتی نمی‌توان این اشعار را به ایشان منتسب دانست. در این زمینه نگاه کنید به مقاله «دیرینه‌شناسی اشعار حضرت خدیجه (س) در تجلیل از پیامبر (س)» در جلد دوم مجموعه مقالات همایش صدف کوثر، ص ۴۲۳-۴۴۹.

۱۵۸. نفیسه، دختر منیه و خواهر یعلی از دوستان نزدیک و رازدار خدیجه بود. درباره او اطلاعات بیشتری در تواریخ نیست.

۱۵۹. پس از درگذشت هاجر اسماعیل مادرش را در این نقطه دفن کرد و برای اینکه قبر مادرش زیر پای مردم قرار نگیرد، آن را بالا آورد و اطرافش را محصور کرد (ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۵۲؛ کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۲۱۰؛ عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعه، ج ۱۳، ص ۳۵۴-۳۵۵). حضرت اسماعیل نیز، پس از وفات، در همین مکان به خاک سپرده شد (ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیره النبویه، ج ۱، ص ۶؛ کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۲۱۰؛ صدوق، علل الشرایع، ج ۱، ص ۳۸؛ نیز برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه، ج ۱، ص ۳۱۲، ۳۱۷). همچنین طبق روایات، تنی چند از دختران اسماعیل (ع) و شماری از انبیا در این مکان مدفون‌اند (همان، ج ۲، ص ۶۶؛ کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۲۱۰؛ عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعه، ج ۱۳، ص ۳۵۴-۳۵۵). امروزه نیز حجاج از قسمت بیرونی حجر اسماعیل خانه خدا را طواف می‌کنند تا قدم بر قبر هاجر و اسماعیل و دیگر پیامبران نگذارند.

۱۶۰. در تاریخ آمده است که یکی از خانه‌های حضرت خدیجه،

خانه‌ای دو طبقه در نزدیکی کعبه بود.

۱۶۱. فضایی بین رکن عراقی و شامی که خیمه‌گاه اسماعیل و هاجر بوده است (ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه و ماجاء فیها، ج ۱، ص ۵۴؛ کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۴، ص ۲۰۱؛ عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعه، ج ۱۳، ص ۳۵۵).

۱۶۲. بلعمی، محمد بن محمد، تاریخنامه طبری، ج ۳، ص ۵۰۳.

۱۶۳. زمانی که ابراهیم هاجر و اسماعیل را در کنار خانه گذاشت، خداوند را چنین خواند: رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْنَدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ، پروردگارا، من برخی از ذریه و فرزندان خود را به وادی بی‌کشت و زرع‌ی نزد بیت‌الحرام تو مسکن دادم، پروردگارا، تا نماز را به پا دارند، پس تو دل‌هایی از مردمان را به سوی آن‌ها مایل گردان و به انواع ثمرات آن‌ها را روزی ده، باشد که شکر تو به جای آرند (سوره ابراهیم، آیه ۳۷).

۱۶۴. سعی صفا و مروه سنتی است که در جاهلیت هم وجود داشت، اما معنای خود را برای بت‌پرستان از دست داده بود (جعفریان، رسول، آثار اسلامی مکه و مدینه، ص ۱۰۵).

۱۶۵. طبری، محمد بن جریر، تاریخ الامم و الملوک، ج ۲، ص ۲۸۱؛ ابن سعد، محمد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۰۵.

۱۶۶. جوادعلی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام، ج ۵، ص ۵۳۷، نوری، یحیی، جاهلیت و اسلام، ص ۳۲.

۱۶۷. طبری، محمد بن جریر، جامع البیان، ج ۸، ص ۱۳۳-۱۳۹، جوادعلی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام، همان، ص ۵۳۵؛ ترمذی، عبدالسلام، الزواج عند العرب فی الجاهلیه و الاسلام، ص ۲۹.

۱۶۸. از حضرت خدیجه نقل شده است که علت علاقه خود را به

حضرت محمد چنین بیان کرد: «یا بن عم انی رغبت فیک لقرابتک و سعلتک فی قومک و امانتک و حسن خلقک و صدق حدیثک» (ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۰۱؛ طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۵۲۱).

۱۶۹. سال‌ها پس از هجرت وقتی پیامبر از وی خواستگاری کردند، وی گفت من در سن ازدواج تو را دوست می‌داشتم و دوست داشتم با شما ازدواج کنم، اما اکنون هر چند شما را بیشتر از جانم دوست دارم، اما به خاطر فرزندانم نمی‌توانم (ابن سعد، محمد، الطبقات الکبری، ج ۸، ص ۱۲۰؛ عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعه، ج ۲۰، ص ۳۷).

۱۷۰. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۲۰.  
 ۱۷۱. وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُوَّةً أَعْيُنٍ وَاجْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا (سوره فرقان، آیه ۷۴).

۱۷۲. از حضرت خدیجه نقل شده است که علت علاقه خود را به حضرت محمد چنین بیان کرد: «یا بن عم انی رغبت فیک لقرابتک و سعلتک فی قومک و امانتک و حسن خلقک و صدق حدیثک» (ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۲۰۱؛ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۵۲۱).

۱۷۳. طبق برخی از تواریخ خویلد در جنگ فجار کشته شد (حلبی، ابوالفرج علی بن ابراهیم، سیرة حلبیة، ج ۱، ص ۱۰۶) و عمرو که عموی بزرگ خدیجه بود، متولی امر ازدواج حضرت خدیجه بوده است (یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۲۰؛ ابن سعد، محمد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۶۲؛ ابن اثیر، علی بن محمد، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۳۹؛ ابن اثیر، علی بن محمد، اسد الغابه، ج ۶، ص ۸۰؛ طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶). در برخی روایات آمده که این مسئولیت با ورقة بن نوفل بود (کلینی، محمد بن یعقوب،

- الكافی، ج ۵، ص ۳۷۴) كه با وجود عمرو، على القاعده مسئولیت امر ازدواج حضرت خدیجه به ورقه كه پسر عموی خدیجه است، نمی رسد.
۱۷۴. الحمد لرب هذا البيت الذي جعلنا من زرع ابراهيم، و ذرية اسماعيل، وانزلنا حرما آمنا، و جعلنا الحكام على الناس، و بارك لنا في بلدنا الذي نحن فيه، ثم ان ابن احى هذا ممن لا يوزن برجل من قريش الا رجوع به، و لا يقاس به رجل الا عظم عنه، و لا عدل له في الخلق، و ان كان مقلا في المال فان المال رقد جائر، و ظل زائل، و له في خديجه رغبة، و لها فيه رغبة، و قد جئناك لنخطبها اليك برضاها و امرها، و المهر على في مالى الذي سألتموه عاجله و اجله، و له و رب هذا البيت حظ عظيم و دين شائع و رأى كامل (ابن شهر آشوب، المناقب، ج ۱، ص ۳۹؛ كليني، محمد بن يعقوب، الكافي، ج ۵، ص ۳۷۴؛ حلبى شافعى، ابو الفرج، السيرة الحلبية، ج ۱، ص ۲۰۱-۲۰۲؛ يعقوبى، احمد بن ابى يعقوب، تاريخ يعقوبى، ج ۲، ص ۲۰)
۱۷۵. ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۸، ص ۱۳؛ دولابى، محمد بن احمد، الذرية الطاهرة، ص ۵۲؛ ابن هشام، عبد الملك بن هشام، السيرة النبوية، ص ۱۹۰.
۱۷۶. مجلسى، محمد باقر، بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۱۳؛ دليل اينكه تمام اشعار وى در اينجا نيامده است اين بود كه آيات بعدى به نبوت حضرت محمد (ص) اشاره شده است و چنين شعرى نمى توانسته توسط يك فرد معمولى پيش از بعثت سروده شده باشد.
۱۷۷. مجلسى، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۷۵.
۱۷۸. ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۳، ص ۴۰-۴۱؛ بلاذرى، احمد بن يحيى، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۵۶-۵۵۷؛ عسقلانى، ابن حجر احمد بن على، الاصابة في تمييز الصحابة، ج ۲، ص ۵۹۸.
۱۷۹. همان، ص ۹۸.

۱۸۰. ابن عبد البر، ابو عمر، يوسف بن عبدالله، الاستيعاب في معرفه الاصحاب، ج ۱، ص ۳۶۲.

۱۸۱. «ما رأيت من صاحبه لأجير خيراً من خديجه، ما لنا نرجع أنا وصاحبي إلا وجدنا عندنا تحفة من طعام تحبأه لنا» (ابن سيد الناس، عيون الأثر، ج ۱، ص ۶۴؛ ياقوت حموی، معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۱۱؛ بیهقی، دلائل النبوه، ج ۱، ص ۹۰).

۱۸۲. در هیچ یک از منابع، به تاریخ تولد زید اشاره نشده است؛ اما بنابه روایاتی، پیامبر اکرم شش سال (با توجه به اینکه زید هنگام شهادت ۵۵ ساله بود) (ابن سعد، الطبقات الكبرى، ج ۳، ص ۴۶)، ده سال (همان، ج ۳، ص ۴۴)، یا هفده سال (با توجه به آنکه هنگام ازدواج پیامبر اکرم با خدیجه، زید هشت سال داشت (ابن اثیر، الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۲۸۱) از زید بزرگ تر بودند. به عبارت دیگر زید احتمالاً ۲۳، ۳۰ یا ۳۴ سال قبل از بعثت به دنیا آمده است.

۱۸۳. ابن هشام، السیره النبویه، دار المعرفه، ج ۱، ص ۲۴۸؛ ابن اثیر، اسد الغابه، ج ۲، ص ۱۳۰.

۱۸۴. ابن سعد، اسد الغابه، ج ۳، ص ۴۱-۴۲؛ ابن هشام حمیری، السیره النبویه، ج ۱، ص ۲۶۵؛ بلاذری، جمل انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۵۹-۵۵۸.

۱۸۵. بلاذری، جمل انساب الاشراف، ج ۱، ص ۴۶۸-۴۶۹؛ ابن هشام، السیره النبویه، ج ۱، ص ۲۴۸. از وقتی این آیه مبارکه نازل شد که «... وَمَا جَعَلَ أَدْعِيَاءَكُمْ أَبْنَاءَكُمْ ذَلِكَ قَوْلُكُمْ بِأَفْوَاهِكُمْ وَاللَّهُ يَقُولُ الْحَقَّ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ \* ادْعُوهُمْ لِأَبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ ...» (سوره احزاب، آیات ۴ و ۵) پیامبر زید را به نام پدرش حارثه خواندند و دیگر کسی او را زید بن محمد (ص) نخواند (مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۱۷۲ و ۲۱۵).

۱۸۶. ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۸، ص ۲۲۳؛ بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۹۶.
۱۸۷. زهری، عبدالله، المغازی النبویة، ص ۱۷۷؛ طبرانی، سلیمان بن احمد، المعجم الكبير، ج ۲۵، ص ۸۶.
۱۸۸. عسقلانی، ابن حجر احمد بن علی، الاصابة فی تمييز الاصحابه، ج ۸، ص ۳۶۰.
۱۸۹. ابن جوزی، عبدالرحمان بن علی، المنتظم فی تاریخ الملوك و الامم، ج ۲، ص ۲۷۰.
۱۹۰. پس از آنکه حلیمه مسئولیت سرپرستی حضرت محمد را در کودکی ایشان پذیرفت، نعمات و برکات الهی نصیب او و خانواده اش شد و حلیمه بارها به این امر اشاره می کرد (ابن هشام، ج ۱، ص ۱۷۲؛ ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۵۱؛ بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۰۷؛ طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۱۵۹).
۱۹۱. ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۷۶؛ ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۱۳؛ ابن قتیبہ دینوری، ابومحمد، الامامة و السياسة، ص ۱۳۲.
۱۹۲. ناظر به آیه ۷۶ سورة انعام که حضرت ابراهیم (ع) خورشید و ماه و ستارگانی را که افول می کنند، شایسته پروردگاری نمی دانند: «فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ»
۱۹۳. یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۳۶۳.
۱۹۴. از زهیر بن قنفذ نقل شده که حضرت محمد (ص) برخی روزها از غار حرا به سمت مکه حرکت می کردند و حضرت خدیجه (س) نیز از مکه به سمت کوه نور به راه می افتادند و در میانه راه، در نزدیکی

خانه ابو عبیده که به شعب الخلفین شهرت داشت به هم می‌رسیدند و با هم گفت و گو و عبادت می‌کردند. سال‌ها بعد در این مکان مسجدی بنا گردید که به مسجد الاجابه یا مسجد الاستراحه داشته است مشهور است (فاکهی، محمد بن اسحاق، اخبار مکه، ج ۴، ص ۱۸۰ و ۱۸۱؛ ازرقی، محمد بن عبدالله، اخبار مکه، ج ۲، ص ۲۸۶ و ۲۸۷).

۱۹۵. الآباء ثلاثة: أبٌ ولدك، و أبٌ زوجك، و أبٌ علمك (آملی، سید حیدر، المقدمات من كتاب نص النصوص، ص ۴۹۸؛ نراقی، ملا محمد مهدی، جامع السعادات، ج ۳، ص ۱۴۰؛ امینی، عبدالحسین، الغدير في الكتاب و السنة و الأدب، ج ۱، ص ۶۵۰).

۱۹۶. ترجمه‌ای آزاد از آیات ۱-۸ سورة علق.

۱۹۷. طبرسی ج ۱۰ ص ۷۶۴ و ابن کثیر ج ۱ ص ۴۱۴.

۱۹۸. فخر رازی ۳۱، ص ۲۱۰.

۱۹۹. بخاری، ۶، ص ۵۶۴؛ زمخشری، ج ۴، ص ۷۶۶؛ بحرانی، ج ۴، ص ۴۳۷؛ تفسیر طبری، ج ۳۰، ص ۲۳۲؛ تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۸ و تفسیر قمی، ج ۲، ص ۴۲۸.

۲۰۰. ترجمه‌ای آزاد از آیات ۱-۷ سورة مزمل.

۲۰۱. ترجمه‌ای آزاد از آیات ۱-۱۴ سورة فجر.

۲۰۲. ابن ابی الحدید، شرح نهج البلاغه، ج ۱۳، ص ۲۲۶؛ طبری،

محمد بن جریر، تاریخ الامم و الملوك، ج ۲، ص ۲۱۲.

۲۰۳. وقتی عیسی (ع) از بیابان بازمی‌گشت، با ازدحام جمعیتی روبه‌رو شد که منتظرش بودند. عیسی (ع) با دیدن ایشان دلش سوخت و بیمارانی را که در بین جمعیت بودند، شفا داد. عصر آن روز، شاگردان نزد عیسی (ع) آمده و به ایشان گفتند: «دیروقت است و در این بیابان خوراک یافت نمی‌شود. پس این مردم را مرخص فرما تا به روستاهای خود بازگردند». عیسی (ع) جواب داد: «الازم نیست بروند. شما به ایشان خوراک دهید».



آن‌ها با تعجب گفتند: «چگونه ممکن است؟ ما به جز پنج نان و دو ماهی، چیز دیگری نداریم!» عیسی (ع) فرمود: «آن‌ها را به من دهید!» سپس به مردم گفت که بر روی سبزه بنشینید، و نان و ماهی را برداشت، به آسمان نگاه کرد و از خداوند خواست تا آن را برکت دهد. سپس نان‌ها را تکه تکه کرد و به شاگردانش داد تا به مردم بدهند. همه خوردند و سیر شدند. وقتی خرده‌نان‌ها را جمع کردند، دوازده سبد پر شد. فقط تعداد مردها در میان آن جماعت، پنج هزار نفر بود (انجیل متی، باب ۱۴).

۲۰۴. طبری، محمد بن جریر، تاریخ الامم والملوک، ج ۲، ص ۳۲۰.  
۲۰۵. سید بن طاووس، الطرائف، ج ۱، ص ۲۱؛ حاکم حسکانی، شواهد التنزیل، ج ۱، ص ۵۴۳؛ امینی، عبدالحسین، الغدير فی الکتاب و السنة، ج ۳، ص ۲۳۸.  
۲۰۶. همان.

۲۰۷. سوره شعرا، آیات ۲۱۴-۲۱۶.

۲۰۸. پذیرش جانشینی حضرت علی (ع) توسط حضرت خدیجه به اشکال گوناگون نقل شده است. برای نمونه «روزی رسول خدا (ص) حضرت خدیجه (س) را نزد خود خواست و فرمود: یکی از شروط اسلام اطاعت اولی الامر، یعنی حضرت علی و ائمه طاهرين عليهم السلام است و برائت از دشمنان آن‌هاست و خدیجه هم این شرط را پذیرفتند. (مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۲۳۲، ج ۶۵، ص ۳۹۲؛ محلاتی، ذبیح‌الله، ریاحین الشریعه، ج ۲، ص ۲۰۹).

۲۰۹. ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۵۶؛ بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۱۸۱؛ بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۲۱؛ ابن اثیر، علی بن محمد، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۶۰؛ ابن کثیر، اسماعیل بن عمر، البداية و النهایة، ج ۳، ص ۵۱؛ ابن شهر آشوب، محمد، مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۴۴.

۲۱۰. بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۱۲۲؛ فخر رازی، التفسیر الکبیر، ج ۳۲، ص ۳۵۳.
۲۱۱. بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱، ص ۴۰۱؛ ابن هشام حمیری، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۳۵۵؛ طبرسی، فضل بن حسن، مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۴۷۱.
۲۱۲. قمی، شیخ عباس، سفینة البحار، ص ۳۵۶.
۲۱۳. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۲۷۶؛ امین، سید محسن، اعیان الشیعه، ج ۴، ص ۱۲۵.
۲۱۴. ابوالفرج اصفهانی، علی بن حسین، مقاتل الطالبیین، ص ۳۴؛ مغربی، قاضی نعمان، شرح الاخبار، ج ۳، ص ۲۰۵.
۲۱۵. در آیات متعددی خداوند پروردگار عالمیان معرفی شده است مانند آیه دوم سورة حمد.
۲۱۶. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ (سورة علق، آیه ۵).
۲۱۷. وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ (سورة اسراء، آیه ۷۰).
۲۱۸. جعفریان، رسول، تاریخ سیاسی اسلام، ج ۱، ص ۲۳۵.
۲۱۹. لقب او در جاهلیت ابوالحکم بود.
۲۲۰. قمی، شیخ عباس، منتهی الآمال، ج ۱، ص ۳۰۵.
۲۲۱. صدرالدین شرف الدین، عمار یاسر، پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی (ع)، ص ۷۲.
۲۲۲. قمی، شیخ عباس، منتهی الآمال، ج ۱، ص ۳۰۶.
۲۲۳. سورة نحل، آیه ۴۱.
۲۲۴. أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (سورة يونس، آیه ۶۲)
۲۲۵. حدود ۷۵ کیلومتر.
۲۲۶. بسیاری از منابع اولین فرزند پیامبر (ص) و حضرت خدیجه (س)

را قاسم دانسته‌اند (مقریزی، احمد بن علی، امتاع الأسماع، ج ۵، ص ۳۳۴؛ ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۰۶).

۲۲۷. ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۹۰.

۲۲۸. ابن سعد، محمد، الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۲۲ و ج

۸، ص ۱۰-۱۵؛ حسون، محمد و ام علی مشکور، اعلام النساء، ج ۲، ص ۲۵۴.

۲۲۹. عقیقه یکی از سنت‌های اسلامی و به این معنی است که

گوسفند، گاو یا شتری را در روزهای اول تولد نوزاد، و بهتر در روز هفتم، برای سلامتی وی ذبح کنند و گوشت آن را پخته، در بین مؤمنان تقسیم نمایند (شیخ طوسی، محمد بن حسن، النهاية، ص ۵۰۱؛ ابن ادریس حلّی، محمد بن منصور، السرائر، ج ۲، ص ۶۴۶؛ عقیقه چنان دارای اهمیت است که برخی آن را واجب دانسته‌اند (علامه حلّی، حسن بن یوسف، مختلف الشیعه، ج ۷، ص ۳۰۳؛ سید شریف مرتضی، علی بن حسین، الانتصار، ص ۴۰۶) ولی نظریه معروف در بین فقها، استحباب است (محقق حلّی، جعفر بن حسن، شرائع الاسلام، ج ۲، ص ۵۶۵؛ نجفی، محمد حسن، جواهر الکلام، ج ۳۱، ص ۲۶۴؛ فاضل هندی، محمد بن حسن، کشف اللثام، ج ۷، ص ۵۲۸). این سنت از زمان پیامبر (ص) مرسوم شده است.

۲۳۰. ابن اسحاق، محمد، السیرة النبویة، ص ۲۴۵؛ ابن هشام

حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص ۱۹۰. دیار بکری، تاریخ

الخمیس، ج ۱، ص ۲۷۳؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۲، ص ۱۶۶.

۲۳۱. بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۴۰۱.

۲۳۲. ابن حجر عسقلانی، الاصابة، ج ۳، ص ۴۴۵؛ مقریزی، احمد

بن علی، امتاع الأسماع، ج ۵، ص ۳۳۳.

۲۳۳. کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، ج ۳، ص ۲۱۹.  
 ۲۳۴. بلاذری، احمد بن یحیی، جمل من انساب الاشراف، ج ۱،  
 ص ۱۳۸-۱۳۹.

۲۳۵. ابن اسحاق، محمد، السیره النبویه، ص ۲۴۵؛ ابن کثیر دمشقی،  
 اسماعیل بن عمر، البدایه و النهایه، ج ۳، ص ۱۰۴.

۲۳۶. مقدسی، مطهر بن طاهر، البدء و التاریخ، ج ۳، ص ۱۱۹.  
 ۲۳۷. إِذْ قَالَتْ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَدَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي  
 مُحَرَّرًا قَتِيلًا مِّنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ؛ آنگاه که زن عمران گفت:  
 پروردگارا، من عهد کردم فرزندی که در رحم دارم از فرزندی خود  
 در راه خدمت تو آزاد گردانم، این عهد من بپذیر که تویی شنوا و آگاه  
 (سوره آل عمران، آیه ۳۵).

۲۳۸. طوسی، محمد بن حسن، التبیان فی تفسیر القرآن، ج ۲، ص  
 ۴۴؛ طبرسی، فضل بن حسن، مجمع البیان فی تفسیر القرآن، ج ۲، ص  
 ۷۳۷.

۲۳۹. طباطبایی، سید محمد حسین، المیزان فی تفسیر القرآن، ج ۳،  
 ص ۱۷۲.

۲۴۰. تَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا  
 دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا  
 قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ؛ پس خدا او را به  
 نیکویی پذیرفت و به تربیتی نیکو پرورش داد و زکریا را برای کفالت  
 و نگهداری او برگماشت؛ هر وقت زکریا به صومعه عبادت مریم می آمد  
 نزد او رزق شگفت آوری می یافت، گفت که ای مریم، این روزی از  
 کجا برای تو می رسد؟ پاسخ داد که این از جانب خداست، همانا خدا  
 به هر کس خواهد روزی بی حساب دهد (سوره آل عمران، آیه ۳۷).

۲۴۱. وَتُبِّرِئِ الْأُكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ يَأْذُنِي وَإِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَى يَأْذُنِي؛

کور مادرزاد و پیس را به امر من شفا می‌دادی، و آنگاه که مردگان را به امر من (از قبر) بیرون می‌آوردی (سوره مائده، آیه ۱۱۰).

۲۴۲. سوره نوح، آیات ۱۰-۱۲.

۲۴۳. سوره نوح در سال سوم بعثت بر پیامبر نازل شده است (هاشم‌زاده هریسی، هاشم، شناخت سوره‌های قرآن، ص ۷۷؛ عمادزاده، حسین، دائرة المعارف قرآن، ص ۱۳۲).

۲۴۴. سیلاوی، غالب، الأنوار الساطعة من الغراء الطاهرة، ص ۳۳۰.

۲۴۵. پیامبر(ص) به پاس خدمات فاطمه بنت اسد، ایشان را مادر خود دانسته‌اند (اندلسی، ابن عبدالبر، الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، ج ۴، ص ۱۸۹۱).

۲۴۶. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۷۸؛ بحرانی، عبدالله بن نورالله، عوالم العلوم، ج ۱۱، ص ۴۱.

۲۴۷. از امام صادق(ع) در وجه تسمیه حضرت فاطمه(س) به زهرا نقل شده است که فرمودند: «لَأَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَهَا مِنْ نُورٍ عَظَمَتِهِ ... وَ أَخْرَجَ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ أُمَّةً يَقُومُونَ بِأَمْرِي يَهْدُونَ إِلَى حَقِّي وَ أَجْعَلُهُمْ خُلَفَائِي فِي أَرْضِي بَعْدَ انْقِضَاءِ وَحْيِي؛ زیرا خداوند او را از نور عظمت خودش آفرید و از این نور پیشوایانی را که به امر من قیام می‌کنند و مردم را به طرف من هدایت می‌نمایند، بیرون می‌آورم. این پیشوایان را پس از انقطاع وحی جانشینان خود در روی زمین قرار می‌دهم» (صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، علل الشرائع، ج ۱، صفحه ۱۷۹-۱۸۰).

۲۴۸. در احادیث بسیاری آمده است که دلیل اینکه حضرت فاطمه(س)، فاطمه نامیده شدند، این است که خداوند آتش جهنم را برای ایشان و محبان ایشان حرام کرده است. برای نمونه: قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ): إِنِّي سَمَّيْتُ ابْنَتِي فَاطِمَةَ لِأَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ فَطَمَهَا وَ فَطَمَ مَنْ أَحَبَّهَا مِنَ النَّارِ؛ نام دخترم را از آن جهت فاطمه گذاردم که

خدای عزّ و جلّ او و دوستدارانش را بر آتش جهنم حرام کرده است (صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، عیون أخبار الرضا (ع)، ج ۲، ص ۴۶).

۲۴۹. در تفاسیر کوثر به گونه‌های مختلفی تفسیر شده است. اما بسیار از مفسران بر این باورند که با توجه به آیه آخر این سوره، بهترین تفسیر برای آن حضرت فاطمه (س) و فرزندان ایشان هستند (مکارم شیرازی، ناصر، تفسیر نمونه، ج ۲۷، ص ۳۷۵؛ طباطبایی، محمد حسین، المیزان، ج ۲۰، ص ۳۷۰).

۲۵۰. لا اعتاق قبل الملك، خلی بینی و بین صفیتی، فان املکها و هی ام الائمه و عتیقی من النار؛ آزاد کردن قبل از ملکیت روا نیست، این فرزند برگزیده‌ام را به من واگذار، او (فاطمه) مملوکه من و مادر امامان (ع) است و من او را از آتش آزاد کرده‌ام (محلّاتی، ذیح‌الله، ریاحین الشریعة، ج ۲، ص ۲۵۵-۲۵۶).

۲۵۱. وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَاجْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا (سوره فرقان، آیه ۷۴).

۲۵۲. از امام صادق (ع) نقل شده است: «سُمِّيَتِ الزَّهْرَاءُ لِأَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَهَا مِنْ نُورٍ عَظَمَتِهِ؛ حضرت فاطمه (س) به این علت زهرا نام گذارده شدند که خداوند عزّ و جلّ آن بانو را از نور با عظمت خود آفرید» (صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، معانی الأخبار، ص ۶۴).

۲۵۳. طبری، محمد بن جریر، تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۲؛ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۱۱.

۲۵۴. همان، ص ۱۷۸.

۲۵۵. ابن هشام، حمیری، عبدالملک، السیرة النبویة، ج ۱، ص

۲۵۶. فاطمه بنت زبیر بن عبدالمطلب، از جمله زنان مهاجر به مدینه بود. برخی مفسران، آیه ۱۹۵ سوره آل عمران را درباره وی دانسته‌اند که در پی ایذا و آزار مشرکان مکه، در معیت امام علی (ع) و فاطمه الزهرا (س) و فاطمه بنت اسد به مدینه هجرت کردند (طباطبایی، سید محمد حسین، المیزان، ج ۴، ص ۹۱).

۲۵۷. فاطمه دختر حمزه از صحابی پیامبر (ص) و کنیه او امامه، عماره، ام الفضل و امه الله بوده است. نقل شده که پارچه‌ای را به پیامبر هدیه دادند و ایشان گفتند آن را تقسیم کنید و برای فاطمه الزهرا (س)، فاطمه بنت اسد و فاطمه بنت حمزه مقنعه درست کنید (عسقلانی، احمد بن علی بن حجر، الإصابه فی تمييز الصحابه، ج ۸، ص ۲۷۱-۲۷۰).  
۲۵۸. همسر عقیل بن ابی طالب (همان).

۲۵۹. از امام صادق (ع) نقل شده که در تفسیر نام حضرت فاطمه (س) فرمودند: «فُطِمَتْ مِنَ الشَّرِّ» (صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، الخصال، ج ۲، ص ۴۱۴).

۲۶۰. امام صادق (ع) از رسول الله (ص) نقل می‌کنند: «سُمِّيَتْ فَاطِمَةُ لِأَنَّهَا فُطِمَتْ هِيَ وَ شِيعَتُهَا مِنَ النَّارِ» (ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۳۲۹-۳۳۰).

۲۶۱. ابن اثیر، علی بن محمد، اسد الغابه، ج ۴، ص ۲۲۲.

۲۶۲. ابن عبدالبر، الاستیعاب، ج ۴، ص ۱۷۰.

۲۶۳. ابن اثیر، علی بن محمد، اسد الغابه، ج ۴، ص ۲۲۲.

۲۶۴. ابن قتیبه دینوری، ابو محمد، المعارف، ص ۱۴۱.

۲۶۵. ابن هشام حمیری، عبدالملک، السیره النبویه، ج ۱، ص ۶۵۱.

۲۶۶. سنن حضرت ابوطالب را هنگام وفات ۸۶ یا ۹۰ سال ذکر

کرده‌اند (ابن سعد، محمد، الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۲۵؛ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۳۵).

۲۶۷. ابن اسحاق، محمد، السیره النبویه، ص ۱۴۲.

۲۶۸. مصعب بن عبدالله زبیری، نسب قریش، ج ۱، ص ۲۱۳.

۲۶۹. همان، ص ۴۳۱.

۲۷۰. با توجه به سن عایشه (همسر پیامبر)، توصیفاتى که او از حضرت خدیجه (س) دارد مربوط به اواخر عمر ایشان است که سختی‌های شدید در راه دعوت مردم به اسلام و به‌خصوص محاصره شعب ابوطالب، جسم ایشان را بسیار شکسته و نحیف ساخته بود.

۲۷۱. سوره حشر، آیه ۹.

۲۷۲. در قرآن کریم جهاد مالی و جانی مؤمنانه، از مصادیق تجارت با خداوند قلمداد گردیده است: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ؛ تَوَمِّنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ذَلِكَ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ؛ يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَيُدْخِلْكُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَمَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتِ عَدْنٍ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید آیا شما را بر تجارتی راهنمایی کنم که شما را از عذابی دردناک می‌رهاند؟ به خدا و فرستاده او بگروید و در راه خدا با مال و جانتان جهاد کنید که اگر بدانید این گذشت و فداکاری برای شما بهتر است. ثمره این تجارت آن است که خداوند گناهانتان را بر شما ببخشد و شما را در باغ‌هایی که از زیر درختان آن جویبارها روان است و در سراهایی خوش در بهشت‌های همیشگی درآورد، که این کامیابی بزرگ است (سوره حشر، آیات ۱۰-۱۲).

۲۷۳. مشهور است که اسماء بنت عمیس در این موقعیت در کنار حضرت خدیجه (س) بوده است. در حالی که اسماء بنت عمیس (همسر جعفر بن ابوطالب) در سال پنجم پس از بعثت به همراه همسرش به حبشه هجرت کرد و سال ششم هجرت (پس از ازدواج حضرت علی (ع) و



حضرت زهرا(س) به مدینه بازگشت و در نتیجه در دو واقعه رحلت حضرت خدیجه(س) و ازدواج حضرت زهرا(س) حضور نداشته است (ابن عبدالبر، یوسف بن عبدالله، الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، ج ۴، ص ۱۹۵۰ و ج ۴، ص ۱۸۶۱؛ ذبیح‌الله محلاتی، ریاحین الشریعه، ج ۴، ص ۳۵۱). برخی دیگر معتقدند که این فرد ام سلمه (اسماء دختر یزید بن سکن بن رافع) بوده که این دیدگاه نیز درست نیست، زیرا اسماء دختر یزید در یثرب زندگی می‌کرد.

پیامبر(ص) درباره سلمی و خواهران وی فرموده‌اند: «رَحِمَ اللهُ الْأَخْوَاتِ مِنَ أَهْلِ الْجَنَّةِ» و سپس آن‌ها را نام می‌برد: اسماء دختر عمیس (همسر جعفر بن ابی‌طالب)، سلمی دختر عمیس (همسر حمزه)، میمونه دختر حارث (همسر پیامبر(ص)) و ام‌الفضل دختر حارث (همسر عباس بن عبدالمطلب) (شیخ صدوق، ابن بابویه، الخصال، ج ۲، ص ۳۶۳). مادر تمامی این زنان خوله دختر عوف بن زهیر بن حارث بن کنانه است. ۲۷۴. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۳۴ و ج ۴۳، ص ۱۳۸.

۲۷۵. رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (سوره تحریم، آیه ۱۱).

۲۷۶. روزه در ماه رمضان در مدینه واجب گردید.

۲۷۷. سوره فجر، آیات ۲۷-۳۰.

۲۷۸. فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ (سوره آل عمران، آیه ۶۱). در واقعه مباحله پیامبر(ص) حضرت علی(ع) را به عنوان مصداق نفس خود همراه کردند.

۲۷۹. «یا علی لایعرف الله تعالی الا انا و انت و لایعرفنی الا الله و انت و لایعرفک الا الله و انا؛ ای علی! خدا را نشناخت جز من و تو، و مرا

نشناخت جز خدا و تو و تو را شناخت مگر خدا و من». (مجلسی، محمد تقی، روضة المتقین، ج ۱۳، ص ۲۷۳).

۲۸۰. پس از هجرت پیامبر (ص) به یثرب، نام این شهر به مدینه النبی (ص) تغییر یافت؛ ولی تا سال‌ها بعد از این شهر با دو نام یثرب و مدینه یاد می‌شد.

۲۸۱. بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة، ج ۲، ص ۵۰۶-۵۰۷؛ ابن کثیر، السیرة النبویة، ج ۲، ص ۲۶۹.

البته برخی ادله‌ای بر نادرستی این نقل مطرح کرده‌اند. ← انیس بن احمد اندونزیایی، «اندر نادرستی خبر «طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَيْنَا»».

۲۸۲. بسیاری از علمای اهل سنت به برتری حضرت فاطمه (س) نسبت به دیگر زنان، حتی حضرت مریم (س) اذعان دارند. برای مثال آلوسی از مفسران بزرگ اهل سنت پس از بررسی روایات مختلف در این زمینه می‌نویسد: «به نظر من فاطمه بتول افضل از تمام زنان اولین و آخرین است» (الألوسی البغدادی، محمود شکری روح المعانی فی تفسیر القرآن الکریم، ج ۳، ص ۱۵۰) و از عایشه نیز نقل شده است که «ما رأیت أحدا من خلق الله أشبه برسول الله صلی الله علیه و آله دینا من فاطمة؛ در دیانت کسی را شبیه رسول الله ندیدم جز دخترش فاطمه» (المعجم الأوسط للطبرانی، ج ۴، ص ۲۴۲).

۲۸۳. سید بن طاووس، علی بن موسی، الطرائف، ج ۱، ص ۸۰.

۲۸۴. سوره اسراء، آیه ۸۱.

۲۸۵. سید بن طاووس، علی بن موسی، الطرائف، ج ۱، ص ۸۰.

۲۸۶. طبری، محمد بن جریر، تاریخ الامم و الملوک، ج ۳، ص ۵۶.

۲۸۷. ابن کثیر دمشقی، اسماعیل بن عمر، البداية والنهاية، ج ۴، ص ۲۹۰.

۲۸۷. محلاتی، ذبیح‌الله، ریاحین الشریعة، ج ۲، ص ۲۰۶.

۲۸۸. قمی، شیخ عباس، سفینة البحار، ج ۱، ص ۳۷۹ - ۳۸۱.

۲۸۹. فتال نیشابوری، محمد بن حسن، روضة الواعظین، ج ۲، ص ۲۶۹؛ عسقلانی، ابن حجر، الاصابة فی تمييز الصحابة، ج ۸، ص ۱۰۳؛ حلبی شافعی، ابوالفرج، السيرة الحلیة، ج ۳، ص ۴۴۰.

۲۹۰. بلاذری، فتوح البلدان، ج ۱، ص ۳۵؛ فیروز آبادی، المغانم المطالبه، ص ۳۱۲؛ عباسی، عمدة الاخبار، ص ۳۹۴؛ سمهودی، وفاء الوفاء، ج ۳، ص ۹۹۹؛ یاقوت حموی، معجم البلدان، ج ۴، ص ۲۳۸؛ بلاغات النساء، ص ۲۳-۲۴.

۲۹۱. فدک دهکده‌ای وسیع در فاصله حدود ۱۶۰ کیلومتری مدینه بوده (یاقوت حموی، معجم البلدان، ۱۹۹۵م ج ۴، ص ۲۳۸) و مزارع و باغات و نخلستان‌های بسیاری داشته (ابن منظور، لسان العرب، ۱۴۱۰ق، ج ۱۰، ص ۴۳۷). تا جایی که گفته‌اند ارزش درختان نخل فدک با نخل‌های شهر کوفه، که از شهرهای غنی در بهره‌مندی از نخلستان‌های وسیع بوده، برابری می‌کرده است (ابن ابی‌الحدید، شرح نهج البلاغه، ۱۳۸۷ق، ج ۱۶، ص ۲۳۶). پس از آنکه پیامبر (ص) در جنگ خیبر، منطقه خیبر و قلعه‌های آن را فتح کرد، یهودیان ساکن فدک از سر تسلیم نمایندگانی نزد پیامبر (ص) فرستادند و فدک بدون جنگ به دست مسلمانان افتاد (طبری، تاریخ الامم و الملوک، [بی‌تا]، ج ۳، ص ۱۵). از طرفی بنا بر آیه ششم و هفتم سوره حشر، اموالی که بدون جنگ به دست آید، فیه نامیده می‌شوند و پیامبر (ص) اختیار دارد آن‌ها را به کسانی که خود صلاح می‌داند، بسپارد (فخر رازی، مفاتیح الغیب، ۱۴۲۰ق، ج ۲۹، ص ۵۰۶؛ طباطبایی، المیزان، ۱۴۱۷ق، ج ۱۹، ص ۲۰۳). بنا بر نقل شیعه (عیاشی، تفسیر عیاشی، ج ۲، ص ۲۸۷؛ کوفی، تفسیر فرات، ۱۴۱۰ق، ص ۲۳۹، ج ۳۲۲؛ طبرسی، مجمع البیان، ۱۳۷۲ش، ج ۸، ص ۴۷۸؛ قمی، تفسیر قمی، ۱۴۰۴ق، ج ۲، ص ۱۸) و سنی (سیوطی، الدر المنثور، [بی‌تا]، ج ۲، ص ۱۵۸ و ج ۵، ص ۲۷۳. متقی هندی، کنز

العمال، [ببی تا]، ج ۲، ص ۱۵۸ و ج ۳، ص ۷۶۷. ابن ابی الحدید، [ببی تا]، شرح نهج البلاغه، ج ۱۶، ص ۲۱۶؛ حاکم حسکانی، شواهد التنزیل، ۱۳۸۰ش، ص ۱۶۹؛ قندوزی، ینایع المودة، ۱۴۲۲ق، ص ۱۳۸ و ۳۵۹. با نزول آیه «وَأْتِذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ: و حق خویشاوند را بده» (سوره اسراء، آیه ۲۶) پیامبر (ص) فدک را به حضرت فاطمه (س) بخشیدند.

۲۹۲. صدوق (شیخ)، امالی، ص ۱۳۴؛ ابن شهر آشوب، محمد بن علی، مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۲۰۹؛ ابن طاووس، علی بن موسی، طرف من الابداء، ص ۴۱۵؛ عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، اثبات الهداه، ج ۱ ص ۳۰۱؛ مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۲۷ ص ۲۰۹، بحرانی، عبدالله بن نورالله، عوالم العلوم، ج ۱۱ ص ۵۵۲.

۲۹۳. ماجرای حمله به خانه حضرت علی و شهادت حضرت زهرا در پشت در در منابع شیعه و اهل سنت آمده است. برخی از منابع اهل سنت در این زمینه عبارت اند از: حمویی جوینی، ابراهیم بن محمد، فرائد السمطين، ج ۲، ص ۳۵؛ ابن ابی شیبیه، ابوبکر، المصنف، ج ۸ ص ۵۷۲؛ بلاذری، احمد بن یحیی، انساب الاشراف، ج ۱، ص ۵۸۶؛ دینوری، ابن قتیبه، الامامة والسیاسة، تحقیق الشیری، ج ۱، ص ۳۰.

۲۹۴. «بیت الاحزان»، مکانی است در قبرستان بقیع مدینه که حضرت فاطمه (س) پس از رحلت پیامبر اکرم (ص) و به دنبال تألمات شدید روحی و نارضایتی از وضع موجود در آن عزاداری می کردند. ایشان روزها با فرزندان خود به بیت الاحزان می رفتند و هنگام غروب امیرالمؤمنین (ع) ایشان را به خانه برمی گرداند. پس از گذشت چندین روز از رحلت پیامبر (ص) حضرت فاطمه (س) بر اثر شدت بیماری دیگر نتوانستند به آنجا بروند (علامه مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۷۷- ۱۷۸؛ محمد تقی سپهر، ناسخ التواریخ، ج ۴: زندگانی حضرت فاطمه زهرا، ج ۴، ص ۷۱؛ عبدالرزاق مفرم، وفاة الصديقة الزهرا (علیها السلام)،

ص ۲۹۷؛ علی بن عبدالله سمهودی، وفاء الوفا باخبار دارالمصطفی، ج ۳، ص ۹۰۷.

۲۹۵. امینی، عبدالحسین، الغدير في الكتاب و السنة و الادب، ج ۱۱، ص ۱۷.

۲۹۶. نظری منفرد، علی، قصه کربلا، ص ۸۲؛ مقرر، عبدالرزاق، مقتل الحسين (ع)، ص ۱۴۰؛ ابن شهر آشوب، محمد بن علی، مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۶۹، مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۱۹۳.

۲۹۷. وقتی اشعث بن قیس حضرت زینب (س) را خواستگاری کرد، حضرت علی (ع) بسیار خشمگین شدند و با تندى به اشعث فرمودند: «چگونه جرئت می کنی زینب (س) را از من خواستگاری نمایی؟! زینب (س) شبیه خدیجه (س) و پرورده دامن عصمت است و شیر از دامن عصمت خورده و تولیقت او را نداری» (جزایری، سید نور الدین، الخصائص الزینبیه، ص ۲۶۰).



## فهرست منابع

### قرآن کریم

امام سجاد(ع)، الصحيفة السجادية الجامعة، تحقيق: سيد محمد باقر موحد  
ابطحی، مؤسسه الامام المهدي (عج)، قم، ۱۴۱۳.  
امام جعفر صادق(ع)، مصباح الشريعة و مفتاح الحقيقة، پیام حق، تهران،  
۱۴۱۹.

(بی‌نا)، نه‌ایة الارب فی اخبار الفرس و العرب، تصحیح محمد تقی  
دانش پژوه، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۷۵.  
ابن ابی الحدید، فخرالدین ابو حامد عبد الحمید، شرح نهج البلاغه، دار  
الاحیاء الکتب العربیه، قاهره، ۱۳۷۸ ه.ق.

ابن أبی شیبہ، ابوبکر عبد الله بن محمد بن ابراهیم، المصنف فی الاحادیث  
و الآثار، مطبعة العلوم الشرقيه، حیدرآباد، ۱۳۸۷ ه.ق.

ابن اثیر، علی بن محمد، الكامل فی التاریخ، دار صادر، بیروت، ۱۳۸۵.  
\_\_\_\_\_، اسد الغابة فی معرفة الصحابة، دار الفکر، بیروت، ۱۴۰۹.

ابن ادريس حلی، محمد بن منصور، السرائر الحاوی لتحرير الفتاوى،  
مؤسسه النشر الإسلامی، قم، ۱۴۲۸.

ابن اسحاق، محمد، السيرة النبوية، دار اخبار اليوم  
ابن اعثم كوفى، محمد بن على، تاريخ الفتوح، دارالكتب العلميه،  
بيروت، ١٤٠٦.

ابن حبان، محمد، الثقات، مؤسسة الكتب الثقافية، بيروت، ١٤٠٨.

ابن حبيب، ابو جعفر محمد، المعجر، دار الغد العربى، قاهره، ١٤٢١.  
ابن حزم، على بن احمد، جمهرة أنساب العرب، دار الكتب العلميه،  
بيروت، ١٤٠٣.

ابن حنبل، احمد بن محمد، مسند احمد بن حنبل، مؤسسة الرسالة،  
بيروت، ١٤١٦.

ابن حيون، نعمان بن محمد، شرح الأخبار فى فضائل الائمة الاطهار،  
مؤسسة النشر الإسلامى، قم، ١٤٠٩.

ابن خلدون، عبدالرحمن بن محمد، تاريخ ابن خلدون، دار الفكر،  
بيروت، ١٤٠٨.

ابن سعد، محمد بن سعد، الطبقات الكبرى، دارالكتب العلميه،  
بيروت، ١٤١٨.

ابن سيد الناس، محمد بن محمد، عيون الأثر فى فنون المغازى والشمائيل  
والسير، دار القلم، بيروت، ١٤١٤.

ابن شهر آشوب، محمد بن على، مناقب آل ابى طالب، انتشارات علامه،  
قم، ١٤٢٢.

ابن طاووس، على بن موسى، سعد السعود للنفوس منضود، الذخائر، قم، ١٤٠٥.  
\_\_\_\_\_، طرف من الأبناء و المناقب فى شرف سيد الأنبياء و عترته  
الأطائب و طرف من تصريحه بالوصية بالخلافة لعلى بن أبى طالب،  
تاسوعا، مشهد، ١٤٢٠.

ابن طيفور، ابوالفضل احمد بن ابى طاهر، بلاغات النساء، الشريف  
الرضى، قم، ١٣٧٨.



ابن عبد البر، يوسف بن عبدالله، الاستيعاب في معرفة الاصحاب، دار الجليل، بيروت، ١٤١٢.

ابن عبدربه، احمد بن محمد، العقد الفريد، دار الكتب العلمية، بيروت، ١٤٠٧.  
ابن عربي، محي الدين محمد بن علي، فصوص الحكم، المكتبة الازهرية للتراث، قاهره، ١٤١٧.

\_\_\_\_\_، الفتوحات المكية في معرفة الاسرار المالكية و الملكية، مولى، تهران، ١٤٢٨.

ابن عساكر، علي بن حسن، تهذيب تاريخ دمشق الكبير، دار احياء التراث العربي، بيروت، ١٤٠٧.

ابن عماد، عبدالحى بن احمد، شذرات الذهب في أخبار من ذهب، دار ابن كثير، بيروت، ١٤٠٦.

ابن قتيبه دينورى، ابو محمد عبدالله بن مسلم، الامامة و السياسة، المعروف بتاريخ الخلفاء، دار الأضواء، بيروت، ١٤١٠.

\_\_\_\_\_، المعارف، الهيئة المصرية العامة للكتاب، قاهره، ١٤١٣.  
ابن كثير دمشقى، اسماعيل بن عمر، البداية و النهاية، دار الفكر، بيروت، ١٤٠٧.

\_\_\_\_\_، تفسير القرآن العظيم، دار الكتب العلمية، بيروت، ١٤١٩.  
\_\_\_\_\_، السيرة النبوية، دار المعرفة للطباعة و النشر و التوزيع، بيروت، ١٣٩٦.

ابن كلبى، هشام بن محمد، مثالب العرب، دار الهدى، بيروت، ١٤١٩.  
ابن منظور، محمد بن مكرم، لسان العرب، دار الفكر للطباعة و النشر و التوزيع، بيروت، ١٤١٠.

\_\_\_\_\_، مختصر تاريخ دمشق، دار الفكر، دمشق، ١٤٠٤.  
ابن هشام حميرى، عبدالملك، السيرة النبوية، دار احياء التراث العربى، بيروت، ١٤٢١.

ابن جوزى، عبدالرحمان بن على، المنتظم فى تاريخ الملوك و الامم،  
نشر محمد و مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت، ١٤١٢.

ابن عربى، محمد بن على، محاضرة الأبرار و مسامرة الأخبار فى الأدبيات  
و النوادر و الأخبار، دارالكتب العلمية، بيروت، ١٤٢٢.

أبو نعيم الأصبهاني، أحمد بن عبد الله، معرفة الصحابة، دار الكتب العلمية  
، بيروت، ١٤٢٣.

ابوالفرج اصفهاني، على بن حسين، مقاتل الطالبين، مؤسسه الاعلمى  
للمطبوعات، بيروت، ١٤١٩.

ابوالقاسم عبدالرحمن بن خطيب سهيلي اندلسى، الروض الأنف فى شرح  
السيرة النبوية لابن هشام، دار احياء التراث العربى، بيروت، ١٤١٢.

ابويعلی، احمد بن على، مسند أبويعلی موصلى، دار المأمون للتراث،  
بيروت، ١٤١٠.

اربلى، على بن عيسى، كشف الغمة فى معرفة الأئمة، الشريف الرضى،  
قم، ١٤٢١.

ازرقى، محمد بن عبد الله، اخبار مكة و ماجاء فيها من الآثار، دار الاندلس،  
بيروت، ١٤٠٣.

استرآبادى، احمد بن حسن، آثار احمدى، تاريخ زند گانى پیامبر  
اسلام (ص) و ائمه اطهار (ع)، مركز پژوهشى ميراث مكتوب، تهران،

١٣٧٤.

استرآبادى، سيد شرف الدين على، تأويل الآيات الظاهرة فى فضائل  
العترة الطاهرة، مؤسسه النشر الاسلامى، قم، ١٤٠٩.

افغانى، سعيد، اسواق العرب فى الجاهلية و الاسلام، دار الفكر، بيروت،  
١٣٩٤.

الألوسى، البغدادى، محمود شكرى، بلوغ الأرب فى معرفة احوال  
العرب، دارالكتب العلمية، بيروت، ١٤١٤.

\_\_\_\_\_، روح المعاني في تفسير القرآن الكريم والسبع المثاني، بيروت، دار إحياء التراث العربي، ۱۴۲۹.

امين، سيد محسن، أعيان الشيعة، دار التعارف للمطبوعات، بيروت، ۱۴۰۳.  
اميني، عبد الحسين، الغدير في الكتاب و السنة و الادب، مركز الغدير للدراسات الاسلامية، قم، ۱۴۱۶.

انيس بن احمد اندونزي ياي، «اندر نادرستی خبر «طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَيْنَا»»، ترجمه و تلخيص ابو جعفر اصفهاني، ميقات حج، شماره ۵۶، تابستان ۱۳۸۵.  
آر مسترانگك، كارن، محمد (ص)، ترجمه كيانونوش حشمتي، حكمت، تهران، ۱۳۸۶.

آيتي، محمد ابراهيم، تاريخ پیامبر اسلام، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۷۸.  
بحراني، سيد هاشم بن سليمان، حلية الأبرار في أحوال محمد (ص) و آله الأطهار (ع)، مؤسسة المعارف الاسلامية، قم، ۱۴۱۱.

بحراني، عبدالله بن نورالله، عوالم العلوم و المعارف و الأحوال من الآيات و الأخبار و الأقوال، تحقيق سيد محمد باقر موحد ابطحي، مؤسسه امام المهدي (عج)، قم، ۱۴۰۵.

البخاري، محمد بن اسماعيل، صحيح البخاري، دار ابن كثير، دمشق، ۱۴۲۳.

البزاز، ابوبكر احمد بن عمرو، مسند البزاز، مكتبة العلوم و الحكم، مدينة المنورة، ۱۴۳۰.

البغدادى، محمد بن حبيب، المنمق في اخبار قريش، عالم الكتب، بيروت، ۱۴۰۵.

بلاذري، احمد بن يحيى، فتوح البلدان، دار و مكتبة الهلال، بيروت، ۱۴۰۹.

\_\_\_\_\_، جمل من انساب الاشراف، دار الفكر، بيروت، ۱۴۱۷.

بلعمي، محمد بن محمد، تاريخنامه طبري، تهران، البرز، ۱۳۷۳.

- بیات، علی، حُمس، در دانشنامه جهان اسلام، بنیاد دائرة المعارف اسلامی، تهران، ۱۳۹۳.
- بی‌نا، «جلوه‌هایی از جهت طواف کعبه در علم و طبیعت»، فصلنامه میقات حج، شماره ۳۳، ۱۳۷۹.
- بیهقی، ابوبکر احمد بن حسین، دلائل النبوة و معرفة أحوال صاحب الشریعة، دارالکتب العلمیة، بیروت، ۱۴۰۵.
- \_\_\_\_\_، السنن الکبری، دارالکتب العلمیة، بیروت، ۱۴۲۴.
- بیهقی، احمد بن علی، تاج المصادر، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶.
- ترمانینی، عبدالسلام بن محمد، الزواج عند العرب فی الجاهلیة و الاسلام، دار طلاس، دمشق، ۱۴۱۷.
- تقی‌زاده داوری، محمود، تصویر خانواده پیامبر (ص) در دائرة المعارف اسلام، شیعه‌شناسی، قم، ۱۳۸۷.
- تمیمی آمدی، عبدالواحد بن محمد، غرر الحکم و درر الکلم، مجموعه من کلمات و حکم الإمام علی (ع)، دارالکتاب الاسلامی، قم، ۱۴۱۰.
- تقفی، ابراهیم بن محمد، الغارات، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۹۵.
- جزایری، سید نور الدین، الخصائص الزینیة، مکتب الحیدریة، قم، ۱۴۲۵.
- جعفریان، رسول، آثار اسلامی مکه و مدینه، مشعر، تهران، ۱۳۸۲.
- جمعی از نویسندگان، تفسیر اهل بیت (ع)، امیر کبیر، تهران، ۱۳۹۴.
- جمعی از نویسندگان، مجموعه مقالات همایش صدف کوثر، مرکز بین‌المللی ترجمه و نشر المصطفی (ص)، قم، ۱۳۹۷.
- جمعی از نویسندگان، رسائل اخوان الصفا، دار الاسلامیة، بیروت، ۱۴۱۲.
- جواد علی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام، دار العلم للملایین، بیروت، ۱۴۲۲.

حاکم نیشابوری، محمد بن عبدالله، المستدرک علی الصحیحین، دار  
التأصیل، بیروت، ۱۴۳۵.

حاکم حسکانی، عبدالله بن عبدالله، شواهد التنزیل لقواعد التفضیل، دار  
الهدی، قم، ۱۴۲۲.

حسن زاده آملی، حسن، ممد الهمم در شرح فصوص الحکم، سازمان  
چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۷۸.

حسون، محمد و ام علی مشکور، اعلام النساء المؤمنات، اسوه، تهران، ۱۴۲۱.  
حلبی، ابوالفرج علی بن ابراهیم، سیرة حلبیة (انسان العیون فی سیرة  
الأمین المؤمن)، دارالکتب العلمیة، بیروت، ۱۴۲۷.

حلی (علامه)، حسن بن یوسف، مختلف الشیعة فی احکام الشریعة،  
مؤسسة النشر الإسلامی، قم، ۱۴۱۳.

حموی، یاقوت بن عبدالله، معجم البلدان، دار صادر، بیروت، ۱۴۱۶.  
حموی جوینی، ابراهیم بن محمد، فرائد السمطین، مؤسسه المحمودی،  
بیروت، ۱۴۰۰.

خلیل بن احمد، کتاب العین، چاپ مهدی مخزومی، قم، ۱۴۰۹.  
دحلان، احمد زینی، السیرة النبویة، دار الفکر، بیروت، ۱۴۲۱.  
دوانی، علی، تاریخ اسلام از آغاز تا هجرت، دفتر انتشارات اسلامی،  
قم، ۱۳۸۹.

دولابی، ابویشر محمد بن احمد، محمد بن احمد، الذریة الطاهرة،  
مؤسسة النشر الاسلامی، قم، ۱۴۰۷.

دهخدا، علی اکبر، لغتنامه، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۷۷.  
دیار بکری، حسین بن محمد، تاریخ الخمیس فی أحوال أنفس نفیس،  
دار صادر، بیروت، ۱۴۳۰.

ذهبی، شمس الدین محمد بن احمد، تاریخ الاسلام و وفیات المشاهیر و  
الأعلام، دار الکتب العربی، بیروت، ۱۴۱۳.

- \_\_\_\_\_، سیر اعلام النبلاء، مؤسسة الرسالة، بیروت، ۱۴۱۴.
- راغب اصفهانی، حسین بن محمد، المفردات فی غریب القرآن، نشر  
طلیعه نور، قم، ۱۴۲۷.
- راوندی، قطب الدین، الخرائج و الجرائح، مؤسسه امام مهدی (عج)،  
قم، ۱۴۰۹.
- رسولی محلاتی، درس‌هایی از تاریخ تحلیلی اسلام، ج ۳، وزارت  
فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۶۸.
- زیر بن بکار، جمهرة نسب قریش و اخبارها، دار الیمامة، ریاض، ۱۴۱۹.
- زرکلی، خیرالدین، الاعلام، دار العلم للملایین، بیروت، ۱۴۱۰.
- زرین کوب، عبدالحسین، دو قرن سکوت، سخن، تهران، ۱۳۷۸.
- زکی یمانی، احمد، دار السیدة خدیجه بنت خویلد (رض) فی المکه؛  
دراسة تاریخیة للدار و موقعها و عمارتها، مؤسسة الفرقان للتراث  
الاسلامی، لندن، ۱۴۳۴.
- زمخشری، محمود بن عمر، الکشاف عن حقائق غوامض التنزیل، دار  
الکتاب العربی، بیروت، ۱۴۰۷.
- زهری عبدالله، المغازی النبویة، دار الفکر، دمشق، ۱۴۰۱.
- سبحانی، جعفر، فروغ ابدیت؛ تجزیه و تحلیل کاملی از زندگی پیامبر  
اکرم (ص)، بوستان کتاب، قم، ۱۳۸۵.
- سپهر، محمدتقی، ناسخ التواریخ، اساطیر، تهران، ۱۳۸۰.
- سمعانی، عبدالکریم، الأنساب، دائرة المعارف العثمانیة، حیدرآباد،  
۱۳۸۲.
- سمهودی، علی بن عبدالله، وفاء الوفا باخبار دارالمصطفی، دار الکتب  
العلمیة، بیروت، ۱۴۲۷.
- سهیلی، عبدالرحمن بن عبدالله، الروض الانف، چاپ عبدالرحمان  
وکیل، قاهره، ۱۴۱۰.

سید بن طاووس، علی بن موسی، طرف من الانباء، تاسوعا، مشهد، ۱۴۲۰.

\_\_\_\_\_، الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، مطبعة الخيام، قم، ۱۴۰۰.

سید شریف مرتضی، علی بن حسین، الانتصار، مؤسسة نشر الاسلامی، قم، ۱۴۱۵.

سیلاوی، غالب، الأنوار الساطعة من الغراء الطاهرة، محلاتی، قم، ۱۳۸۳.  
سیوطی، جلال الدین، الدر المنثور فی تفسیر المأثور، کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی (ره)، قم، ۱۴۰۴.

شمس شامی، محمد بن یوسف، سبل الهدی والرشاد فی سیرة خیر العباد، دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۴۱۴.

شوشتری، قاضی نورالله، احقاق الحق و إزهاق الباطل، کتابخانه عمومی آیت الله مرعشی نجفی (ره)، قم، ۱۴۰۹.

شهرستانی، محمد بن عبدالکریم، الملل والنحل، دارالمعرفة، بیروت، ۱۴۱۵.

مفید (شیخ)، محمد بن محمد، المقنعة، مؤسسه نشر اسلامی، قم، ۱۴۱۰.  
صدرالدین، شرف الدین، عمار یاسر، پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی (ع)، ترجمه غلامرضا سعیدی، تهران، کلبه شروق، ۱۳۹۳.

صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم، الحکمة المتعالیه فی الأسفار العقلیه الأربعة، مکتبه المصطفوی، قم، ۱۴۱۰.

\_\_\_\_\_، شرح اصول الکافی، بنیاد حکمت اسلامی صدر، تهران، ۱۴۲۶.

صدوق (شیخ)، ابن بابویه، محمد بن علی، کمال الدین و تمام النعمة، مؤسسة النشر الاسلامی، قم، ۱۴۱۶.

\_\_\_\_\_، معانی الأخبار، مؤسسة النشر الإسلامی، قم، ۱۴۰۳.

\_\_\_\_\_، علل الشرائع، مکتبه الداوری، قم، ۱۳۸۵.

- \_\_\_\_\_، عيون أخبار الرضا(ع)، جهان، تهران، ١٣٧٨.
- \_\_\_\_\_، الخصال، مؤسسة النشر الإسلامى، قم، ١٤١٦.
- \_\_\_\_\_، امالى، كتابچى، تهران، ١٤١٨.
- \_\_\_\_\_، من لا يحضره الفقيه، چاپ على اكبر غفارى، قم، ١٤٠٤.
- طباطبايى، محمد حسين، الميزان فى تفسير القرآن، مؤسسة النشر الإسلامى، قم، ١٤٢٥.
- الطبرانى؛ سليمان بن أحمد، المعجم الأوسط، قاهره، دار الحرمين، ١٤١٥ ق.
- طبرانى، سليمان بن احمد، المعجم الكبير، دار احياء التراث العربى، بيروت، ١٤٢٧.
- طبرى، فضل بن حسن، علام الورى باعلام الهدى، مؤسسة آل البيت عليهم السلام لإحياء التراث، قم، ١٤١٧.
- \_\_\_\_\_، مجمع البيان فى تفسير القرآن و الفرقان، دارالاسوة للطباعة و النشر، تهران، ١٤٢٦.
- طبرى، محمد بن جرير، تاريخ طبرى، اخبار الامم و الملوك، دار القاموس الحديث، بيروت، ١٣٨٧ ق.
- \_\_\_\_\_، جامع البيان فى تفسير القرآن، دار المعرفه، بيروت، ١٤١٢.
- \_\_\_\_\_، دلائل الإمامة، مؤسسة البعثة، قم، ١٤١٣.
- طوسى (شيخ)، محمد بن حسن، النهاية فى مجرد الفقه و الفتاوى، دار الكتاب العربى، بيروت، ١٣٩٠.
- \_\_\_\_\_، التبيان فى تفسير القرآن، بيروت، دار احياء التراث العربى، بى تا.
- طيب، عبدالحسين، اطيب البيان فى تفسير القرآن، اسلام، تهران، ١٣٦٩.
- عامرى حرضى، يحيى بن ابى بكر، بهجة المحافل و بغية الأمائل فى تلخيص المعجزات و السير و الشمائل، دار صادر، بيروت، ١٣٩٠.



عاملی (شیخ حر)، محمد بن حسن، اثبات الهداه، اعلمی، بیروت، ۱۴۲۵.  
\_\_\_\_\_، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، مؤسسه  
آل البیت (ع)، الاحیاء التراث، قم، ۱۴۱۶.

عاملی، جعفر مرتضی، الصحیح من سیرة النبی الاعظم (ص)، دار  
الحديث، قم، ۱۴۲۷.

عباسی، احمد بن عبد الحمید، عمدة الاخبار فی مدينة المختار، اسعد در  
ابزونى الحسنى، قاهره، ۱۴۰۴.

عبده یمانی، محمد، خدیجه بنت خویلد، سیده فی قلب مصطفی، مؤسسه  
علوم القرآن، دمشق، ۱۴۲۵.

عسقلانی، ابن حجر احمد بن علی، فتح الباری شرح صحیح البخاری،  
دار الکتب العلمیة، بیروت، ۱۴۲۴.

\_\_\_\_\_، الاصابة فی تمييز الصحابه، دار الکتب العلمیة، بیروت،  
۱۴۱۵.

عسکری، سید مرتضی، نقش عایشه در تاریخ اسلام، دانشکده اصول  
دین، قم، ۱۳۷۷.

علم الهدی، سید مرتضی، سید الشافی فی الامامة، مؤسسه الصادق (ع)،  
تهران، ۱۴۱۰.

عمادزاده، حسین، دائرة المعارف قرآن، مبین، اصفهان، ۱۳۶۱.

عیاشی، محمد بن مسعود، تفسیر عیاشی، مکتبة العلمیة الاسلامیة، تهران،  
۱۳۸۰.

فاضل هندی، بهاء الدین محمد بن حسن، کشف اللثام عن قواعد  
الأحكام، مؤسسه النشر الإسلامی، قم، ۱۴۱۶.

فاکهی، محمد بن اسحاق، اخبار مکه فی قديم الدهر و حديثه، مکتبة  
الاسدی، مکه، ۱۴۲۴.

فتال نیشابوری، ابو علی محمد بن حسن، روضة الواعظین و بصیرة

- المتعظین، الشریف الرضی، قم، ١٤١٧.
- فخر رازی، محمد بن عمر، التفسیر الکبیر (مفاتیح الغیب)، دار احیاء التراث العربی، بیروت، ١٤٢٠.
- فیروزآبادی، محمد بن یعقوب، المغنم المطالبة فی معالم طابة، دار الیعامه للبحث و الترجمة و النشر، ریاض، ١٣٨٩.
- فیض کاشانی، محمد محسن بن شاه مرتضی، الوافی، مکتبه الامام امیر المؤمنین (ع)، اصفهان، ١٤٠٦.
- قاضی عسکر، سید علی، «صفا و مروه»، میقات حج، سال ٢، شماره ٩، پاییز ١٣٧٣.
- قسطلانی، احمد بن محمد، المواهب اللدنیه بالمنح المحمدیه، المکتبه التوفیقیه، قاهره، بی تا.
- قمی، شیخ عباس، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار مع تطبیق النصوص الوارده فیها علی بحار الأنوار، اسوه، قم، ١٤١٤.
- قمی، علی بن ابراهیم، تفسیر قمی، دار الکتب، قم، ١٤٠٤.
- قندوزی، سلیمان بن ابراهیم، ینایع الموده لذوی القربی، دار الأسوة للطباعة و النشر، قم، ١٤٢٢.
- کاشانی، کمال الدین عبدالرزاق، مجموعه رسائل و مصنفات کاشانی، میراث مکتوب، تهران، ١٣٧٩.
- کاظم بیگی، محمد علی، ابو جهل، دائرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران، ١٣٩٩.
- کراجکی، محمد بن علی، کنز الفوائد، دار الذخائر، قم، ١٤١٠.
- \_\_\_\_\_، تفسیر کنز الدقائق و بحر الغرائب، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ١٤١١.
- کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی، دار الکتب الإسلامیه، تهران، ١٤٠٧.

کورانى، على، السيرة النبوية بنظر اهل البيت (ع)، دار المرتضى، بيروت، ۱۴۳۰.

كوفى، فرات بن ابراهيم، تفسير فرات الكوفى، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامى، تهران، ۱۴۱۰.

گرديزى، عبدالحى بن ضحاک، زين الاخبار، دنياى کتاب، تهران، ۱۳۶۳.

ماوردى، على بن محمد، أعلام النبوة، دار و مكتبة الهلال، بيروت، ۱۴۰۹. متقى هندی، على بن حسام الدين، كنز العمال فى سنن الأقوال و الأفعال، مؤسسة الرسالة، بيروت، ۱۴۲۴.

متى، انجيل، مرکز نشر صدا، تهران، ۱۳۷۸.

مجلسى، محمد باقر، بحار الانوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، دار الإحياء التراث العربى، بيروت، ۱۴۰۳.

\_\_\_\_\_، روضة المتقين فى شرح من لا يحضره الفقيه، قم، بنیاد فرهنگ اسلامى حاج محمد حسين كوشانپور، ۱۴۰۶.

محقق حلى، جعفر بن حسن، شرائع الاسلام فى مسائل الحلال و الحرام، استقلال، تهران، ۱۴۲۵.

محلاتى، ذبيح الله، رياضين الشريعة در ترجمه دانشمندان بانوان شيعه، دار الكتب الاسلاميه، تهران، ۱۳۶۹ ش.

محمدي رى شهرى، محمد، ميزان الحكمة، دار الحديث، قم، ۱۳۸۴.

مراغى، احمد مصطفى، تفسير المراغى، دار الفكر، بيروت، ۱۴۲۲.

مستوفى قزوینى، حمدالله، تاريخ گزيده، امير كبير، تهران، ۱۳۶۴.

مسعودى، على بن حسين، التنبیه و الاشراف، دار الصاوى، قاهره، ۱۳۵۷  
\_\_\_\_\_، مروج الذهب و معادن الجوهر، مؤسسه دارالهجرة، قم،

۱۴۰۹.

مسلم بن حجاج، صحيح مسلم، دار الحديث، قاهره، ۱۴۱۲.

- مصاحب، غلامحسین، دائرة المعارف فارسی، امیر کبیر، تهران، ۱۳۹۱.
- پیرمیرادیان، مصطفی و مهدی عزتی، «ساکنان مکه (تأملی بر چگونگی سکونت قبایل مکه و میزان جمعیت قریش در آستانه ظهور اسلام)»، تاریخ فرهنگ و تمدن اسلامی، سال پنجم، شماره ۱۴، ۱۳۹۱.
- مصعب بن عبدالله زبیری، نسب قریش، دار المعارف، قاهره، ۱۴۲۰.
- مظهر، جلال، محمد رسول الله (ص)، سیرته و اثره فی الحضاره، مکتبه الخانجی، قاهره، ۱۳۹۰.
- مغربی، قاضی نعمان، شرح الاخبار فی فضائل الائمة الاطهار، مرکز النشر الاسلامی، قم، ۱۴۱۴.
- مغلطای بن قلیچ، الإشاره إلى سيرة المصطفى و تاریخ من بعده من الخلفاء، دار القلم، بیروت، ۱۴۱۶.
- مغنیه، محمد جواد، الشيعة فی المیزان، دار الجواد، بیروت، ۱۴۱۷.
- مفید (شیخ)، محمد بن محمد، الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، المؤتمر العالمی لألفیه الشیخ المفید، قم، ۱۴۱۳.
- \_\_\_\_\_، الجمل والنصره لسید العتره فی حرب البصره، مکتب الإعلام الإسلامی، قم، ۱۴۱۳.
- مقدسسی، مطهر بن طاهر، البدء و التاریخ، کلمان هوار، پاریس، ۱۸۹۹-۱۹۱۹.
- مقرم، عبدالرزاق، مقتل الحسين (ع)، مؤسسة الخراسان للمطبوعات، بیروت، ۱۴۲۶.
- \_\_\_\_\_، وفاة الصديقة الزهرا (س)، مکتبه الحیدریه، قم، ۱۴۳۲.
- مقریزی، احمد بن علی، امتاع الاسماع بما للنبی من الأحوال و الأموال و الحفدة و المتاع، دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۴۲۰.
- مکارم شیرازی، ناصر، تفسیر نمونه، دارالکتب الاسلامیه، تهران، ۱۳۸۰.
- \_\_\_\_\_، مثالهای زیبایی قرآن، نسل جوان، قم، ۱۳۸۲.

- نجفی، محمدحسن، جواهر الکلام، دارالکتب الاسلامیه، تهران، ۱۴۰۷.  
نظری منفرد، علی، قصه کربلا، سرور، تهران، ۱۳۷۹.  
نمازی شاهرودی، علی، مستدرک سفینه البحار، مؤسسه النشر الإسلامی، قم، ۱۴۱۸.  
نوری، یحیی، اسلام و عقاید و آراء بشری یا جاهلیت و اسلام، نوید نور، تهران، ۱۳۸۵.  
نووی، یحیی بن شرف، تهذیب الأسماء و اللغات، دارالرساله العالمیه، دمشق، ۱۴۳۰  
واحدی، علی بن احمد، اسباب نزول القرآن، تحقیق زغلول، کمال بسیونی، دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۴۱۱ق  
واردی، سید تقی، نقش همسران رسول خدادار حکومت امیر مؤمنان (ع)، بوستان کتاب، قم، ۱۳۹۳.  
واقدی، محمد بن عمر، مغازی، دار الأعلمی، بیروت، ۱۴۰۹.  
هاشم زاده هریسی، هاشم، شناخت سوره‌های قرآن، کتابخانه صدر، تهران، ۱۳۷۳.  
هاشمی رفسنجانی، اکبر، برگزیده فرهنگ قرآن، بوستان کتاب، قم، ۱۳۸۸.  
هیشمی، علی بن ابوبکر، مجمع الزوائد و منبع الفوائد، دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۴۰۸.  
یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، دار صادر، بیروت، ۱۳۸۴.



## کتابشناسی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه(س)<sup>۱</sup>

۱. آقابابایی، مهدی، تحریف تاریخی تحلیلی پیرامون ام‌المؤمنین حضرت خدیجه کبری(س)، اصفهان، نورالحیات، ۱۳۹۸
۲. ابوالمعالی، مصطفی، ۱۵۰ قصه از زندگی ام‌المؤمنین خدیجه کبری(س)، ترجمه جهانگیر تیموری، خواف، به دان، ۱۳۹۵.
۳. الادینی، شیرین و مرضیه شفایور، کتابشناسی موضوعی حضرت خدیجه(س) (توصیفی - تحلیلی)، تهران، شیرزاد، ۱۳۹۱.
۴. امینی، محمد، زندگی حضرت خدیجه کبری(س) و سایر زنان جهان، قاین، انتشارات اکبرزاده، ۱۳۹۷.
۵. انصاریان، حسین، نگاهی به مقام حضرت خدیجه(س)، قم، دارالعرفان، ۱۳۸۸، ۳۵ص.
۶. انیسی، فریبا، خدیجه(س)، امین محمد(ص)، تهران، بروج، ۱۳۸۶.

---

۱. در این کتاب‌شناسی، تنها کتاب‌های فارسی منتشرشده درباره حضرت خدیجه(س) آمده است، مقالات و پایان‌نامه‌های فارسی و همچنین کتاب‌های عربی و انگلیسی و نتایج جدید تحقیقات در این موضوع، در شبکه‌های اجتماعی با نام بانوی اول درج خواهد شد.

۷. ایزدی، امیر، ستاره‌های فروزان: مدح و مرثیه چهارده معصوم (ع) و خدیجه الغرا (ع)، قم، رسالت، ۱۳۸۸.
۸. بشارتی، علی محمد، شایسته‌ترین همسر پیامبر (ص)؛ تحلیل زندگی حضرت خدیجه (س)، تهران، مجتمع فرهنگی عاشورا، ۱۳۹۲.
۹. بهروش، آزاده، حضرت خدیجه همسر فداکار پیامبر (ص)، مشهد، آیین تربیت، ۱۳۹۰ و مشهد ضریح آفتاب ۱۳۹۵.
۱۰. پارسا، فاطمه، ابوطالب و خدیجه، تهران، شیرنگ، ۱۳۸۸.
۱۱. پاک‌نیا تبریزی، عبدالکریم، آموزه‌هایی از حضرت زهرا (س) برای خانواده‌های جوان؛ به همراه درس‌هایی از زندگی حضرت خدیجه (س)، قم، فرهنگ اهل بیت (ع)، ۱۳۹۰.
۱۲. پورحسینی، سیدعلی، گذشت و صبر حضرت خدیجه (س) و حضرت زینب (س)، مشهد، ضریح آفتاب، ۱۳۹۰.
۱۳. پوست‌شور، علی و یاور رسالت؛ ام‌المؤمنین حضرت خدیجه (س)، تهران، انتشارات مفید، ۱۳۹۸.
۱۴. تابش، مقداد و ملیکه بطحاء، سلوک محمدی ام‌المؤمنین خدیجه کبری (س)، قم، بنیاد فقه و معارف اهل بیت (ع)، ۱۳۹۴.
۱۵. تهرانی، حسین، حامیه الرسول (ص)، فضائل و مناقب ام‌المؤمنین حضرت خدیجه کبری (س)، قم، طوبای محبت، ۱۳۹۴.
۱۶. \_\_\_\_\_، خصائص ام‌المؤمنین خدیجه‌الکبری (س)؛ ۱۶۰ ویژگی حضرت خدیجه کبری (س)، قم، طوبای محبت، ۱۳۹۳.
۱۷. \_\_\_\_\_، محبوبة المصطفی (ص)؛ سیری کوتاه در زندگی ام‌المؤمنین حضرت خدیجه کبری (س)، قم، طوبای محبت، ۱۳۹۵.
۱۸. ثانی اثین خان، بانوی مهربانی؛ خدیجه (س) اولین بانوی مسلمان و همسر پیامبر (ص)، ترجمه نرگس بابایی، اصفهان، انتشارات آرما، کتاب‌های آهو، ۱۳۹۹.



۱۹. جان فدا، هادی، خدیجه کبری (س)؛ سو گوارۀ شعر، تهران، شاعران اهل بیت (ع)، ۱۳۹۵.
۲۰. جلال زاده میبدی، سید محمدحسین، ام‌المؤمنین خدیجه (س)؛ از ولادت تا شهادت، قم، انتشارات مشهور، ۱۳۹۴.
۲۱. \_\_\_\_\_، ام‌المؤمنین خدیجه (س)؛ نخستین شهیده امت اسلامی، قم، انتشارات مشهور، ۱۳۹۶.
۲۲. \_\_\_\_\_، بانوی مهربانی؛ زندگانی حضرت خدیجه (س) مادر حضرت زهرا (س) و دوازده امام (ع)، قم، انتشارات مشهور، ۱۳۹۸.
۲۳. جلیل زاده، الهام، خدیجه کبری (س)، تهران، هفت اختر اندیشه، ۱۳۹۳.
۲۴. جمعی از نویسندگان، آثار جشنواره فرهنگی - بصیرتی بانوی فضیلت، حامی رسالت حضرت خدیجه (س)، تهران، شیرزاد، ۱۳۹۱.
۲۵. جمعی از نویسندگان، بزرگداشت حضرت خدیجه (س) و بررسی تفسیر مخزن العرفان بانو مجتهده امین، قم، صبح صادق، ۱۳۸۴.
۲۶. جمعی از نویسندگان، خدیجه (س) همسر آفتاب، قم، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۵ و قم، کتاب طه، ۱۳۸۵.
۲۷. جمعی از نویسندگان، مجموعه مقالات همایش صدف کوثر؛ حضرت خدیجه (س)، قم، مرکز بین‌المللی ترجمه و نشر المصطفی (ص)، ۱۳۹۷.
۲۸. حاجیان، جواد، انوار الهدی؛ زندگانی آمنه مادر حضرت محمد (ص)، فاطمه بنت اسد مادر امام علی (ع) و خدیجه مادر حضرت فاطمه (س)، قم، سرای کتاب، ۱۳۹۷.
۲۹. حائری قحطانی، محمد، خواستگاری ماه از آفتاب، قم، دارالطب، ۱۳۹۱.

۳۰. حسنی، هاشم معروف، زندگینامه خدیجه کبری (س) و فاطمه زهرا (س)، ترجمه علی شیخ الاسلامی، تهران، ۱۳۶۰.
۳۱. حسنی معروف، هاشم، امیران ایمان یا زندگی نامه خدیجه کبری (س) و فاطمه زهرا (س)، ترجمه علی شیخ الاسلامی، تهران، مؤسسه اهل بیت - بنیاد بعثت، ۱۳۶۰.
۳۲. حسینی هرنندی، سید محمد حسین، پیامبر (ص)، حضرت خدیجه (س) و ابوطالب (ع)، قم، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۹۲.
۳۳. حیدری، محمد، حضرت خدیجه کبری (س) ثروتمندترین زن روزگار، بی‌جا، ۱۳۸۹.
۳۴. خدامیان آرانی، مهدی، بانوی چشمه؛ زندگی خدیجه (س) همسر پیامبر اسلام (ص)، قم، وثوق، ۱۳۹۲.
۳۵. خدیجه بنت خویلد، هنگامه و صل؛ سروده‌های حضرت خدیجه (س) در مدح رسول خدا (ص)، ترجمه امید مجد، تهران، کتاب نیستان، ۱۳۸۸.
۳۶. خرامان، مصطفی، بانوی پاک سرشت، تهران، سوره مهر، ۱۳۹۸.
۳۷. داستانی بنیسی، اسدالله، خدیجه (س) مادر یتیم‌ها، قم، بنیس، بی‌تا.
۳۸. داوری، محمود، حضرت خدیجه کبری (س) همسر پیامبر (ص)، اصفهان، نور اسلام، ۱۳۸۴.
۳۹. درفش‌ی، مینا و خدیجه مهدوی، مأخذشناسی توصیفی زندگی حضرت خدیجه (س)، قم، نشر هاجر، ۱۳۸۸.
۴۰. دهنادی، محمد صادق، یادگاران روزهای سخت (یادنامه‌ای از زندگی راحلان رمضان؛ حضرت ابوطالب (ع) و حضرت خدیجه (س)، تهران، مؤسسه نشر شهر، ۱۳۸۷.
۴۱. راهی، مریم، یوما، تهران، کتاب نیستان، ۱۳۹۴.
۴۲. رضایی، اسماعیل و مریم نجفی و حجت‌اله نجفی، آرام جان

- پیامبر(ص)، تهران، کاتبان وحی، ۱۳۹۱.
۴۳. رهگذر، رضا، ازدواج با خدیجه(س)، تهران، قدیانی، ۱۳۹۴.
۴۴. زارع، محبوبه، کاروانی با سیزده کجاوه؛ تجلی سیزده گانه مادران عروج (آمنه، خدیجه، فاطمه بنت اسد، زهرا و شهربانو(س))، قم، بوستان کتاب، ۱۳۸۵.
۴۵. زواریان، زهرا، عروس و کاروانش؛ فرازی از زندگی حضرت خدیجه(س)، تهران، قدیانی، ۱۳۹۴.
۴۶. \_\_\_\_\_، قصه‌های دخترانه؛ فرازهایی از زندگی سه بانوی صدر اسلام (فاطمه بنت اسد، خدیجه و نرگس خاتون(س))، تهران، قدیانی، ۱۳۹۵.
۴۷. سرشار، محمدرضا، خورشید در خانه خدیجه، تهران، پیام آزادی، ۱۳۸۰.
۴۸. سلیمانی، روشن، نگار محمد؛ حضرت خدیجه(س)، قم، بوستان کتاب، ۱۳۹۲.
۴۹. سیلاوی، غالب، انوار درخشان ام‌المؤمنین حضرت خدیجه کبری(س)، ترجمه عباس حاجیانی دشتی، قم، موعود اسلام، ۱۳۹۴.
۵۰. شجاعی فرد، محمدحسن، خدیجه(س)؛ مادری که یک امت بود، قم، انتشارات مطیع، ۱۳۹۶.
۵۱. شریف قرشی، باقر، ام‌المؤمنین حضرت خدیجه(س)، ترجمه سید محمد صالحی، قم، دارالتهدیب، ۱۳۹۵.
۵۲. \_\_\_\_\_، تاریخ و سیره حضرت خدیجه(س)، ترجمه ابوالفضل هادی منش، قم، سرور، ۱۳۹۵.
۵۳. شیدایی پور (ماجراجو)، محسن و مصطفی صمدیان، داستان مادران امت، خدیجه(س) و فاطمه بنت اسد(س)، مشهد، دیانت و قم، اصباح، ۱۳۹۲.

۵۴. شیرازی، رضا، تو را می‌خواهم؛ داستان زندگی حضرت خدیجه(س)، تهران، پیام نور، ۱۳۷۸ و تهران، مؤسسه انجمن قلم ایران، ۱۳۷۵.

۵۵. ———، مونس رسول(ص)، تهران، کتاب همشهری، ۱۳۸۷، ۳۲ص.

۵۶. صادقی اردستانی، احمد، حضرت محمد(ص) و خدیجه(س)، قم، فجر قرآن، ۱۳۸۴.

۵۷. طالبی مازندرانی، صادق، شاهزاده قریش، قم، بهار دل‌ها، ۱۳۹۲.

۵۸. طهماز حموی، عبدالحمید محمود، حضرت ام‌المؤمنین خدیجه طاهره(س) الگویی وارسته برای بانوان، ترجمه عبدالجلیل زاهدی، مشهد، نسیم حجاز، ۱۳۹۲ و زاهدان، نسیم کویر، ۱۳۹۶.

۵۹. عبادی‌فرد، عزیز، خدیجه کبری(س) همسر گرامی پیامبر اسلام(ص)، سراب، عزیز عبادی‌فرد، ۱۳۸۵.

۶۰. عبده غالب، احمد عیسی، زنان اسوه؛ نگاهی به زندگی یازده نفر از زنان مؤمن در اسلام و قبل از اسلام، ترجمه عرفان فرشادی، سنج، کردستان، ۱۳۸۸.

۶۱. عبده یمانی، محمد، ام‌المؤمنین خدیجه(س) بنت خویلد؛ بانویی در قلب مصطفی(ص)، ترجمه محمد ابراهیمی، شیراز، ایلاف، ۱۳۸۹.

۶۲. عزیزیان، محمود، خدیجه(س)، قم، مهر امیرالمؤمنین، ۱۳۹۵.

۶۳. علامه مهری، سیدمصطفی، محبوبة الرسول(ص)؛ ۴۰ ویژگی از خصوصیات ام‌المؤمنین حضرت خدیجه کبری(س)، قم، علامه بحرانی، ۱۳۹۸.

۶۴. علی بخش‌ی، عبدالله، خدیجه(س) برترین همسر پیامبر(ص)، قم، انتشارات زائر، ۱۳۹۱.

۶۵. علی دخیل، علی محمد، حضرت خدیجه(س)، ترجمه فیروز

- حریرچی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
۶۶. \_\_\_\_\_، طاهره قریش؛ نگاهی محققانه به زندگانی ام‌المؤمنین بانو خدیجه کبری(س)، همسر وفادار رسول خدا(ص)، ترجمه و تحقیق اکرم السادات هاشمی نژاد، تهران، پارسیا و نوآور، ۱۳۹۱.
۶۷. عمادزاده، حسین، زندگانی حضرت فاطمه الزهرا سیده نساء العالمین(س) و حضرت خدیجه کبری(س)، تهران، انتشارات اسلام، ۱۳۷۵ و تهران، اشرفی، ۱۳۸۹.
۶۸. عمیدزاده، هادی، تاریخ زندگانی ام‌المؤمنین خدیجه کبری(س)، تهران، انتشارات منیر، ۱۳۹۲.
۶۹. فرحزاد، حبیب‌الله، خدیجه(س) بانوی بزرگ اسلام، قم، طویای محبت، ۱۳۹۹.
۷۰. فضل بیرجندی، علی، حضرت خدیجه(س) مظلومه تاریخ، مشهد، محقق، ۱۳۸۸.
۷۱. قاسمی، ابراهیم و رضا فلاح، مروارید حجاز، قم، علامه بهبهانی، ۱۳۹۱.
۷۲. قاضی شکیب، نعمت‌الله، تاریخ سیاسی اسلام (از خدیجه(س) تا مسلم(ع))، تهران، پیروز، ۱۳۶۰.
۷۳. قریب‌زاده، صدیقه، بررسی ازدواج پیامبر(ص) با خدیجه(س) و نقش او در گسترش اسلام، مشهد، صدیقه قریب‌زاده، ۱۳۹۷.
۷۴. قیدی، حمید، الهی‌ترین ازدواج (حضرت محمد(ص) و حضرت خدیجه(س)) با تأکید بر نقش حمایت‌گری حضرت خدیجه(س)، تهران، میراث اهل قلم، ۱۳۹۱.
۷۵. کرمی فریدنی، علی، جلوه‌هایی از فروغ آسمان حجاز؛ حضرت خدیجه(س)، قم، دلیل ما، ۱۳۸۳.
۷۶. \_\_\_\_\_، فروغ آسمان حجاز؛ حضرت خدیجه(س)، قم، حاذق، ۱۳۸۲.

۷۷. \_\_\_\_\_، نگاهی نو به زندگی درخشان خدیجه (س)، قم، نسیم انتظار، ۱۳۸۵.
۷۸. \_\_\_\_\_، نیم‌نگاهی به مدیریت و کار آفرینی خدیجه (س)، قم، نسیم انتظار، ۱۳۹۰.
۷۹. کمالی (کمالی‌نیا)، محمدتقی، خدیجه (س) شکوه زندگی، قم، نورالسجاد، ۱۳۸۱.
۸۰. \_\_\_\_\_، خدیجه کبری (س)؛ نخستین نمونه یک مجاهد و زن مسلمان راستین، قم، امید، بی‌تا.
۸۱. \_\_\_\_\_، شکوه زندگی، سیر و تأملی در زندگانی سراسر شور و حماسه خدیجه کبری (س)، تهران، امید، ۱۳۵۸.
۸۲. گروه تألیف و تحقیق دارالصادقین، خدیجه (س) بانوی مکه، تهران، دارالصادقین، ۱۳۹۰.
۸۳. گروه محققین مؤسسه البلاغ، خدیجه‌الکبری (س)، فزاهایی از زندگی حضرت خدیجه کبری (س)، ترجمه محمود شریفی، تهران، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۳۹۶.
۸۴. ماهوتی، مهری، بهای عاشقی؛ روایتی داستانی از زندگی حضرت خدیجه (س)، تهران، مدرسه، ۱۳۹۷.
۸۵. محدثی، جواد، بانوی حجاز؛ آشنایی با شخصیت حضرت خدیجه کبری (س)، قم، نشر معروف، ۱۳۸۹.
۸۶. محمدزاده، مرضیه، زنان پیامبر اکرم (ص) و زنان با پیامبر اکرم (ص)، تهران، سازمان چاپ و انتشارات اوقاف، ۱۳۹۳ و تهران، امیرکبیر، ۱۳۹۵.
۸۷. محمدی‌اشتهاردی، محمد، حضرت خدیجه (س)، اسطوره ایثار و مقاومت، تهران، نبوی، ۱۳۷۷.
۸۸. محمودپور، محمد، سایبان آفتاب؛ بررسی تاریخی زندگی

- ام‌المؤمنین خدیجه (س)، تهران، سلمان پاک، ۱۳۹۸
۸۹. مخابری، زهرا، بررسی زندگی و شخصیت حضرت خدیجه (س)، تهران، چوک آشیان، ۱۳۸۹.
۹۰. مرادی نسب، حسین، خدیجه (س) همسر گرامی رسول خدا (ص)، تهران، مشعر، ۱۳۹۰.
۹۱. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان، کتاب‌شناسی حضرت خدیجه (س)، اصفهان، مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان، ۱۳۹۱.
۹۲. مصور رحمانی، یوسف، فاطمه (س) ملکه اسلام، خدیجه (س) نخستین همسر رسول اکرم (ص) و زینب کبرا (س) پرچمدار، تهران، فرهی، ۱۳۹۸
۹۳. مکتبدار، زینت، خدیجه (س) مادر اسلام، قم، بخشایش، ۱۳۸۴.
۹۴. منتظر (آخوندی)، محمد، نمونه زن‌ها، تهران، جوان امروز، ۱۳۸۵.
۹۵. موحد ابطحی، سید حجت، یادواره بزرگداشت خدیجه کبری (س)، اصفهان، یاران خدیجه کبری، ۱۳۸۶.
۹۶. مورخ السلطنه (کاشانی) عبدالعلی، تاریخ زندگانی حضرت خدیجه (س)، با ازدواج حضرت رسول (ص)، تهران، کانون کتاب، ۱۳۴۱.
۹۷. موسوی، سید احمد، خدیجه کبری (س)، تهران، نیک معارف، ۱۳۷۳ و تهران، دانشنامه مکتب اهل بیت (ع).
۹۸. موسوی سیستانی، سیدغلامعلی، پر توی از زندگانی دو بانوی بزرگ اسلام، تهران، عصمت، ۱۳۷۷.
۹۹. موسوی گرمارودی، سیده رؤیا، مادر تر از مادر؛ چهره عرفانی حضرت خدیجه (س)، تهران، کانون اندیشه جوان، ۱۳۹۷
۱۰۰. موسی نوری، محمد و عبدالرضا عرب، تصویر خانواده پیامبر (ص) در دائرةالمعارف اسلام، قم، مؤسسه شیعه‌شناسی، ۱۳۸۷.

۱۰۱. مؤمنی زاده، مریم، سه نور بهشتی (آمنه مادر حضرت محمد(ص)، فاطمه بنت اسد مادر امام علی(ع) و خدیجه مادر حضرت فاطمه(س))، قم، سرای کتاب، ۱۳۹۸
۱۰۲. مهاجرانی، سید محمد، خدیجه(س) مادر فاطمه(س)، تهران، مدرسه، ۱۳۹۵.
۱۰۳. مهدی پور، علی اکبر، سرچشمه کوثر ام المؤمنین خدیجه کبری(س)، کرج، راه وداد، ۱۳۸۵ و قم، سیمای آفتاب، ۱۳۸۷.
۱۰۴. نادى، زینب و زهره حاجی، حضرت خدیجه(س)، تهران، انتشارات نظری، ۱۳۹۸
۱۰۵. نصیرزاده، قاسم، سرچشمه کوثر ولایت: نگاهی گذرا به زندگانی سراسر ایثار و ایمان حضرت خدیجه(س)، تهران، سیب سبز، ۱۳۹۱؛ قم، اکرام ۱۳۹۱، و قم، فراموشی، ۱۳۹۹.
۱۰۶. نصیری، بدرالدین، زندگانی حضرت فاطمه(س) و زندگانی حضرت خدیجه(س) با حضرت محمد(ص)، تهران، البرز، ۱۳۵۱، تهران، اردیبهشت، ۱۳۸۵.
۱۰۷. نظری مؤمن آبادی «رفسنجانی»، علی، بزرگ بانوی اسلام؛ سیری در زندگی برترین حامی پیامبر(ص) حضرت خدیجه کبری(س)، اصفهان، کانون پژوهش، ۱۳۹۱.
۱۰۸. نیک پیام، محمدعلی، زندگی نامه خاتم النبیین حضرت محمد(ص) و اجدادش و حضرت خدیجه کبری(س)، گرگان، نوروزی، ۱۳۹۴.
۱۰۹. وحیدی صدر، مهدی، سایه محبت بانو خدیجه(س) دختر خویلد، تهران، مجمع جهانی اهل بیت(ع)، ۱۳۸۵
۱۱۰. ولدان، مریم، ام المؤمنین خدیجه(س)، ریشه شجره طیبه، تهران، بنیان باور، ۱۳۹۷
۱۱۱. هادی منش، ابوالفضل، حضرت خدیجه(س) مادر حضرت



- فاطمه (س)، قم، حدیث نینوا، ۱۳۹۳.
۱۱۲. هاشمی، انسیه سادات، این تو و این ماجرای عشق من، قم، طوبای محبت، ۱۳۹۷.
۱۱۳. هاشمی نژاد، اکرم، سرور زنان جهان ام‌المؤمنین خدیجه کبری (س)، تهران، نوآور، ۱۳۸۸ و قم، المصطفی، ۱۳۹۵.
۱۱۴. هیئت تحریریه مؤسسه در راه حق، نخستین ازدواج حضرت محمد (ص)، قم، مؤسسه در راه حق، ۱۳۵۸ و ۱۳۷۰.
۱۱۵. یعقوبیان، رضا، ستارگان حجاز (مدح و مرثیه)، مشهد، عروج اندیشه، ۱۳۹۳.
۱۱۶. یوسفی، دینا، بانوی مکه، سبزوار، امید مهر، ۱۳۸۷.

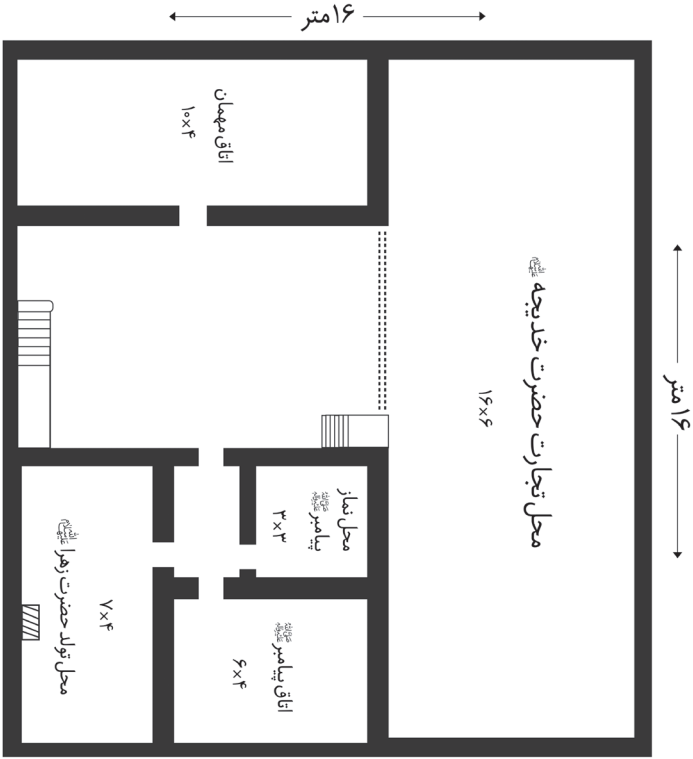


- |   |                                |
|---|--------------------------------|
| ۱. خانه ابوطالب                                   | ۸. خانه سعید بن عاص            |
| ۲. محل تولد حضرت محمد ﷺ                           | ۹. خانه حضرت خدیجه ﷺ           |
| ۳. خانه حارث بن عبدالمطلب                         | ۱۰. خانه ابوسفیان              |
| ۴. خانه خویطب بن عبد العزی                        | ۱۱. خانه اصلی عتبه بن ربیعہ    |
| ۵. خانه عمر بن عبدود                              | ۱۲. خانه ازرق بن عمرو          |
| ۶. خانه اخنس بن شریق                              | ۱۳. خانه مخرمه بن نوفل بن اہیب |
| ۷. خانه وہب بن عبدمناف (پدربزرگ مادری رسول خدا ﷺ) | ۱۴. کعبہ                       |

تصویر شماره ۱. موقعیت خانه های حضرت خدیجه (س)،  
حضرت ابوطالب و محل تولد پیامبر (ص)...



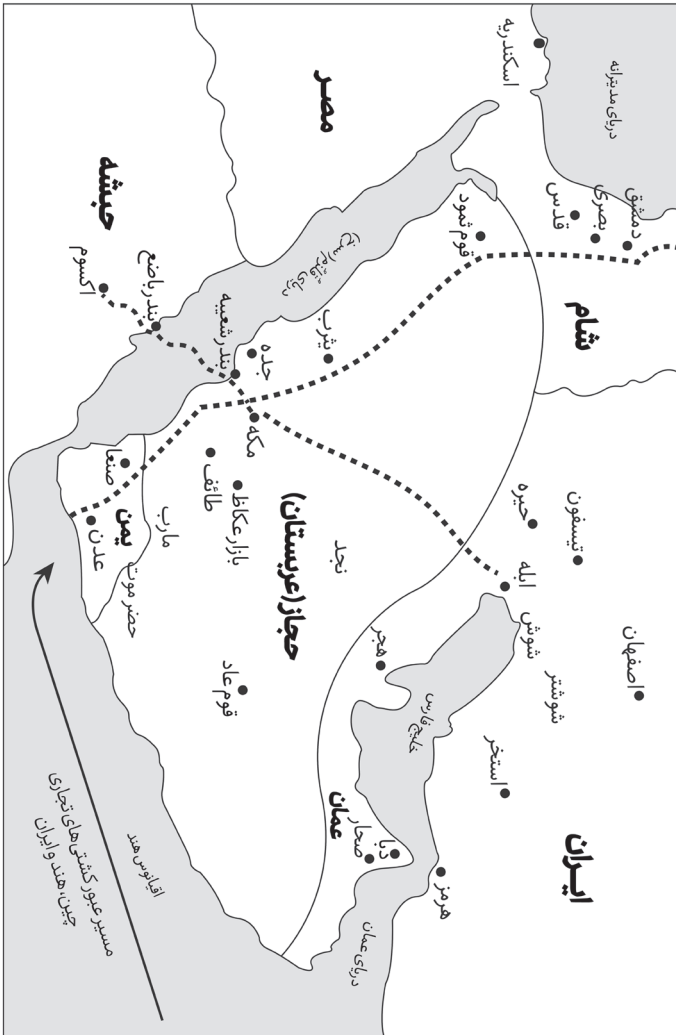
تصویر شماره ۲.  
در طرح توسعه مسجد الحرام، خانه حضرت خدیجه شناسایی شد.



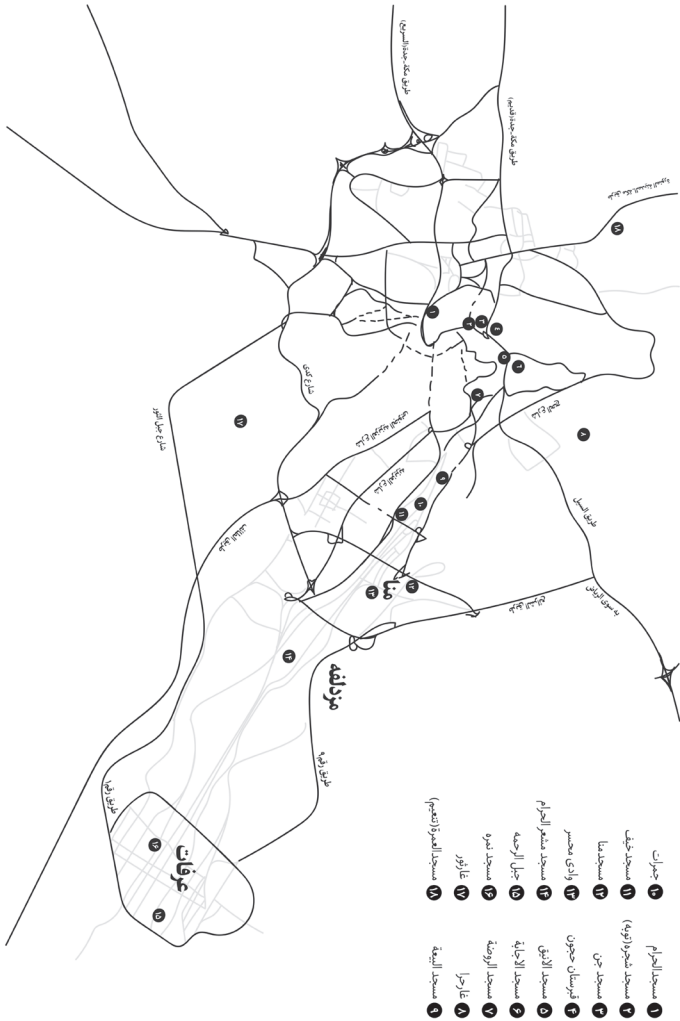
تصوير شماره ٣. نقشه خانه حضرت خديجه (س)



تصویر شماره ۴. موقعیت کنونی محل تولد پیامبر (ص) و منزل حضرت خدیجه (س) که متأسفانه توسط حکومت عربستان به سرویس بهداشتی تبدیل شده است.



تصویر شماره ۵. مسیرهای تجاری مکه به ایران، شام، حبشه، یمن و مسیر هجرت مسلمانان از مکه به حبشه و...

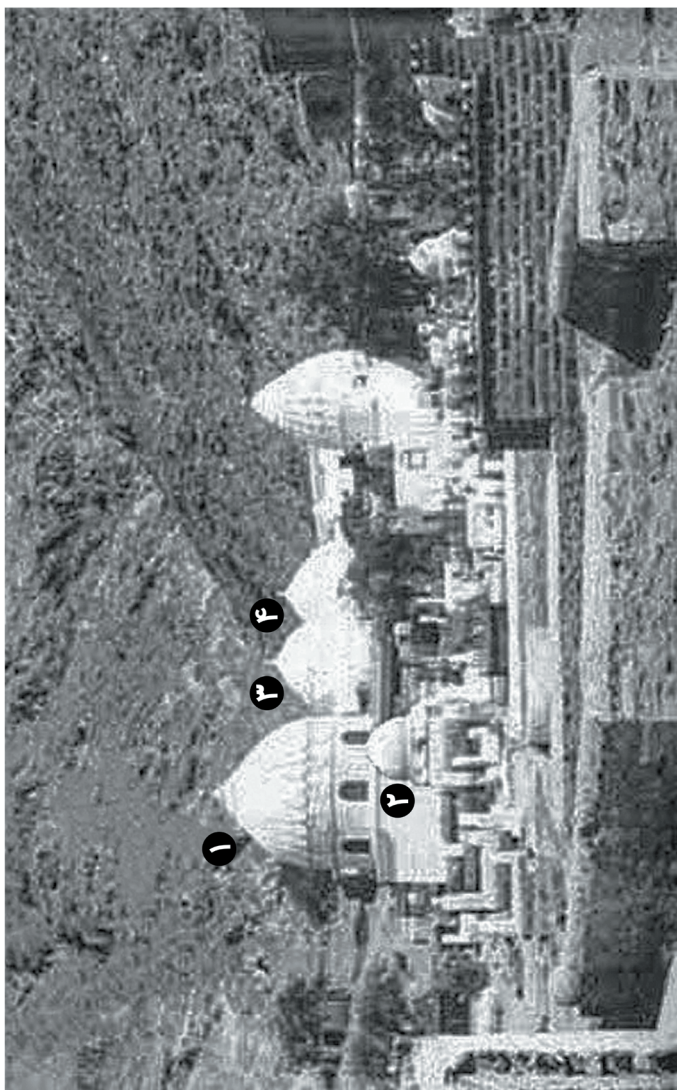


تصوير شمارة ٦. موقعيت منا، مزدلفه (مشعر)، عرفات،  
 كوه نور، مسجدالاجابه (الاستراحة) و...



تصویر شماره ۷. مسجد الاجابہ (الاستراخه)، محل ملاقات حضرت خدیجه (س)  
و پیامبر (ص) در میانه راه منزل و غار حرا





تصویر شماره ۸ گنبد مرقد حضرت خدیجه (س) (۱)، قاسم (۲)، ابوطالب (۳)  
و عبدالمطلب (۴) قبل از تخریب در دامنه کوه حجون



تصویر شماره ۹. وضعیت کنونی مرقد حضرت خدیجه (س)  
و فرزندشان قاسم